آن دست دیگر

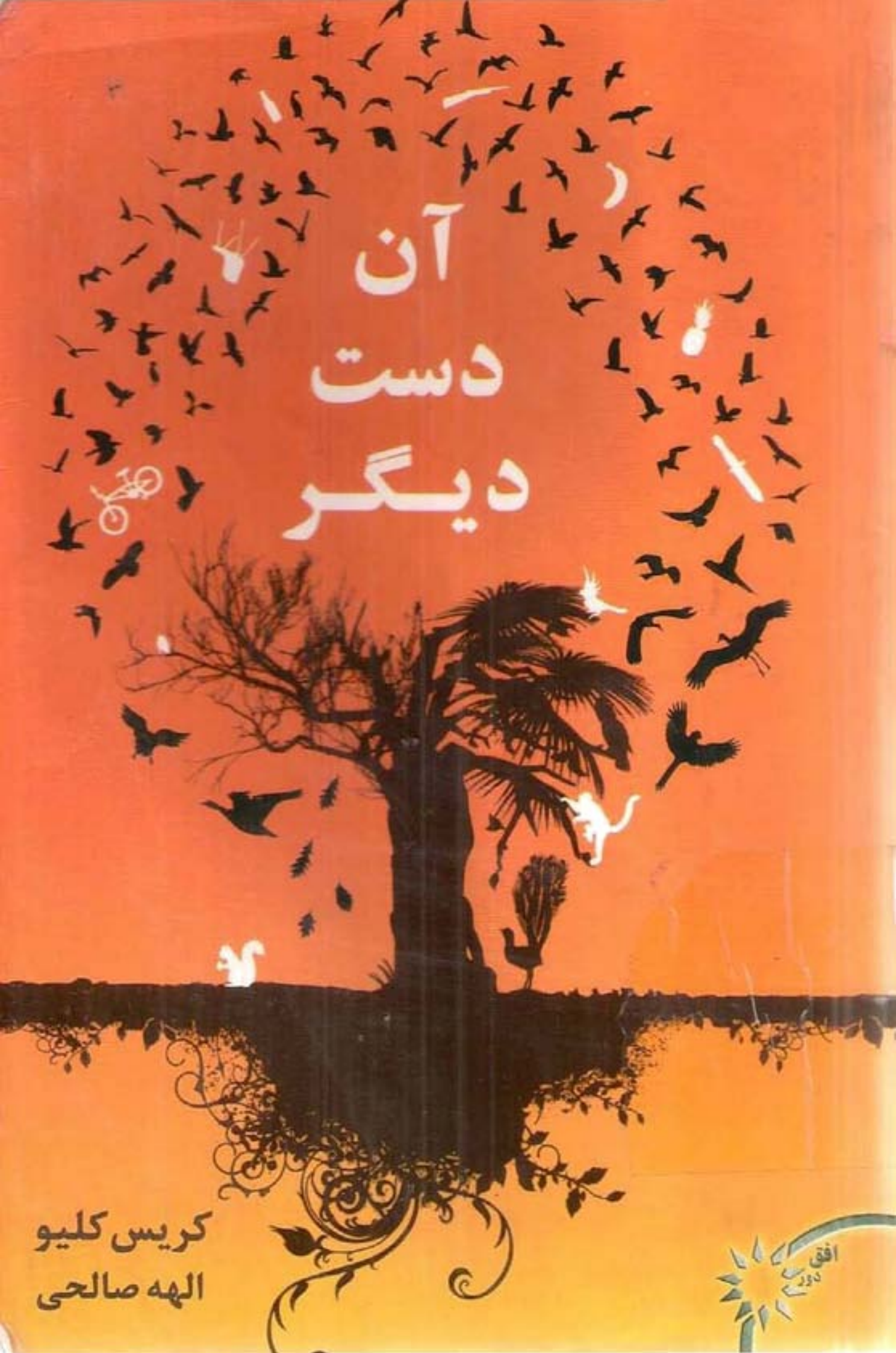

کریس کلیو
الهه صالحی

افق دور

آن دست دیگر

کریس کلیو
الهه صالحی

افق دور - شمیم

سرشناسه : کلیو، کریس Cleave, Chris
عنوان و نام پدیدآور : آن دست دیگر / نویسنده کریس کلیو؛ مترجم الهه صالحی
مشخصات نشر : تهران : افق دور، شمیم، ۱۳۹۰
مشخصات ظاهری : ۲۱۶ ص
رده‌بندی دیویی : ۸۲۳/۹۱۴
شماره کتابشناسی ملی : ۲۶۱۹۸۲۴

آن دست دیگر

نویسنده : کریس کلیو
مترجم : الهه صالحی
ویراستار : شیرین وحدانی
انتشارات : افق دور - شمیم
ناظر امور فنی : محسن باطنی
چاپ اول : ۱۳۹۱
تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه
قیمت : ۱۱۵۰۰ تومان

حروفچینی و صفحه‌آرایی : موسسه شاهنجرانی
طراح جلد : ستاره انصاری
لیتوگرافی و چاپ و صحافی : طیف نگار
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۶۰۰۳-۲۳-۸ ، 978-600-6003-23-8

پخش مرکزی: انقلاب، جمالزاده شمالی، کوچه زند، پلاک ۶، واحد ۶ تلفن: ۶۶۹۱۵۹۱۸
آدرس فروشگاه شماره ۱: تجریش، م قدس، اول خ دربند، پلاک ۲۷ تلفن: ۲۲۷۳۶۳۰۴
آدرس فروشگاه شماره ۲: انقلاب، خ ۱۲ فروردین، پلاک ۲۹۲، ۶۶۴۰۵۶۸۹
سایت اینترنتی: www.ofoghedoor.com ،info@ofoghedoor.com

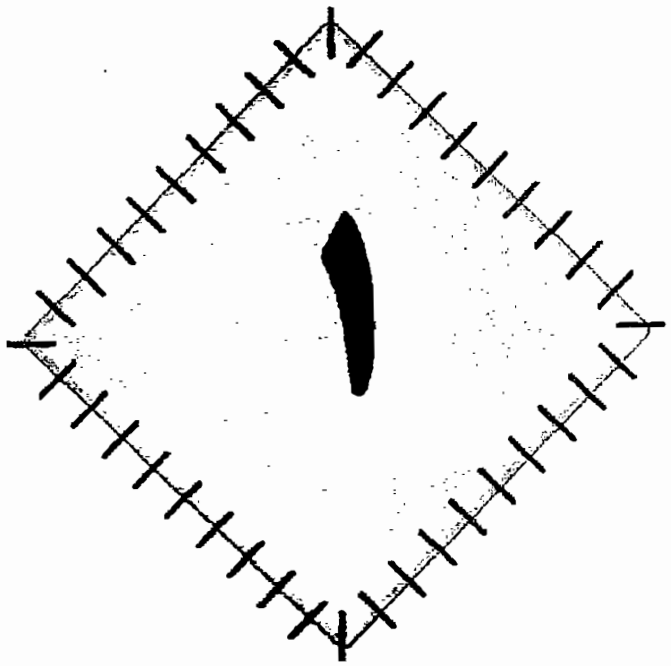

بیشتر روزها آرزو می‌کنم ای کاش به جای یک دختر آفریقایی، یک سکه‌ی یک[1] پوندی بریتانیایی باشم. همه از دیدنم خوشحال می‌شوند. شاید در تعطیلات آخر هفته از سر بوالهوسی به سراغ‌تان بیایم و شما مرا به فروشنده مغازه‌ی سرگذر بدهید و اصلاً از این بابت ناراحت نباشید. چون به ازای من یک شیرینی دارچینی می‌خورید و یا یک قوطی کوکاکولای خنک می‌نوشید و دیگر هرگز به من فکر نمی‌کنید.

ما مثل کسانی که در تعطیلات با هم آشنا می‌شوند و بعد از تعطیلات حتی اسم یکدیگر را فراموش می‌کنند، از این بابت خوشحال خواهیم بود.

---

۱. Pound – واحد رسمی پول بریتانیا – تا سال ۱۹۸۵ اسکناس یک پوندی چاپ می‌شد ولی از آن پس به سکه تبدیل شد و به آن Pound Coin یا سکه‌ی یک پوندی می‌گویند.م

«کشور بریتانیا به خود می‌بالد که پناهگاهی امن و بی‌خطر برای افرادی که از شرایط عذاب‌آور و درگیری‌های کشورشان گریخته‌اند فراهم ساخته است.»

(از کتاب زندگی در بریتانیای کبیر: سفری به شهروندی)
وزارت کشور سال ۲۰۰۵

این کتاب در واقع جزوه‌ای درسی است که توسط وزارت کشور بریتانیا تهیه شده و در اختیار پناه‌جویان قرار می‌گیرد تا با مطالعه‌ی آن به سؤالاتی که در آزمون شهروندی از آنان می‌شود پاسخ دهند.

شما با خواندن رمان آن دست دیگر به این واقعیت می‌رسید که برای بسیاری از این پناه‌جویان آرزومند، رویای بهشت غرب حقیقتاً یک رویاست.

رمان **آن دست دیگر**، **The other hand**، در آمریکا و کانادا و بعضی کشورهای دیگر با اسم، **زنبور کوچک**، **Little Bee**، منتشر شده است.

این رمان در مدتی کوتاه با استقبالی بی‌نظیر روبرو شد:

- در فهرست نهایی برندگان جایزه‌ی رمان‌نویسی کاستا قرار گرفت.
- کاندید دریافت جایزه‌ی نویسندگان مردمی برای بهترین کتاب سال ۲۰۰۹ شد.
- در فهرست دریافت کنندگان جایزه‌ی ادبی دوبلین قرار گرفت.
- از طرف گروه سردبیری بخش کتاب‌شناسی نیویورک تایمز به عنوان کتاب برتر برگزیده شد.

امید آنکه، شما هم مثل ما از خواندن این قصه لذت ببرید.

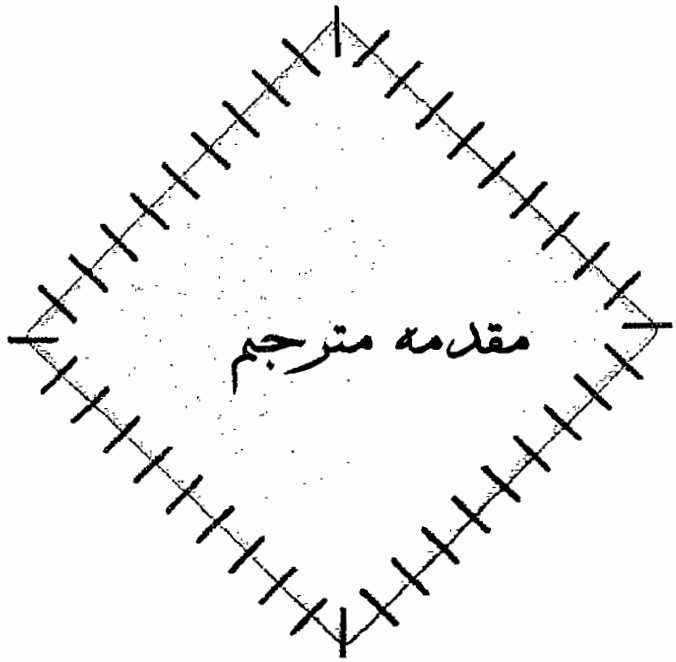

این یک داستان واقعی نیست و قهرمانان آن وجود خارجی ندارند.

اما ذهن خلاق کریس کلیو با الهام از داستان واقعی پدر و پسری آنگولایی این قصه را پرورانده است.

سال‌ها است که انسان‌هایی زجر کشیده برای فرار از خطراتی که در وطن‌شان آن‌ها را تهدید می‌کند و در پی یافتن صلح و آرامش به بریتانیا پناه می‌برند. آن‌ها در کمپ‌هایی که مخصوص پناه‌جویان در سرتاسر انگلستان برپا شده محبوس می‌شوند و مدت‌ها به انتظار می‌نشینند. چند هفته، چند ماه و چند سال. با این امید که روزی نام آن‌ها را صدا بزنند و با درخواست پناهندگی‌شان موافقت کنند و درهای بهشت غرب به روی آن‌ها باز شود.

در اینجا نقل قولی می‌خوانید از کتابی به اسم **زندگی در بریتانیای کبیر**.

سکه‌ی یک پوندی می‌تواند به هر جا که به نظرش امن‌تر می‌رسد سفر کند. می‌تواند از بیابان‌ها و اقیانوس‌ها بگذرد، صدای شلیک تفنگ‌ها را فراموش کند و تلخی بوی پوشال‌های سوخته را پشت‌سر بگذارد. بعد وقتی احساس گرما و امنیت کند، رو برمی‌گرداند و به صورت شما لبخند می‌زند. همان‌طور که خواهر بزرگم، انکی[1] روکا، در آن تابستان کوتاه به روی مردان دهکده‌مان لبخند می‌زد. آن زمان هنوز دختری نوجوان بود. قبل از اینکه تبدیل به زنی واقعی شود و درست پیش از آنکه مادرم برای گفتن حرف‌هایی جدی او را به جای دنجی ببرد.

البته یک سکه‌ی یک پوندی می‌تواند جدّی هم باشد. می‌تواند به قدرت و دارایی تبدیل شود و اگر شما دختری باشید که هیچ یک از این‌ها را ندارد، این موضوع می‌تواند خیلی جدّی باشد. آن وقت است که شما باید سکه را بقاپید و در جیب‌تان محبوسش کنید تا نتواند خودش را به کشوری امن برساند مگر اینکه شما را هم با خود ببرد.

ولی پوند مثل یک ساحر، حیله‌گر و حقه‌باز است. وقتی دست شما به آن برسد، دیده‌ام که چطور مثل یک مارمولک دُمش را از بدن جدا می‌کند و شما می‌مانید با دُمی در دست. شما می‌مانید و چند پنس پول خُرد. و وقتی که بالاخره می‌روید تا آن را به چنگ آورید، پوند انگلیسی بزرگ‌ترین جادویش را رو می‌کند. تبدیل می‌شود نه به یک، بلکه به دو اسکناس دو قلوی دلار سبز آمریکایی و دست شما فضای خالی را چنگ می‌زند.

---

1. Nkiruka

وای که چقدر دلم می‌خواهد یک پوند انگلیسی باشم. یک پوند آزاد است که به جاهای امن سفر کند و ما آزادیم که رفتنش را تماشا کنیم. این پیروزیِ بشری است. به این می گویند **جهانی شدن**. دختری مثل من، در دایره‌ی مهاجرت متوقف می‌شود. در حالی که یک سکه‌ی یک پوندی می‌تواند از روی نرده‌های[1] گردان بپرد و دُم به تله‌ی آن مردان درشت هیکل اونیفورم پوش ندهد و یکراست خودش را داخل یکی از تاکسی‌های فرودگاه بیندازد.

"مقصدتان کجاست قربان؟"

"تمدن غربی دوست من. و لطفاً هر چه سریع‌تر."

دیدید یک سکه‌ی یک پوندی چقدر قشنگ صحبت می‌کند؟ او با صدای الیزابت دوم، ملکه‌ی انگلستان حرف می‌زند. صورت ملکه بر روی سکه نقش بسته و گاهی اوقات وقتی از خیلی نزدیک به آن نگاه می‌کنم می‌توانم حرکت لب‌هایش را ببینم. آن را به گوشم نزدیک می‌کنم. ملکه چه می‌گوید؟

"همین الآن مرا پایین بگذار، خانم جوان. یا اینکه می‌خواهی نگهبانانم را خبر کنم؟"

اگر ملکه با چنین لحنی با شما صحبت می‌کرد، به گمان‌تان می‌توانستید از فرمانش سرپیچی کنید؟ من جایی خوانده‌ام اشخاصی که دور و بر ملکه هستند — حتی شاهان و نخست‌وزیران — متوجه می‌شوند که بدن آن‌ها

---

۱. نرده‌های چهار طرفه و چرخانی که اغلب در ورودی‌ها نصب می‌شود تا مانع ورود بدون مجوز شود. مثلاً در مترو. م

زودتر از اینکه مغزشان فرمان دهد دستور ملکه را اطاعت می‌کنند. بگذارید چیزی را به شما بگویم، این تاج و عصای سلطنتی نیست که چنین تأثیری دارد. من خودم می‌توانم تاجی بر موهای وزوزی کوتاهم بگذارم و عصایی جواهرنشان به دست بگیرم. در همان حالت هم مأموران پلیس با آن کفش‌های زُمُخت و گنده‌شان به من نزدیک می‌شوند و می‌گویند: "چه سر و وضع قشنگی، خانم. حالا اجازه بدهید به مدارک شناسایی شما نگاهی بیندازیم."

نه، این تاج و عصای سلطنتی ملکه نیست که در سرزمین شما حکومت می‌کند. بلکه لحن صدا و قواعد سخن گفتن اوست. به همین دلیل هم صحبت کردن به شیوه‌ی ملکه، پسندیده و محبوب است. به این ترتیب شما می‌توانید با لحنی به شفافیت الماس کولینان[1] در جواب آن مأمور پلیس بگویید: "خدای من، چطور جرأت می‌کنید؟"

من زنده هستم، فقط چون زبان انگلیسی خاص ملکه را یاد گرفتم. شاید فکر کنید که این کار سختی نیست، چون بالاخره انگلیسی زبان رسمی کشور من، نیجریه، است. بله، این درست است. ولی اشکال کار در این است که آنجا در وطنم، ما خیلی بهتر از شما انگلیسی حرف می‌زنیم ولی برای صحبت کردن به سبک ملکه، من ناچار بودم تمام زیر و بَم‌های زبان مادری خودم را فراموش کنم. برای مثال: ملکه هرگز نمی‌توانست بگوید: "اون دختره هر چی تو چنته داشت به کار برد تا پسر مثل دسته گل منو قُر بزنه. هر کس می‌تونست بفهمه که عاقبت به خیر نمی‌شه."

---

۱. بزرگ‌ترین قطعه الماسی که در بین جواهرات سلطنتی بریتانیاست. م

بله ملکه بایستی می‌گفت: "عروس مرحوم من تمام سحر و افسون زنانه‌اش را به کار برد تا با وارث تاج و تخت من ازدواج کند. هر کس می‌توانست پیش‌بینی کند که این کار عاقبت خوشی در پی ندارد."

کمی غم‌انگیزاست، این‌طور نیست؟ یاد گرفتن انگلیسی ملکه مثل این می‌ماند که شما فردای یک مهمانی لاک ناخن سرخ براقی را که به ناخن پاهایتان زده‌اید، پاک کنید. وقت زیادی می‌برد و همیشه هم آخر سر کمی از آن به جا می‌ماند. لکه‌ای سرخ در بُن ناخن‌هایتان، تا شما را به یاد اوقات خوشی که در مهمانی داشته‌اید بیندازد.

به این ترتیب می‌بینید که من این دانش را آرام‌آرام و به تدریج آموختم. از طرف دیگر، من وقت زیادی داشتم، زبان شما را در مرکز بازداشت مهاجران در اِسکس[1] یاد گرفتم، در جنوب شرقی بریتانیا. آن‌ها دو سال مرا در آن مرکز حبس کردند. زمان تنها چیزی بود که داشتم.

اما چرا من این همه زحمت را به جان خریدم؟ به خاطر حرفی بود که یکی از دختران بزرگ‌تر در آن بازداشتگاه به من زد. او گفت: "برای بقا، تو باید ظاهری زیبا و یا حتی بیانی زیباتر داشته باشی." آدم‌های ساده و آن‌هایی که ساکت و کم‌حرف هستند، انگار مدارکشان هرگز ردیف نمی‌شود. یا بهتر بگوییم به کشورشان عودت داده می‌شوند. به قول ما، خیلی زود به خانه پس فرستاده می‌شوند. انگار کشور شما یک مهمانی برای کودکان است. چیزی آن‌قدر فوق‌العاده که نمی‌تواند تا ابد ادامه داشته باشد.

---

۱. Essex – ایالتی در جنوب شرق انگلستان. در فاصله‌ی شرق لندن و دریای شمال. م

آن‌هایی که زیبا هستند و یا حرّاف اجازه دارند بمانند و به این ترتیب کشور شما با روح‌تر و زیباتر می گردد.

می‌خواهم برای‌تان تعریف کنم که وقتی آن‌ها اجازه‌ی خروج از بازداشتگاه مهاجران را به من دادند چه اتفاقی افتاد. افسر نگهبان بازداشتگاه مدرکی در دستم گذاشت، یک مجوز نقل و انتقال و گفت که می‌توانم تلفنی یک تاکسی خبر کنم.

من گفتم: "متشکرم قربان. امیدوارم خدا همواره به زندگی‌تان توفیق، به قلب‌تان شادمانی و به عزیزانتان کامیابی عطا فرماید."

افسر نگهبان از سر بی‌حوصلگی چشم به سقف دوخت. انگار چیز بسیار جالبی آن بالا دیده باشد و گفت: "یا عیسی مسیح!" بعد رو به من کرد و گفت: "تلفن اونجاست."

به این ترتیب من در صف تلفن ایستادم. با خودم گفتم که در صحبت با افسر نگهبان زیاده‌روی کردم. بله مطمئناً ملکه می گفت: "متشکرم." و به همین اکتفا می کرد. در واقع ملکه از نگهبان بازداشتگاه می‌خواست که خودش آن تاکسی لعنتی را خبر کند، یا دستور می‌داد او را با تیر بزنند و سرش را از بدنش جدا کنند و بر نرده‌های بالای برج لندن به نمایش بگذارند. درست همانجا بود که متوجه شدم یاد گرفتن انگلیسی حرف زدن ملکه از طریق کتاب‌ها و روزنامه‌ها در سلول بازداشتگاه یک چیز بود و بیان کردن آن در زندگی روزمره، درواقع چیزی دیگر. از دست خودم عصبانی شدم و گفتم: "دختر تو نمی‌تونی دوره راه بیفتی و مدام مرتکب اشتباه بشی. اگه مثل یه بومی وحشی که تو کشتی و بین راه انگلیسی یاد گرفته حرف

بزنی، اونا فوراً متوجه می‌شن و تو رو یه راست بر می‌گردونن به کشورت.» این‌ها چیزهایی بود که درباره‌شان فکر می‌کردم.

در صف تلفن سه دختر جلوتر از من بودند. آن‌ها هر سه نفر ما را در یک روز آزاد کرده بودند. آن روز جمعه بود و یک روز آفتابی و درخشان ماه مه.

راهروی بازداشتگاه کثیف بود ولی بوی تمیزی می‌داد. حقه‌ی خوبی بود. آن‌ها با استفاده از مایع سفیدکننده این کار را می‌کردند.

افسر نگهبان بازداشتگاه پشت میزش نشست. او به دخترها نگاه نمی‌کرد. داشت روزنامه می‌خواند. روزنامه روی میزش پخش بود. از آن روزنامه‌هایی نبود که من انگلیسی حرف زدن را از آن‌ها یاد گرفتم. **تایمز** یا **تلگراف** یا **گاردین** نبود. نه، این روزنامه‌ها برای آدم‌هایی مثل من و شما نبود. در آن روزنامه عکس دخترهایی بدون **بالاتنه** بود. شما مطمئناً منظورم را از این کلمه درک می‌کنید چون من به زبان شما صحبت می‌کنم. ولی اگر این را برای خواهرم انکی روکا و دخترهای دهکده‌مان تعریف می‌کردم باید همینجا صحبتم را ناتمام می‌گذاشتم و برایشان توضیح می‌دادم که منظورم دخترهای بدون بالاتنه نیست. تفاوت را درک می‌کنید؟

پس از این توضیح بایستی دنباله داستانم را تعریف می‌کردم. البته در حالی که دخترهای هم‌وطن من بین خودشان پچ‌پچ می‌کردند و دست جلوی دهانشان می‌گرفتند و نُخودی می‌خندیدند. بعد وقتی که به قسمتی از داستان که مربوط به آزادی‌ام از بازداشتگاه بود می‌رسیدم انکی روکا حرفم را قطع می‌کرد و می‌گفت: "صبر کن، واسه روشن شدن ما بگو ببینیم این

دختر توی روزنامه از شرم سرشو زیر انداخته بود، درسته؟ به زمین نیگا می‌کرد؟"

"نه، اون به زمین نیگا نمی‌کرد. درست به دوربین نیگا می‌کرد و لبخند می‌زد."

"چی؟ توی روزنامه؟"

"آره."

"پس در بریتانیای کبیر این‌طور لباس پوشیدن شرم‌آور نیس؟"

"نه، شرم‌آور نیس. وگرنه اون دختره لبخند نمی‌زد، می‌فهمی؟"

"پس اونجا همه‌ی دخترا اینجوری لباس می‌پوشن؟ همین‌طوری همه جا میرن؟ به کلیسا، فروشگاه، خیابون؟"

"نه، فقط توی روزنامه‌س."

"اگه خجالت نداره چرا همین‌طوری همه جا نمی‌رن؟"

"من نمی‌دونم."

"خانوم کوچولو تو دو سال اونجا زندگی کردی، اون وقت می‌گی نمی‌دونم؟"

"اونجا این طوریه دیگه. بیشتر اوقاتی که اونجا زندگی کردم با همین سردرگمی‌ها گذشت. گاهی وقتا فکر می‌کنم اونا خودشونم جواب این سوالا رو نمی‌دونن."

"واه واه!"

همین طور که می‌بینید، اگر قرار بود بابت هر موضوع کوچکی مکث کنم و برای دخترهای هم‌وطنم توضیح دهم، وضعیت به همین منوال بود.

بایستی لینولئوم کفپوش و ماده ی سفیدکننده و روزنامه‌های آن‌چنانی و تغییر شکل جادویی سکه‌ی یک پوندی را توضیح می‌دادم. طوری که انگار تمام این چیزهای روزمره اسراری حیرت برانگیز بودند. و خیلی زود داستان خود من در این اقیانوس عجایب گم می‌شد چون به نظر می‌رسید که کشور شما اتحادیه‌ای شگفت‌انگیز از اعجازها بود و داستان من در این بین، واقعاً حقیر و خالی از هرگونه سحر و افسون. ولی تعریف کردن برای شما خیلی آسانتر است چون می‌توانم به شما بگویم آن روز صبح که آن‌ها ما را آزاد کردند افسر نگهبان بازداشتگاه نشسته بود عکس‌های روزنامه‌ای مستهجن را تماشا می‌کرد. شما هم صاف و پوست کنده وضعیت را درک می‌کنید. به همین دلیل من دو سال وقت صرف کردم تا انگلیسی ملکه را یاد بگیرم تا من و شما بتوانیم بدون وقفه این‌طور باهم صحبت کنیم.

افسر بازداشتگاه، همان که به عکس‌های روزنامه نگاه می‌کرد، مردی ریز نقش بود با موهایی روشن. به روشنی سوپ قارچ کنسرو شده‌ای که آن‌ها سه‌شنبه‌ها در بازداشتگاه به ما می‌دادند. مچ دست‌هایش باریک و سفید بود مثل کابل‌های روکش پلاستیکی برق. اونیفورمی که پوشیده بود به تنش زار می‌زد. شانه‌های کتش با دو برجستگی بالا زده و در هر طرف سرش یکی از برجستگی‌ها قرار داشت. انگار در هر طرف حیوانی کوچک را زیر کتش پنهان کرده باشد. من فکر می‌کردم هر شب که او کتش را درمی‌آورد، آن موجودات کوچک در مقابل نور پلک می‌زدند.

من در ذهنم با آن مرد حرف می‌زدم و از او می‌پرسیدم: "آقا چرا به روزنامه خیره شده‌ای و به ما دخترهایی که در صف تلفن ایستاده‌ایم نگاه

نمی‌کنی؟ اگر ما فرار کنیم چه؟" ولی بعد یادم آمد که آن‌ها ما را آزاد کرده بودند.

پس از گذشت آن همه وقت، درک این مطلب خیلی مشکل بود. **دو سال.** من دو سال در آن بازداشتگاه زندگی کردم. وقتی به کشور شما آمدم چهارده سالم بود. ولی برای اثبات این موضوع هیچ مدرکی به همراه نداشتم. بنابراین آن‌ها مرا به بازداشتگاه بزرگسالان فرستادند. اشکال در این بود که آنجا مردان و زنان باهم محبوس بودند. شب‌ها مردان را در بخش دیگری از بازداشتگاه نگهداری می‌کردند. وقتی خورشید غروب می‌کرد آن‌ها را مثل گرگ‌ها در قفس می‌کردند ولی روز که می‌شد مردها در بین زنان قدم می‌زدند و از همان غذایی می‌خوردند که ما می‌خوردیم. من فکر می‌کردم مردها همیشه گرسنه بودند. فکر می‌کردم با چشمانی پراشتیاق به من نگاه می‌کردند. به همین دلیل وقتی دختری که از من بزرگ‌تر بود به من گفت: "برای بقا، تو باید ظاهری زیبا و یا حتی بیانی زیباتر داشته باشی." تصمیم گرفتم بیانی زیبا داشته باشم تا آن محیط برایم امن‌تر باشد.

من ظاهرم را ناخوشایند کردم. به حمام نرفتم و گذاشتم پوست بدنم چرب و کثیف شود. نوار کتانی پهنی را زیر لباس روی سینه‌ام محکم بستم تا سینه‌ام صاف و تخت به نظر برسد. وقتی جعبه‌های پر از لباس‌های دست دوم خیریه رسید، بعضی از دخترها سعی کردند با انتخاب لباس‌های بهتر خودشان را زیباتر کنند. ولی من داخل جعبه‌ها گشتم تا لباس‌هایی پیدا کنم که اندامم را بپوشاند. یک شلوار جین بزرگ و گشاد با یک پیراهن مردانه‌ی گلدار انتخاب کردم و یک جفت هم چکمه‌ی سنگین مشکی که

آهن سرپنجه‌هایش از زیر چرم پاره‌ی آن برق می‌زد. به سراغ پرستار بهداری بازداشتگاه رفتم و او را وادار کردم با قیچی پزشکی‌اش موهایم را کوتاهِ کوتاه کند. دو سال تمام از خندیدن و حتی نگاه کردن به صورت مردان خودداری کردم. وحشت زده بودم. فقط شب‌ها، بعد از آنکه مردها را به قفس می‌انداختند به سلول خودم در بازداشتگاه برمی‌گشتم و نوار کتانی را از دور سینه‌ام باز می‌کردم و نفس‌های عمیق می‌کشیدم. بعد چکمه‌های سنگین را از پا در می‌آوردم و زانوهایم را تکیه‌گاه چانه‌ام می‌کردم. هفته‌ای یکبار، روی تشک ابری تختخوابم می‌نشستم و ناخن پاهایم را لاک می‌زدم. یک شیشه‌ی کوچک لاک ناخن ته یکی از جعبه‌های خیریه پیدا کرده بودم. هنوز برچسب قیمتش رویش بود. اگر روزی کسی را که آن لاک ناخن را به خیریه داده بود پیدا می‌کردم به او می‌گفتم که با پرداخت یک پوند و نود و نُه پنس زندگی مرا نجات داده. چون آن لاک ناخن تنها چیزی بود که در آن مکان به یادم می‌آورد که علی‌رغم تمام سختی‌ها هنوز زنده‌ام. زیر آن چکمه‌های پنجه آهنی به ناخن پاهایم لاک قرمز می‌زدم. گاهی اوقات وقتی چکمه‌هایم را در می‌آوردم، اشک‌هایی را که در چشمانم حلقه می‌زد پس می‌راندم و چانه روی زانوها، به جلو و عقب تاب می‌خوردم و از سرما می‌لرزیدم.

خواهر بزرگم انکی روکا، در آغاز فصل کشت و زرع، زیر آفتاب آفریقا به بلوغ رسید. چه کسی می‌توانست بابت سرخوشی و شیطنت‌هایش او را سرزنش کند؟ وقتی مادرم او را کناری می‌کشید و نصیحتش می‌کرد: **انکی روکا، دختر عزیزم، تو دیگر نباید به روی پسران بزرگ‌تر از خودت**

لبخند بزنی. چه کسی می‌توانست از تکیه زدن به چارچوب در خانه و لبخند زدن خودداری کند؟

من، در اتاق زیرزمینی در مرکز بازداشت مهاجران، در چهل مایلی شرق لندن، زیر نور سفید یک چراغ مهتابی به بلوغ رسیدم. فصل کشت و زرعی در کار نبود. سرما بود و سرما و سرما و من کسی را نداشتم تا به رویش لبخند بزنم. آن سال‌های سرد، در وجودم همان‌طور منجمد باقی مانده است. آن دختر آفریقایی که آن‌ها در بازداشتگاه مهاجران زندانی‌اش کردند، آن بچه‌ی بینوا، هرگز واقعاً فرار نکرد. در روح و روان من او هنوز همانجا محبوس است، تا ابد. زیر نور چراغ‌های مهتابی چانه‌اش را بر زانوهایش تکیه داده است و این زنی که آن‌ها از بازداشتگاه مهاجران آزادش کردند، این موجود، این **من**، گونه‌ای جدید از نوع بشر است. در مورد من هیچ چیزی طبیعی نیست. من در اسارت متولد شدم — نه، دوباره به دنیا آمدم. زبانم را با خواندن روزنامه‌های شما آموختم. لباس‌هایم پس مانده‌های شماست و این پوند شما است که فقدانش جیب‌های خالی‌ام را به درد می‌آورد. اگر دلتان می‌خواهد تصویر زن جوان متبسمی را مجسم کنید که از یک آگهی **کودکان را نجات دهیم** مجله‌ای بریده شده. این زن لباس مندرس صورتی رنگی که در سطل زباله‌ی سوپرمارکت محله‌ی شما افتاده بود را به تن دارد و انگلیسی ستون اصلی روزنامه تایمز را صحبت می‌کند. من اگر باشم به آن طرف خیابان می‌روم تا با چنین زنی برخورد نکنم. در حقیقت این چیزی است که مردم کشور شما و مردم کشور من، هر دو، در مورد آن اتفاق نظر دارند. آن‌ها

می‌گویند: "آن دختر فراری، از ما نیست. او به جامعه‌ی ما تعلق ندارد."

آن دختر یک عجیب‌الخلقه است، حاصل یک جفت‌گیری غیرطبیعی. چهره‌ای ناشناس.

بنابراین من یک دختر فراری هستم و خیلی تنها. آیا این گناه من است که شکل یک دختر انگلیسی نیستم و مثل یک دختر نیجریایی صحبت نمی‌کنم؟ خوب، چه کسی می‌گوید که یک دختر انگلیسی باید صورتی به روشنی ابرهایی که تابستان‌ها در آسمان شناور هستند داشته باشد؟ چه کسی می‌گوید که یک دختر نیجریایی باید به انگلیسی دست و پا شکسته صحبت کند؟ زبان انگلیسی‌ای که انگار آن بالاها، در جوّ، با زبان ایبو[1] برخورد کرده و چون بارانی سیل‌آسا بر سر و روی دختر باریده است. بارانی که نیمی از آن دهانش را پر کرده و داستان‌های شیرین از رنگ‌های درخشان آفریقایی و طعم بارهنگ بو داده را در گلویش خفه کرده است و دختر نه مثل یک قصه‌گو، بلکه مانند یک قربانی نجات یافته از طوفان، با سرفه‌هایی پی در پی این آب استعمارگر را از ریه‌هایش بیرون می‌ریزد.

از این بابت که زبان شما را به درستی یاد گرفته‌ام مرا عفو کنید. من اینجا هستم تا داستانی واقعی را برای‌تان تعریف کنم. نیامده‌ام تا از رنگ‌های درخشان آفریقایی صحبت کنم. من یک شهروند دوباره متولد شده‌ی دنیای پیشرفته هستم و به شما ثابت خواهم کرد که رنگ زندگی من خاکستری است و این حقیقت که من عاشق بارهنگ بو داده هستم باید

---

۱. Ibo — زبان بومی نیجریه. م

چون راز بین ما بماند. عاجزانه از شما درخواست می‌کنم که این موضوع را به کسی نگویید، به هیچ کس.

در آن صبحی که از بازداشتگاه آزاد شدیم تمام اموالمان را به ما دادند. من وسایلم را در یک کیسه‌ی پلاستیکی شفاف ریخته بودم. یک فرهنگ لغات جیبی کالینز جِم، یک جفت جوراب خاکستری، یک جفت لباس زیر خاکستری و یک گواهینامه‌ی رانندگی بریتانیایی که به من تعلق نداشت و یک کارت ویزیت آبدیده و چروک که آن هم مال من نبود. اگر دلتان می‌خواهد بدانید، باید بگویم که این‌ها متعلق به مردی سفیدپوست به نام اندرو اورورکی[1] بود. من او را در ساحل دریا ملاقات کردم.

این کیسه‌ی پلاستیکی کوچک تنها چیزی بود که وقتی افسر بازداشتگاه به من گفت که بروم و در صف تلفن بایستم، در دست داشتم. اولین دختری که در صف ایستاده بود قدی بلند و چهره‌ای زیبا داشت. سلاح او زیباییش بود، نه حرف زدنش. در حیرت بودم که کدام یک از ما برای بقا راه بهتری انتخاب کرده. این دختر ابروهایش را با موچین کنده و بعد دوباره با مداد کشیده بود. این کار را برای نجات زندگی‌اش کرده بود. او پیراهنی ارغوانی با طرح‌هایی از ماه و ستاره‌های صورتی رنگ بر تن داشت. یک روسری صورتی قشنگ هم روی موهایش بسته بود. یک جفت دمپایی صورتی هم به پا داشت. با خودم فکر کردم او مطمئناً زمان زیادی را در بازداشتگاه گذرانده. خودتان که متوجه هستید، برای جفت و جور کردن چنان مجموعه‌ی حقیقتاً یکدست، هماهنگی لازم بود جعبه‌های خیریه‌ی

---

1. Andrew O'Rourke

زیادی زیر و رو شود. بر پوست قهوه‌ای رنگ پاهای دختر تعداد زیادی جای زخم کوچک سفید دیده می‌شد. فکر کردم که آیا آن جای زخم‌ها مثل ماه و ستاره‌های پیراهن ارغوانی‌اش تمام بدنش را پوشانده است؟ به تصورم آن‌ها هم زیبا بودند. از شما تقاضا دارم در این مورد که یک اثر زخم هرگز زشت نیست با من موافق باشید. کسانی که این زخم‌ها را ایجاد می‌کنند می‌خواهند که ما فکر کنیم زشت هستند. ولی من و شما باید در مخالفت با آن‌ها هم‌عقیده باشیم. ما باید این جای زخم‌ها را زیبا ببینیم و این رازی خواهد بود میان ما. جای زخم معنایش مرگ نیست. یک جای زخم یعنی من زنده ماندم.

در چند نفس کلمات غم‌انگیزی برای‌تان خواهم گفت. ولی باید همان‌طور که باهم در مورد جای زخم‌ها توافق کردیم، این‌ها را هم از من بشنوید و بپذیرید. کلمات غم‌انگیز هم زیبایی خود را دارند. یک داستان غم‌انگیز یعنی این که داستان‌سرا زنده است. باید بدانید در لحظه‌ی بعد اتفاق خوبی برایش خواهد افتاد، اتفاقی خارق‌العاده و بعد او برمی‌گردد و به روی‌تان لبخند می‌زند.

دختر جوان با لباس ارغوانی و جاهای زخم بر پاهای قهوه‌ای‌اش، داشت با تلفن صحبت می‌کرد. او می‌گفت: "الو، تاکسی؟ شما باید منو برد، خُب؟ اوه، من از کجاس؟ عزیز، باور کرد من از جاماییکاس. هان؟ چی؟ آهان، الآن کجاس؟ باشه، صبر کرد..."

او دستش را بر دهانه‌ی گوشی گذاشت. برگشت و رو کرد به دختر پشت سرش در صف تلفن و گفت: "نیگا عزیز، اسم اینجا چی؟ ما الآن .کجاس؟"

اما دختر دومی فقط به او نگاه کرد و از سر بی‌اطلاعی شانه‌اش را بالا انداخت. دختر دوم لاغر اندام بود و پوستی به رنگ قهوه‌ای تیره داشت. چشمان سبزش مثل پاستیل ژله‌ای شکری بود. مثل موقعی که شکر روی پاستیل را لیس بزنی و بعد آن را رو به ماه نگه‌داری. دخترک آن‌قدر زیبا بود که قادر به توصیفش نیستم. او یک ساری[1] زرد رنگ به تن داشت و کیسه‌ای شفاف، مثل کیسه‌ی من، در دستش بود. ولی داخل کیسه چیزی دیده نمی‌شد. اول فکر کردم خالی است. متعجب بودم که چرا باید آن دختر کیسه‌ای خالی را با خودش حمل کند؟ ولی بعد دیدم که رنگ زرد ساری‌اش از پشت کیسه‌ی شفاف چنان می‌نمود که انگار او کیسه‌ای پر از لیموهای زرد رنگ در دست داشت. در زمانی که آن‌ها ما دختران را آزاد کردند این تمام دارایی آن دختر محسوب می‌شد.

من آن دختر دومی را کمی می‌شناختم. یک‌بار، دو هفته با او در یک اتاق به سر بردم ولی هرگز باهم صحبت نکردیم. او یک کلمه انگلیسی، هیچ نوع انگلیسی، حرف نمی‌زد. به همین دلیل هم فقط شانه بالا انداخت و کیسه ی زرد لیمویی‌اش را محکم در دست فشرد. دختری که گوشی تلفن را گرفته بود از سر بی‌قراری چشمانش را رو به سقف گرداند، درست مثل افسر نگهبان بازداشتگاه.

پس از آن دختر اولی رو کرد به سومین دختر صف و به او گفت: "تو ... اسم اینجا چی؟ ما اینجا کجاس؟" ولی دختر سوم هم چیزی نمی‌دانست.

---

۱. لباس زنان هند. م

او همانجا ایستاده بود. یک تی‌شرت آبی و شلوار جین دِنیم[1] و کتانی‌های سفید پوشیده بود. او به کیسه‌ی شفاف خودش نگاه می‌کرد. کیسه‌اش پر بود از نامه و مدارک. آن‌قدر کاغذهای چروکیده و چرک در آن کیسه زیاد بود که او به ناچار یک دستش را هم زیر کیسه گرفته بود تا از ریختن و پخش شدن آن‌ها جلوگیری کند. این دختر سومی را هم من تا حدودی می شناختم. او زیبا نبود، خوب هم حرف نمی‌زد. ولی چیز دیگری هم هست که می‌تواند شما را از **پس فرستاده شدن به وطن** نجات دهد. در مورد این دختر، موضوع این بود که او داستانش را نوشته و تمام آن را به ثبت رسانده بود. یک مُهر پلاستیکی در صفحه‌ی پایانی داستانش به چشم می‌خورد که با جوهر قرمز نوشته شده بود: **این داستان واقعی است.**

به خاطر دارم که یک بار داستانش را برایم تعریف کرد، چیزی بود با این مضمون:

مردها آمدند و آن‌ها دهکده‌ام را سوزاندند

دست و پای دخترانم را بستند

آن‌ها را مورد آزاد و اذیت قرار دادند

دخترانم را بردند

شوهرم را شلاق زدند

جا به جا بدنم را بریدند

من فرار کردم

از میان بوته‌ها

---

۱. Denim – مارک شلوار جین.

و یک کشتی پیدا کردم

از دریاها گذشتم

و بعد آن‌ها مرا در اینجا محبوس کردند

یا شاید هم داستانی بود در این مایه‌ها. در بازداشتگاه مهاجران داستان‌ها مرا گیج و سر در گم می‌کرد. تمام آن‌ها با این جمله شروع می‌شد: **مردها آمدند و آن‌ها ...** و همه‌ی آن‌ها هم با این جمله به پایان می‌رسید: **و آن وقت آن‌ها مرا در اینجا محبوس کردند.**

تمام قصه‌ها غم‌انگیز بود. اما من و شما با هم توافق کردیم که به داستان‌های غم‌انگیز اهمیت بدهیم. در مورد این دختر – سومین دختر در صف – از بابت داستان زندگی‌اش چنان غم بزرگی در دل داشت که نام محلی که در آنجا محبوس بود را به یاد نداشت و نمی‌خواست به خاطر بیاورد. آن دختر حتی در این مورد کنجکاو هم نبود.

به این ترتیب دختر گوشی تلفن به دست، یک بار دیگر از او سؤال کرد و گفت: "چی؟ تو حرف نزد؟ چطور ندونس اسم اینجا که ما هس؟"

دختر سوم از سر بی‌حوصلگی نگاهش را به سقف دوخت. دختر تلفن به دست هم باز پشت چشمی نازک کرد و او هم به سقف چشم دوخت. با خودم فکر کردم بسیار خوب، افسر نگهبان بازداشتگاه یک‌بار به سقف نگاه کرد و سومین دختر هم یک‌بار به سقف نگاه کردو دختر اولی دوبار. پس شاید پاسخ تمام سؤال‌ها روی سقف باشد. شاید داستانی بر سقف نوشته شده که مثلاً می‌گوید:

مردها آمدند و برای ما لباس‌های رنگارنگ آوردند

هیزم برای آتش جمع کردند

لطیفه‌های احمقانه تعریف کردند

با ما نوشیدنی خوردند

آن‌قدر دنبال ما دویدند که ما به خنده افتادیم

پشه‌هایی که ما را نیش می‌زدند دور کردند

به ما حقه‌هایی برای گرفتن سکه‌ی یک پوندی یاد دادند

ماه را به قرص پنیر تبدیل کردند

اوه، و بعد آن‌ها مرا در اینجا محبوس کردند

من هم به سقف نگاه کردم ولی فقط سفید رنگ بود و چراغ‌های مهتابی داشت.

دختری که گوشی تلفن در دستش بود بالاخره به من نگاه کرد. پس من به او گفتم: "اسم این محل مرکز بازداشت مهاجران بِلَک هیله."

دختر به من خیره شد و گفت: "سر به سرم میذاری. این دیگه چه جور اسمه؟"

من به پلاک فلزی کوچکی که بالای دستگاه تلفن به دیوار پیچ شده بود اشاره کردم. دختر نگاهی به پلاک کرد و بعد دوباره رو به من برگشت و گفت: "ببخشین عزیز. بلد نیستم بخونم."

با انگشت به تک‌تک کلمات اشاره کردم و نوشته را برایش خواندم:

مرکز پاکسازی مهاجران بِلَک هیل، های ایستر، چِلمز فورد، اِسکس

دختر اولی گفت: "ممنون عزیز." و گوشی تلفن را به گوشش چسباند. "الو، خیلی خب، گوش کن آقا، اینجا پاکسازی مهاجران بلک هیله." بعد

ناگهان اضافه کرد: "نه، صَب کن. خواهش می‌کنم." بعد گوشی را روی دستگاه تلفن گذاشت. غم‌زده به نظر می‌رسید. پرسیدم: "چی شده؟" دختر اولی آهی کشید و جواب داد: "یارو گفت از اینجا مسافر نمی‌بره. بعدشم گفت شماها منفور[1] همه هستین. تو می‌دونی این کلمه یعنی چی؟"

در جوابش گفتم نه، چون دقیقاً نمی‌دانستم. بنابراین فرهنگ لغات کالینز را از داخل کیسه‌ی پلاستیکی شفافم بیرون آوردم و به دنبال آن کلمه گشتم. پس از مدتی به دختر اولی گفتم: "یعنی تو لایه‌ای از ناپاکی هستی یا نوعی گیاه که بر سطح مایع رشد می‌کند." او به من نگاه کرد و من به او. و بعد هر دو خنده سر دادیم چون با این اطلاعاتی که کسب کردیم هیچ کدام چیزی دستگیرمان نمی‌شد. وقتی که حرف زدن به زبان شما را یاد می‌گرفتم همیشه با چنین مشکلاتی روبرو می‌شدم. هر کلمه به خوبی می‌توانست از خودش دفاع کند. درست زمانی که می‌رفتی تا به آن دست پیدا کنی، می‌توانست به دو کلمه با مفاهیم متفاوت تقسیم شود و تو در درک مفهوم آن به بن بست می‌رسیدی. من تحسین‌تان می‌کنم. شما مثل جادوگران هستید. امنیت را درست مثل پولتان برای زبان‌تان هم تأمین کرده‌اید.

بنابراین من و دختر اولی صف تلفن به خودمان می‌خندیدیم. من کیسه‌ی پلاستیکی شفاف خودم را در دست داشتم و او کیسه‌ی پلاستیکی شفاف خودش را. یک مداد ابروی مشکی و یک موچین و سه حلقه آناناس خشک شده در کیسه‌اش بود.

---

۱. Scum – یک معنی دیگر این کلمه هم کثافت و چربی روی مایعات آلوده است. م

دختر اولی دید که به کیسه‌اش نگاه می‌کنم. از خندیدن دست کشید و گفت: "به چی این‌طوری زل زدی؟"

"گفتم: نمی‌دونم."

او گفت: "می‌دونم تو چه فکری. تو این فکر که حالا که تاکسی نمی‌یاد منو ببره با یه مداد ابرو و موچین و سه تیکه آناناس تا کجا می‌تونم پیاده برم."

در جوابش گفتم: "تو می‌تونی با مداد ابروت یک پیغام **به من کمک کنید** بنویسی و اون سه تیکه آناناس رو به اولین کسی که به کمکت می‌یاد بدی."

دختر چنان نگاهم کرد که انگار دیوانه شده بودم و گفت: "باشه عزیز. اوّلش که کاغذ واسه پیغوم نوشتن ندارم. دوّمش اصلن نوشتن بلد نیستم، من فقط بلدم ابرو بکشم. سوّمش خیال دارم این آناناسا رو خودم بخورم." بعد چشم دَراند و مبارزه جویانه به من خیره شد.

زمانی که سرگرم این حرفها بودیم، دومین دختر صف تلفن همان کسی که ساری لیمویی رنگ به تن داشت و کیسه پلاستیکی‌اش خالی بود، حالا دیگر نفر اول صف شده و گوشی تلفن را به دست داشت و به آهستگی صحبت می‌کرد. با زبانی به لطافت بال زدن پروانه‌ای که در حال غرق شدن در عسل باشد. با دست به آرامی چند ضربه به شانه‌اش زدم و ساری‌اش را کشیدم و گفتم: "معذرت می‌خوام ولی تو باید انگلیسی با اونا صحبت کنی." دختر ساری پوش به من نگاه کرد و بال زدن پروانه متوقف شد. خیلی به آرامی و با دقت، طوری که انگار کلمات را از یک رویا به خاطر

می‌آورد داخل گوشی تلفن گفت: "انگلستان. بله لطفاً. بله، متشکرم، من می‌خوام برم انگلستان."

دختر پیراهن ارغوانی بینی‌اش را درست به بینی دختر ساری لیمویی چسباند و با انگشت چند بار به پیشانی او ضربه زد و صدایی از دهانش خارج کرد که بی‌شباهت به برخورد دسته‌ی جارو با نرده‌های فلزی نبود. "بوم! بوم!" و بعد اضافه کرد: "تو الآن در انگلستان هستی، می‌فهمی؟ "هر دو انگشت اشاره‌اش را رو به لینولئوم کف راهرو نشانه رفت." اینجا انگلستانه عزیز. نمی‌بینی؟ درست همینجا که الانه هستیم."

دختر ساری پوش ساکت شد و با آن چشمان سبز ژله‌ای‌اش فقط خیره نگاهش کرد. بعد دختر پیراهن ارغوانی، همان دختر جاماییکایی، گفت: "بده به من ..." و گوشی تلفن را از دستش بیرون کشید و در دهانی گوشی فریاد زد "گوش کن ... یه دقیقه صَبَ کن" ولی بعد ساکت شد و گوشی را به من داد. من آن را به گوشم چسباندم و فقط صدای بوق ممتد شنیدم. رو کردم به دختر ساری پوش و گفتم: "تو باید اول شماره بگیری، می‌فهمی؟ اول شماره بگیر بعد به متصدی تاکسی تلفنی بگو کجا می‌خوای بری، باشه؟"

اما دختر ساری لیمویی با چشم‌هایی تنگ شده به من نگاه کرد و کیسه‌ی شفاف خالی را به خودش چسباند. انگار من هم مثل آن دختری که گوشی تلفن را از دستش قاپید خیال داشتم کیسه اش را بقاپم.

دختر پیراهن ارغوانی آهی کشید و رو به من گفت: "عزیز، این هیچ خوب نیس. انگار یه تاکسی گرفتن قراره تا قیومت طول بکشه." بعد گوشی تلفن را به من داد. "بهتره تو امتحان کنی."

من به سومین دختر صف که تی‌شرت آبی و شلوار جین و کتانی سفید پوشیده بود و کیسه‌ای پر از مدارک در بغل داشت اشاره کردم و گفتم: "اون چی؟ اون جلوتر از منه". دختر پیراهن ارغوانی پاسخ داد: "آره اما اون هیچ انگی ... زه‌یی نداره. درسته دیگه، کلمه‌ش همینه، آره؟" بعد به کیسه‌ی پر از کاغذ آن دختر خیره شد. ولی دختری که کیسه‌ای پر از مدرک را در دست داشت شانه‌ای بالا انداخت و به کتانی‌هایش چشم دوخت. دختر پیراهن ارغوانی دوباره رو به من کرد: "مگه درست نمی‌گم؟ این کار خودته عزیز. خودت باید ما رو از اینجا بیرون ببری. ممکنه اونا خیلی زود تصمیم‌شون عوض بشه و دوباره همه‌مونو زندونی کنن."

من به گوشی تلفن نگاه کردم. خاکستری رنگ بود و کثیف. می‌ترسیدم. دوباره به دختر پیراهن ارغوانی نگاه کردم و پرسیدم: "تو کجا می‌خوای بری؟"

او جواب داد: "ببخشینا؟ هر جا که بشه، هر جا عزیز."

من شماره‌ی تاکسی تلفنی را که روی دستگاه تلفن نوشته شده بود گرفتم. صدای مردی شنیده شد. خسته به نظر می‌رسید. او گفت: "خدمات تاکسیرانی."

آن طوری که او این عبارت را ادا کرد این‌طور به نظر می‌رسید که با گفتن تنها همین دو کلمه در حق من لطف بزرگی کرده بود.

گفتم "صبح بخیر. اگه امکان داره لطفاً یه تاکسی می‌خوام."

"تاکسی می‌خوای؟"

"بله لطفاً یه تاکسی برای چهار مسافر."

"آدرستون کجاس؟"

"مرکز بازداشت مهاجران بلک هیل در های ایست نزدیک چلمز فورد."

"خودم می‌دونم کجاس. حالا خوب به حرفم گوش کن ..."

حرفش را قطع کردم و گفتم: "خواهش می‌کنم. من می‌دونم شما پناهنده‌ها رو سوار نمی‌کنین. ولی ما پناهنده نیستیم. ما نظافتچی هستیم و تو این مرکز کار می‌کنیم."

"شما نظافتچی هستین؟"

"بله."

"این عین واقعیته؟ چون اگه بابت هر مهاجر لعنتی که سوار تاکسی‌ام میشه و بعد شروع می‌کنه به حرف زدن به زبون سُواحیلی[1] با راننده و نمی‌دونه کجا می‌خواد بره و بابت کرایه‌ی تاکسی هم می‌خواد سیگار بده یک پوند می‌گرفتم، الآن به جای سر و کله زدن با تو داشتم گلف بازی می‌کردم."

"ولی ما واقعاً نظافتچی هستیم."

"خیلی خب. این درسته. چون تو مثل اون پناهنده‌های مهاجر حرف نمی‌زنی. حالا کجا می‌خوای بری؟"

من آدرس روی گواهینامه‌ی مرد انگلیسی که در کیسه‌ی پلاستیکی شفافم داشتم را از حفظ بودم. اندرو اوسرورکی، همان مرد سفید پوستی که در ساحل دریا ملاقاتش کردم. او در کینگستون، کنار رود تایمز، در استان سوررِی زندگی می‌کرد.

---

۱. Swahili – زبان بانتو – یکی از رایج‌ترین زبان بومیان آفریقا. م

در تلفن گفتم: "کینگستون لطفاً"

دختر پیراهن ارغوانی بازویم را چسبید و آهسته در گوشم گفت: " نه عزیز. هر جا غیر از جاماییکا. پام به اونجا برسه اون مَردا در جا منو می‌کشن. "

من دلیل وحشتش را نمی‌دانستم. ولی حالا می‌دانم. در انگلستان یک محله‌ی کینگستون وجود دارد ولی مرکز جاماییکا هم شهری است به اسم کینگستون. جایی که آب و هوایی متفاوت دارد. این هم یکی دیگر از حقّه‌های شما ساحران است — حتی شهرهای شما هم دو سر دارند.

مرد از آن طرف خط پرسید: "کینگستون؟"

گفتم: "بله، کینگستون، بالای تایمز. "

"تا اونجا چند مایل فاصله‌ست و در ... "

گفتم: "در استان سوررِی. "

"آره، در سوررِی. شما چهار تا نظافتچی اهل سوررِی سرسبز و پر درخت هستین، آره؟ همینو می‌خوای بگی؟"

"نه، ما نظافتچی‌هایی هستیم اهل همین طرفا. می‌خوان ما رو بفرستن سوررِی تا در جایی کار نظافت انجام بدیم. "

"خب حالا نقد یا نسیه؟"

صدای مرد خیلی خسته بود.

"چی؟"

"کرایه‌تونو نقدی می‌دین یا باید صورتحسابشو واسه بازداشتگاه بفرستم؟"

"آقا، ما نقداً می‌پردازیم. وقتی به اونجا رسیدیم کرایه رو می‌پردازیم. "

او گفت: "بهتره همین کارو بکنین. "

من چند لحظه‌ی دیگر هم گوشی را نگه داشتم و بعد با انگشت گیره را فشار دادم و ارتباط را قطع کردم. پس از آن شماره‌ی دیگری را گرفتم. این شماره روی کارت ویزیتی بود که در کیسه‌ی پلاستیکی شفافم داشتم. رطوبت زیاد، کارت را خراب کرده بود. درست نمی‌توانستم تشخیص دهم آخرین شماره ۸ بود یا ۳. من عدد ۸ را امتحان کردم چون در کشور من اعداد عجیب، بدشانسی به همراه داشتند و من تا آن لحظه به قدر کافی بدشانسی نصیبم شده بود.

مردی به تلفن جواب داد. صدایش عصبانی به نظر می‌آمد.

"کی هستی؟ لعنتی، الآن ساعت شیش صبحه. "

پرسیدم: "آقای اندرو او-رورکی؟"

"آره، تو کی هستی؟"

"قربان، من می‌تونم به دیدنتون بیام؟"

"تو کی هستی؟"

"ما در سواحل نیجریه با هم ملاقات کردیم. من شما رو به خوبی به خاطر دارم. آقای اندرو او-رورکی. من الآن در انگلستان هستم. می‌تونم برای دیدن شما و سارا بیام؟ جای دیگه ندارم که برم. "

آن طرف خط فقط سکوت بود. بعد مرد سرفه‌ای کرد و شروع به خندیدن نمود. "این یه شوخیه درسته؟ تو کی هستی؟ بهت اخطار می‌کنم من هر روز با خُل و دیوونه‌هایی مثل تو روبرو می‌شم. دست از سرم بردار وگرنه بد می‌بینی. روزنامه‌ی من تو رو تحت تعقیب قانونی قرار می‌ده. اونا

این مکالمه رو ردگیری می‌کنن و می‌فهمن کی هستی و دستگیرت می‌کنن. تو اولین نفر نیستی که چنین برخوردی با اون می‌کنن. "

"باورتون نمی‌شه که من خودمم؟"

"فقط دست از سرم بردار، فهمیدی؟ نمی‌خوام راجع بهش چیزی بشنوم. تمام اون ماجراها مُدت‌ها قبل اتفاق افتاد و من هیچ تقصیری نداشتم. "

گفتم: "من به خونه تون می‌یام. اون جوری باور می‌کنین که خودم هستم. "

"نه."

"آقای او-رورکی من تو این کشور کس دیگه‌ای رو نمی‌شناسم. متأسفم. دارم اینا رو بهتون می‌گم تا آماده باشین."

مرد دیگر عصبانی به نظر نمی‌رسید. صدای ضعیفی از گلویش خارج شد. صدایی مثل صدای کودکی که بابت اتفاقی که قرار است بیفتد اعصابش به هم ریخته. من گوشی تلفن را روی دستگاه گذاشتم و رو به بقیه دخترها برگشتم. قلبم با چنان شدتی می‌تپید که فکر می‌کردم همان لحظه، همانجا روی لینولئوم کف راهرو استفراغ خواهم کرد. دخترهای دیگر عصبی و منتظر به من زل زده بودند.

دختر پیراهن ارغوانی گفت: "خُب؟"

گفتم: "هوم؟"

"تاکسی، عزیزا تاکسی چی شد؟"

"اوه، تاکسی. اون مرد گفت ده دقیقه‌ی دیگه یه تاکسی ما رو سوار می‌کنه. گفت که باید بیرون منتظر باشیم."

دختر پیراهن ارغوانی لبخندی زد و گفت: "اسم من ایوِته[1]. مال جاماییکام. تو به درد بخوری عزیز. تو رو چی صدا می‌زنن؟"

"اسم من زنبور کوچکه[2]."

"این دیگه چه اسمیه؟"

"اسم منه."

"تو از کجا اومدی؟ چه جور جاییه که اسم حشره‌ها رو روی دخترای جوون می ذارن؟"

"نیجریه"

ایوت خندید. خنده‌ای رعدآسا. از همان خنده‌هایی که در فیلم‌ها رئیس دزدان دریایی سر می‌دهد. **یو ها ها ها ها!** انگار گوشی تلفن هم در جایش لرزید. ایوت همان‌طور که می‌خندید گفت: "نیـ... جر.... یه!" بعد رو کرد به دخترهای دیگر، دختر ساری‌پوش و دختری که کیسه‌ای پر از کاغذ در بغل داشت، و گفت: "دخترا با ما بیاین. ما خودمون یه سازمان ملل دُرُس کردیم. امروز همه‌مون دنبال **نیجریه** می‌ریم. یو ها ها ها ها!"

وقتی چهار نفری از مقابل میز نگهبانی گذشتیم و به سمت در خروج رفتیم ایوت هنوز می‌خندید. افسر نگهبان بازداشتگاه سر از روی روزنامه بالا کرد. صفحه‌ی روزنامه ورق خورده و تصویری دیده نمی‌شد. مقاله‌ای بود با عنوان **جستجوگران تیمارستان قوهای ما را خوردند.** من دوباره به نگهبان بازداشتگاه نگاه کردم ولی او به من نگاه نمی‌کرد. وقتی به نگاه

---

1. Yevette
2. Little Bee

کردن ادامه دادم او بازویش را جابجا کرد تا روی عنوان مقاله را بپوشاند. این کار را طوری انجام داد که انگار می‌خواهد آرنجش را بخاراند. یا شاید واقعاً چنین قصدی داشت. من متوجه شدم که به جز ترسیدن از مردها چیزی در مورد آن‌ها نمی‌دانستم. اونیفورمی که برای شما بیش از حد بزرگ است، میز تحریری که برایتان بیش از حد کوچک است، یک شیفت کاری هشت ساعته که برای‌تان بیش از حد طولانی است و ناگهان دختری از راه می‌رسد با یک کیسه‌ی پلاستیکی شفاف سه کیلویی مدارک و بدون انگیزه، یکی دیگر با چشمان سبز ژله‌ای و ساری زرد رنگ که آن‌قدر زیباست که اگر مدت طولانی نگاهش کنید چشمان‌تان سیاهی می‌رود و سومین دختر که اهل نیجریه است و اسم او از اسم زنبور عسل گرفته شده و چهارمی زن جوان و پر سر و صدایی است از جاماییکا که خنده‌اش مثل خنده‌های ریش آبی، رئیس دزدان دریایی است. شاید این وضعیت دقیقاً شرایطی باشد که آرنج یک مرد را به خارش می‌اندازد.

درست قبل از خارج شدن از در دو لنگه برگشتم و به افسر نگهبان بازداشتگاه نگاهی انداختم. او داشت رفتن ما را تماشا می‌کرد. آن مچ‌های لاغر و کوچک زیر نور سفید چراغ‌های مهتابی خیلی نحیف و تنها به نظر می‌رسید. نور چراغ‌ها رنگ پوستش را سبز کرده بود، به رنگ یک بچه هزارپا که تازه از تخم بیرون آمده باشد. نور خورشید صبحگاهی از پشت شیشه‌ی در خروج به داخل می‌تابید. افسر نگهبان در مقابل نور خورشید چشم‌هایش را جمع کرد. به گمانم او حالا فقط سایه‌ای از ما را می‌دید. دهان باز کرد، انگار می‌خواست چیزی بگوید ولی حرفی نزد.

من گفتم: "چیه؟" فهمیدم که می‌خواست بگوید اشتباهی رخ داده. حیران مانده بودم چه باید می‌کردیم؟ فرار کنیم؟ دلم نمی‌خواست به بازداشتگاه برگردم. فکر کردم: **اگر فرار کنیم تا کجا می‌توانیم برویم؟ آیا آن‌ها با سگ به دنبال‌مان می‌آیند؟**

افسر نگهبان بازداشتگاه از جا بلند شد و ایستاد. صدای کشیده شدن صندلی‌اش را بر لینولئوم کف شنیدم. او که دست‌هایش دو طرف بدنش آویزان بود همانجا ایستاد. بعد از چند لحظه گفت: "خانوما؟"

"بله؟"

نگهبان سر به زیر انداخت و بعد دوباره سرش را بالا کرد. "موفق باشین."

و ما دخترها برگشتیم و به سمت نور رفتیم.

من در را هُل دادم و باز کردم و بعد در جا خشک شدم. نور خورشید اجازه‌ی حرکت به من نمی‌داد. احساس کردم به خاطر ماندن در آن بازداشتگاه آن قدر آسیب‌پذیر شده‌ام که می‌ترسم شعاع‌های درخشان نور خورشید مرا به دو نیم کنند. قادر نبودم اولین قدم را به سمت دنیای خارج بردارم.

"چرا خشکت زده زنبور کوچولو؟"

ایوت پشت سرم قرار داشت. من مانع تابش نور خورشید بر دیگران شده بودم. گفتم: "خواهش می‌کنم. فقط یه لحظه"

هوای تازه‌ی بیرون که عطر علف‌های مرطوب را داشت به صورتم می‌وزید. عطر علف‌ها مرا دچار وحشت کرد. دو سال تمام فقط بوی ماده‌ی

سفید کننده و لاک ناخن خودم و سیگار بازداشت شدگان را استنشاق کرده بودم. هیچ بوی طبیعی، هیچ رایحه‌ای مثل این به مشامم نرسیده بود. احساس می‌کردم اگر یک قدم به جلو برمی‌داشتم زمین بالا می‌آمد و مرا از خود می‌راند. حالا هیچ چیزم طبیعی و عادی نبود. من آنجا ایستاده بودم در حالی که آن چکمه‌های سنگین را پوشیده و نوار کتانی را بر سینه بسته بودم. نه یک زن محسوب می‌شدم و نه یک دختر جوان. موجودی که زبان خودش را فراموش کرده و زبان شما را یاد گرفته و کسی که گذشته‌اش به غبار تبدیل شده بود.

"عزیز. منتظر چی وایسادی؟"

"ایوت من می‌ترسم."

ایوت سرش را تکان داد و لبخند زد. "زنبور کوچولو، شاید حق داری بترسی. چون تو دختر باهوشی هستی. شاید چون من خِنگم نمی‌ترسم. اما من هیژده ماه تو این خراب شده زندونی بودم و اگه فکر می‌کنی انقده خنگم که حاضرم چون تو می‌ترسی یه دقیقه‌ی دیگه اینجا بمونم، باید بگم کور خوندی."

برگشتم و با او رو در رو شدم و چهارچوب در را چسبیدم. "نمی‌تونم حرکت کنم."

در همین وقت ایوت دست بر سینه‌ام گذاشت و مرا محکم هُل داد. من به عقب پرتاب شدم و به این ترتیب بود که اولین تماسم با خاک انگلستان به عنوان یک زن آزاد صورت گرفت. این پاشنه‌های چکمه‌هایم نبود که خاک را لمس می‌کرد، بلکه پشت شلوارم بود.

ایوت خندید و گفت: "یو ها ها ها! به بریتانیای کبیر خوش اومدین. این پیروزمندانه نیس؟"

وقتی که نفسم جا آمد من هم شروع به خندیدن کردم. روی زمین نشستم. خورشید درخشان پشتم را گرم می کرد. متوجه شدم که زمین مرا از خود نراند و اشعه‌ی خورشید هم مرا به دو نیم نکرد.

از جا بلند شدم و به روی ایوت لبخند زدم. همگی ما چند قدم از ساختمان بازداشتگاه دور شدیم. همین طور که می‌رفتیم، وقتی دخترهای دیگر نگاه نمی کردند، من دست زیر پیراهن مردانه‌ی گلدارم بردم و نوار کتانی را از دور سینه‌ام باز کردم. آن را بر زمین انداختم و با پاشنه‌ی چکمه‌هایم آن را در خاک لگدمال کردم. هوای تازه و تمیز را با نفس‌هایی عمیق به داخل ریه‌هایم کشیدم.

وقتی به در اصلی بازداشتگاه رسیدیم هر چهار نفرمان یک لحظه ایستادیم. از لای نرده‌ها و سیم خاردارها به شیب تپه‌های بلک هیل نگاه کردیم. طبیعت انگلیسی تا افق امتداد داشت. مه رقیقی دره را پوشانده بود و نوک تپه‌های کم ارتفاع زیر نور خورشید به رنگ طلایی دیده می‌شد. من لبخند زدم چون تمام دنیا تازه و با طراوت و درخشان به نظر می‌رسید.

***

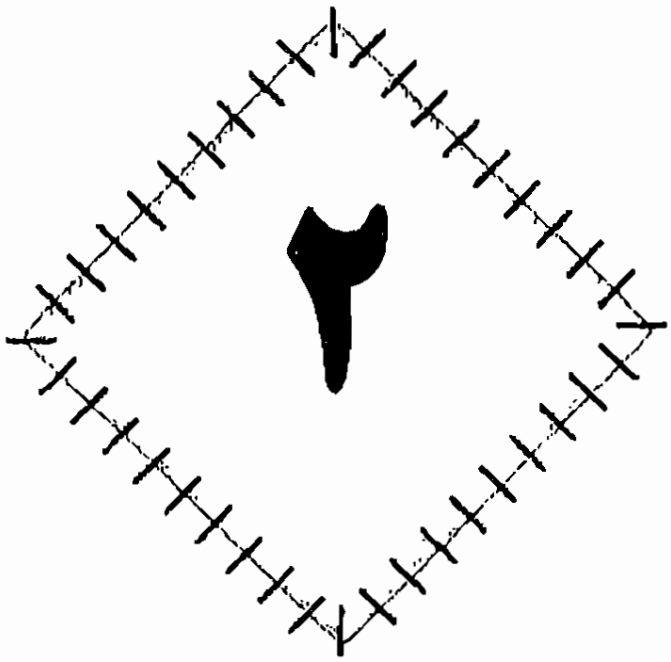

از بهار سال ۲۰۰۷ تا پایان آن تابستان طولانی زنبور کوچک آمد تا با ما زندگی کند. پسرم لباس **بت‌من**[1] را تنها وقت استحمام از تنش در می‌آورد. من یک دست لباس مشابه آن سفارش دادم تا وقتی او سر تا پا خاکی و گل‌آلود و کثیف به خانه می‌آمد لباسی برای تعویض داشته باشد. به این ترتیب دست کم می‌توانستم عرق بدن کودکانه‌ی او و لکه‌های علف و خاک و گِل را از لباس اولی بشویم. کارش این بود که مدام در خاک بغلتد و سر تا پا کثیف و خاک‌آلود با سر دسته‌های جنایتکاران و تبهکاران مبارزه کند.

اگر **مرد یخی**[2] و شعاع‌های یخی ناجوانمردانه‌اش نبود،

---

۱. Batman – مرد خفاشی. شخصیتی خیالی که نقابی به شکل خفاش داشت و لباس و شنل مخصوصی می‌پوشید و با تبهکاران مبارزه می‌کرد. م

۲. از شخصیت‌های تبهکار داستان که با بت‌من مبارزه می‌کرد. م

پنگوئن[1] دشمن قسم خورده‌ی **بت‌من** بود و یا حتی **پافین**[2] شیطان صفت. تبهکارانی که خالقان اصلی **بت‌من** هم به طرز باور نکردنی در شرح تاریخچه‌ی شرارت‌های بیش از حد آنان ناتوان بودند. من و پسرم در شرایطی زندگی می‌کردیم که پیامدهای حضور چنین شخصیت‌های خیالی بود. در خانه‌ای پر از دستیاران، هواداران و افراد و دست نشاندگانی که از پشت کاناپه ما را تحت نظر داشتند، یا از فضای باریک کنار قفسه کتاب صدای آن‌ها شنیده می‌شد و همگی اغلب ناگهان جیغ و دادکنان به سر و کول ما می‌پریدند. در واقع حمله‌های آن‌ها یک شوک بود پس از شوکی دیگر. پسر من در چهار سالگی، در خواب و بیداری، مدام در حالت آماده‌باش بود. جدا کردن او از آن نقاب خفاشی اهریمنی، آن لباس سرتا پا سیاه و زرد، کمربند براق زرد رنگ که ابزار جنگی‌اش در آن جاسازی شده بود و آن شنل سیاه یکدست، کاری غیر ممکن بود. همچنین صدا زدن پسرم به اسم خودش فایده‌ای نداشت چون او فقط نگاهی می‌کرد، سرش را یک وری می‌گرفت و شانه بالا می‌انداخت. انگار که **بگوید گیرنده‌های خفاشی من پسری به این اسم را شناسایی نمی‌کند**. در آن تابستان تنها اسمی که پسرم به آن پاسخ می‌داد **'بت‌من'** بود. توضیح دادن این مطلب که پدرش مرده هم فایده‌ای نداشت. پسر من به احتمال فیزیکی مرگ اعتقادی نداشت. مرگ، تنها زمانی واقع می‌شد که دفع حملات شیطانی آدم‌های پلید به طور مداوم امکان‌پذیر نباشد — که البته این موضوع هم قابل تصور نبود.

۱و ۲. شخصیت‌های تبهکار داستان که با بت‌من مبارزه می‌کردند. م

آن تابستان، همان تابستانی که شوهرم مُرد، همه‌ی ما هویت‌هایی داشتیم که از رها کردن‌شان بیزار بودیم. پسرم شخصیت **بت‌من**‌اش را داشت، من هنوز از نام خانوادگی شوهرم استفاده می‌کردم و زنبور کوچک با اینکه در کنار ما نسبتاً امنیت داشت هنوز هم به همان نامی که در آن دوران وحشت بر او گذاشته بودند چسبیده بود. آن تابستان ما تبعیدی‌های رانده شده از واقعیت بودیم و فراری از خویشتن خویش.

البته در دنیا، گریختن از بی‌رحمی طبیعی‌ترین کار است و آن وقت‌شناسی که در تابستان ما را دور هم جمع کرد بیرحمی مطلق بود. زنبور کوچک صبح روزی که از بازداشتگاه آزادش کردند به ما زنگ زد. شوهرم به تلفن او جواب داد. مدت‌ها بعد فهمیدم که او بود که تلفن زد — اندرو هرگز چیزی به من نگفت. ظاهراً او به اندرو گفته بود که می‌آید. ولی اندرو توان رویارویی مجدد با او را در خودش نمی‌دید. پنج روز بعد اندرو خودش را حلق‌آویز کرد. شوهرم را در حالی پیدا کردند که پاهایش در هوا معلق بود و خاک هیچ کشوری را لمس نمی‌کرد. البته مرگ هم به نوعی یک فرار است. دنیای مردگان جایی است که وقتی هیچ اسم جدید، یا نقاب و شغلی دیگر شما را از خودتان پنهان نمی‌کند به آنجا پناه می‌برید. جایی است که وقتی در قلمرو ضمیر خودآگاه‌تان مأوا و پناهگاهی ندارید به آنجا فرار می‌کنید.

زنبور کوچک پنج روز پس از مرگ شوهرم زنگ در خانه‌ی مرا به صدا درآورد. یعنی ده روز بعد از اینکه از بازداشتگاه مهاجران آزادش کردند. بعد از سفری که دو سال و پنج هزار مایل طول کشیده بود. او برای

اینکه اندرو را زنده ببیند دیر رسید. ولی برای شرکت در مراسم تدفین او به موقع حاضر شد.

زنبورکوچک گفت: "سلام سارا. "

او ساعت هشت صبح رسید و ساعت ده مسئول کفن و دفن زنگ زد. درست سر ساعت. نه یک ثانیه زودتر و نه یک ثانیه دیرتر.

پیش خودم مجسم کردم که مسئول مؤسسه‌ی کفن و دفن بیرون خانه‌ی ما منتظر ایستاده و از چند دقیقه قبل، مرتب به ساعتش نگاه می‌کرد. منتظر بود که زندگی‌های ما دقیقاً بر خط گسلی که با سه ضربه‌ی کوبه‌ی برنجی برّاق درب خانه گذشته و آینده‌ی ما را از هم می‌گسست منطبق شود.

پسرم در را باز کرد و تحت تأثیر قد بلند، لباس‌های بی‌عیب و نقص و رفتار خشک و جدی مسئول کفن و دفن قرار گرفت. به گمانم مسئول کفن و دفن، با آن هیبت و ظاهرش، برای تمام مردم دنیا نماد شخصیت اصلی بت‌من باشد. پسرم در سرسرا دوید و فریاد زد: "مامی، بروس وین[1]!"

آن روز صبح من از خانه خارج شدم و به خیابان رفتم. همانجا ایستادم و از پشت شیشه‌ی ضخیم و کمی سبز رنگ پنجره‌ی اتومبیل نعش‌کش به تابوت اندرو نگاه کردم. وقتی زنبور کوچک در حالی که دست بت‌من را گرفته بود از خانه خارج شد تا به من ملحق شود، مسئول کفن و دفن ما را به سمت اتومبیل لیموزین سیاهی هدایت کرد و با اشاره‌ی سَر خواست که سوار شویم. من به او گفتم که ترجیح می‌دهیم این مسیر را پیاده طی کنیم.

---

۱. Bruce Wagne – مردی ثروتمند که در داستان، در خفا لباس بت‌من می‌پوشید. م

وقتی که ما سه نفر پیاده به مراسم تدفین همسرم می‌رفتیم، انگار تصاویرمان را به کمک فتوشاپ در کنار هم مونتاژ کرده بودند. یک زن سفید پوست طبقه‌ی متوسط، یک دختر پناهنده‌ی سیاه پوست لاغر اندام و یک جنگجوی لباس مشکی کوچک از شهر گات‌هام[1]. انگار عکس تک‌تک ما را بریده و کنار هم چسبانده بودند. افکارم، بدون ارتباط و کابوس‌وار در ذهنم در جریان است.

فقط چند صد متر تا کلیسا فاصله داشتیم و ما سه نفر پیشاپیش نعش‌کش در خیابان می‌رفتیم. راه‌بندان ایجاد شده و اتومبیل‌ها و راننده‌های عصبانی آن‌ها پشت سر ما آهسته می‌آمدند. از این بابت احساس بدی داشتم.

من کت و دامن خاکستری تیره پوشیده بودم، دستکش به دست داشتم و جوراب‌هایم هم به رنگ زغالی بود. زنبور کوچک بارانی مشکی شیک مرا روی لباس‌هایی که با آن‌ها بازداشتگاه را ترک کرده بود به تن داشت — همان پیراهن مردانه‌ی گلدار و شلوار جین. لباس پسرم نشانه‌ای کامل از شادی و سرزندگی بود. او، یعنی همان **بت‌من**، عبور و مرور اتومبیل‌ها را مختل کرده بود. شنل سیاهش همین‌طور که مغرورانه پیشاپیش همه قدم بر می‌داشت در هوا موج می‌زد. زیر سیاهی نقابش لبخند او از یک گوش خفاش تا گوش دیگرش پهن شده بود. در فرصت‌هایی مناسب قدرت بینایی فوق بشری **بت‌من** دشمنی را شناسایی می‌کرد و می‌بایست آن دشمن در هم کوبیده شود. پسرم به سادگی می‌ایستاد، نشانه‌گیری می‌کرد و آن دشمن نابود می‌شد. بعد **بت‌من** به راه خودش ادامه می‌داد. او نگران بود که

---

۱. Gatham City —شهری که بت‌من یا همان بروس وین و دشمنانش ساکن آن بودند.م

افراد نامرئی **پافین** به من حمله کنند و من نگران این موضوع که پسرم قبل از اینکه خانه را ترک کنیم دستشویی نرفته بود. بنابراین امکان داشت شلوار **بت‌من** کثیف شود. همچنین نگران این بودم که بقیه‌ی عمرم یک بیوه باقی بمانم.

ابتدا فکر می‌کردم اصرار من برای پیاده رفتن تا کلیسا کاری شجاعانه بود، ولی حالا سرگیجه داشتم و احساس حماقت می‌کردم. می‌ترسیدم غش کنم. زنبور کوچک آرنجم را چسبیده و مدام زیر گوشم زمزمه می‌کرد نفس‌های عمیق بکشم. خاطرم هست که با خودم فکر می‌کردم چقدر عجیب است که باید **تو** باشی که **مرا** سرپا نگه می‌داری.

در کلیسا من در ردیف جلو نشستم. زنبور کوچک سمت چپ و **بت‌من** سمت راستم نشستند. البته کلیسا از جمعیت عزاداران پر بود. از محل کارم کسی نیامده بود — زیرا سعی می‌کردم تا زندگی شخصی‌ام را از مجله و کارم جدا نگه دارم. غیر از این، تمام کسانی که من و اندرو می‌شناختیم حضور داشتند. این وضع گیج کننده بود. انگار تمام محتویات دفترچه تلفن من و اندرو لباس مشکی پوشیده و در ردیف نیمکت‌های کلیسا جا گرفته بودند، البته بدون رعایت ترتیب حروف الفبا. آن‌ها خودشان بر اساس قانون نانوشته‌ی میزان اندوه‌شان، خود را طبقه‌بندی کرده بودند. آن‌ها که نسبت خونی داشتند به تابوت نزدیک‌تر و دوستان قدیمی‌تر در گروهی بی‌میل و رغبت، نزدیک حوض غسل تعمید جا گرفته بودند. طاقت نگاه کردن به پشت سر و دیدن این ترتیب جدید طبیعی را نداشتم. همه چیز بیش از حد ناگهانی اتفاق افتاد. یک هفته پیش من یک مادر شاغل موفق محسوب

می‌شدم. حالا در مراسم تدفین شوهرم نشسته، در محاصره‌ی یک سوپر قهرمان و یک دختر پناهنده نیجریایی قرار داشتم. به نظر می‌رسید که رویایی است که می‌توان با کوچک‌ترین تلاش از آن بیدار شد. من به تابوت شوهرم که پوشیده از زنبق‌های سفید بود خیره شدم. بت‌من به کشیش زل زده، به ردای سفید حمایل کشیش چشم دوخته بود. بعد از چند لحظه به نشانه‌ی تأیید انگشت شست را، رو به کشیش، بالا گرفت. یک جنگجوی صلیبی شغل‌دار به جنگجویی دیگر علامت می‌داد. کشیش هم به همان ترتیب به او علامت داد و بعد همان شستش را کنار لبه‌ی رنگ و رو رفته‌ی جلد کتاب انجیلش گذاشت.

کلیسا داشت ساکت می‌شد. سکوت انتظار. پسرم به دور و بر نگاه کرد و بعد رو به من کرد و پرسید: "بابا کجاس؟"

من دست داغ وعرق کرده‌اش را در دستم فشردم و به صدای سرفه‌ها و فین‌فین‌هایی که از اطراف سالن کلیسا شنیده می‌شد گوش دادم. در این فکر بودم که چطور امکان داشت مرگ شوهرم را برای پسرم توضیح دهم. البته این افسردگی بود که اندرو را به کشتن داد – افسردگی و عذاب وجدان. اما پسرم مرگ را باور نداشت، چه برسد به صلاحیت احساساتی که باعث آن می‌شد. او شاید می‌توانست مرد یخی و اشعه‌ی یخ زده‌اش را باور کند. پافین و بال‌های مرگبارش که به بال هواپیما شباهت داشت بدون شک برای پسرم باور کردنی بود. ولی یک تلفن معمولی از طرف یک دختر آفریقایی لاغر و استخوانی؟ توضیح این مطلب غیرممکن به نظر می‌رسید.

این را درک می‌کردم که بالاخره روزی ناچارم تمام داستان را برای پسرم تعریف کنم، ولی نمی‌دانستم از کجا باید شروع کنم. دو سال پیش، از تابستان ۲۰۰۵ بود که اندرو آرام‌آرام و در دراز مدت به سراشیب افسردگی افتاد و سپس، لغزید و لغزید تا بالاخره افسردگی کامل بر او چیره گشت. ماجرا از آن روزی شروع شد که ما در ساحلی دور افتاده در نیجریه برای اولین بار با زنبور کوچک ملافات کردیم. تنها سوغات من از آن اولین دیدار، جای خالی انگشت میانی دست چپم است. قطع عضو کاملاً تمیز و بدون نقص انجام گرفت. جایی که قبلاً انگشتم قرار داشت حالا صاف و تخت است و انگار شبح انگشتی که حروف E و D و C صفحه کلید لپ‌تاپم را می‌فشرد آنجاست. من دیگر نمی‌توانم روی حروف E و D و C حساب کنم. این حروف اغلب زمانی که بیشتر از هر وقت به آن‌ها نیاز دارم غیب می‌گردند و کلمات ناقص نوشته می‌شوند.

در روزهای پایان مهلت، زمانی که نمونه‌خوان‌ها به خانه رفته‌اند و من در آخرین دقایق آخرین اصلاحات را برای چاپ مجله‌ام تایپ می‌کنم، بیش از هر وقت دیگر فقدان انگشتم را احساس می‌کنم. یکبار در یکی از شماره‌های مجله مقاله‌ی سردبیر به چاپ رسید و بعد از چاپ متوجه شدم کلمه‌ای را ناقص تایپ کرده‌ام. وقتی صدها نامه‌ی اعتراض دوستانه به دستم رسید، آن زمان بود که احساس کردم واقعاً از این وضع خسته شده‌ام. من به آن‌ها پاسخ دادم که این فقط یک اشتباه چاپی است، ولی اشاره نکردم که یک اشتباه چاپی که مسبّب آن قَمه‌ای در سواحل نیجریه بود. منظورم این است که شما ملاقاتی را که طی آن یک دختر آفریقایی بدست می‌آورید و

در عوض حروف E و D و C را از دست می‌دهید چه می‌نامید؟ اگر زنبور کوچک بود در جواب شما این جمله را می گفت: " تصور می کنم در زبان شما کلمه‌ای وصف حال آن وجود داشته باشد. "

من در ردیف جلوی کلیسا نشستم و جای خالی انگشتم را با دست دیگرم ماساژ دادم و برای اولین بار متوجه این مطلب شدم که شوهرم از همان روزی که ما با زنبور کوچک ملاقات کردیم دچار نفرین شد. این دو سالی که به دنبال آن روز آمد یک سری هشدارهای بدشگون به همراه داشت که ده روز پیش، در آن صبح وحشتناک، وقتی که زودتر از همیشه با صدای تلفن بیدار شدم به نقطه‌ی اوج خود رسید. تمام بدنم در رختخواب وحشت زده شروع به پیچ و تاب خوردن کرد. یک صبح معمولی از روزهای معمولی هفته. شماره ماه ژوئن مجله‌ام تقریباً آماده‌ی ارسال به چاپخانه بود و ستون اندرو برای روزنامه‌ی **تایمز** هم تقریباً آماده بود. صبحی عادی و معمولی بود. ولی موهای ساعد دست من راست ایستاده بود.

من هرگز از آن دسته زنان سرخوش نبوده‌ام که با اصرار باور دارند مصیبت همیشه بدون خبر از راه می‌رسد. برای من، اغلب پیش‌بینی‌هایی بی‌شمار و وقفه‌هایی بی‌حد و حصر در روند عادی روزمره‌گی وجود داشت. برای مثال نشانه‌هایی از این دست: ریش نتراشیده‌ی اندرو، دومین بطری نوشیدنی که بر خلاف معمول در یک شب عادی هفته باز کرده بود و اینکه در روز جمعه و در آخرین مهلت نوشتن مقاله‌اش اندرو فعل مجهول را بکار برده بود. او نوشته بود: **عادت‌هایی خاص در این جامعه رواج پیدا کرده‌اند و این مفسر کمی سردرگم شده است.**

این آخرین جمله‌ای بود که شوهرم نوشت. او همیشه در انتخاب کلمات برای ستون روزنامه‌ی **تایمز** دقت به خرج می‌داد. برای یک فرد غیر متخصص کلمه‌ی **سردرگم** مترادف با **گیجی** است، ولی برای شوهر من مترادف با **وداع** بود.

در کلیسا هوا سرد بود. به حرف‌های کشیش که مرثیه‌خوانی می‌کرد گوش دادم. به گل‌های زنبق خیره شدم و عطر شیرین متهم کننده‌شان به مشامم رسید. خدایا، ای کاش به اندرو بیشتر توجه می‌کردم.

چطور می‌توانستم برای پسرم توضیح دهم که آن هشدارها ناچیز و کم اهمیت بودند؟ چطور توضیح دهم که آن فاجعه، زمانی که از قدرت خودش مطمئن باشد، حضورش را تنها با تکان دادن لب‌ها اعلام می‌کند؟ می‌گویند ساعتی قبل از وقوع زمین لرزه حرکت ابرها در آسمان سنگین و کند می‌شود، باد به نسیمی داغ تبدیل و پرندگان روی درختان میادین شهر از خواندن باز می‌مانند. بله، ولی این‌ها دقیقاً نشانه‌های رسیدن وقت ناهار هم هست. اگر ما هربار که باد به نسیمی داغ تبدیل می‌شود عکس‌العمل نشان دهیم، باید به جای چیدن بشقاب‌ها روی میز ناهارخوری مدام زیر میز ناهارخوری دراز بکشیم.

آیا پسرم می‌پذیرفت که در مورد پدرش همین وضع پیش آمده بود؟ **بت من، موهای ساعدم راست ایستاده بود ولی خانه‌ای داشتم که می بایست آن را اداره می‌کردم. هرگز به فکرم هم نمی‌رسید که پدرت چنین کاری بکند.**

تنها چیزی که می‌توانستم صادقانه به او بگویم این بود که با صدای تلفن

بیدار شدم با تمام وجودم چیزی که قرار بود اتفاق بیفتد را پیش‌بینی کردم، هر چند تصورش را هم نمی‌کردم تا این حد جدی باشد.

چارلی هنوز خواب بود. اندرو در اتاق کارش به سرعت، پیش از اینکه صدای زنگ تلفن پسرمان را بیدار کند، گوشی را برداشت. لحن صدایش مضطرب و پریشان بود. من از اتاق خواب صدای او را به وضوح می‌شنیدم.

اندرو گفت: "دست از سرم بردار. اون ماجرا مدت‌ها پیش اتفاق افتاد و من تقصیری نداشتم."

اشکال کار در این بود که شوهرم خودش هم این را باور نداشت. من او را در حالی که گریه می‌کرد پیدا کردم. پرسیدم باکی حرف می‌زدی؟ ولی او جواب نداد. بعد، از آنجایی که ما هر دو بیدار بودیم و چارلی هنوز خواب، به رختخواب رفتیم. من این کار را بیشتر برای اندرو انجام دادم تا خودم. زندگی زناشویی ما به مرحله‌ای رسیده بود که این کار مثل یک سوپاپ اطمینان عمل می‌کرد و هوای فشرده‌ی رادیاتور را تخلیه می‌کرد این هم یکی دیگر از وظایف یک زن خانه‌دار است. من نمی‌دانستم — در واقع هنوز هم نمی‌دانم — اگر کسی هوای فشرده‌ی رادیاتور را تخلیه نکند این کار چه پیامدهایی خواهد داشت و این چیزی نیست که یک زن محتاط اجازه‌ی کشف آن را به خودش بدهد.

ما حتی یک کلمه هم حرف نزدیم. من اندرو را به اتاق خواب بردم. پنجره‌های اتاق خواب به سبک جورجیایی و بلند بود و پرده‌هایی از ابریشم زرد رنگ داشت. روی پرده‌ها شاخ و برگ‌هایی گلدوزی شده و پرندگانی ابریشمی در سکوت لابه‌لای شاخ و برگ‌ها پنهان بودند. یک صبح

درخشان ماه مه بود در کینگستون بالای رود تایمز. ولی نور خورشید از پس پرده‌ها به رنگ زعفرانی تیره به نظر می‌آمد. انگار تب‌دار و مالاریایی. دیوارهای اتاق خواب رنگ زرد اُخرایی داشت. اتاق کار اندرو در پاگرد پله‌ها و به رنگ سفید بود. به تصور من، رنگ کاغذ خالی. بعد از آن تلفن وحشتناک او را در اتاق کارش پیدا کردم. از روی شانه‌اش چند کلمه از مقاله‌اش را خواندم. او تمام شب بیدار مانده و مطلبی در ارتباط با **خاورمیانه** می‌نوشت. خاورمیانه منطقه‌ای بود که اندرو هرگز به آنجا سفر نکرده و هیچ اطلاعات تخصصی در مورد آن نداشت. تابستان ۲۰۰۷ پسرم با **پنگوئن** و **پافین** در حال مبارزه‌ی دائم بود و کشورم در حال مبارزه با عراق و ایران و شوهرم داشت عقاید عمومی مردم را شکل و جهت می‌داد. از آن تابستان‌هایی که هیچ کس حاضر نبود لباس کارش را از تن درآورد.

شوهرم را از تلفن دور کردم و به اتاق خواب کشاندم. صورتش را رو به خودم چرخاندم و گفتم: "خدای من، اندرو تو حالت خوبه؟"

شوهرم جواب نداد. اشک در چشمانش حلقه زد و او پلک‌هایش را بر هم فشرد و در یک حالت افسردگی که هیچ کلامی قادر به وصف آن نیست فرو رفت.

در میان این تراژدی پسرم که در خانه بیش از همه با نیروهای اهریمنی مبارزه می‌کرد و برای آن‌ها حریفی شکست‌ناپذیر بود سر رسید. چشم باز کردم و او را در آستانه‌ی در اتاق خواب دیدم. از سوراخ‌های نقاب خفاشی‌اش به ما نگاه می‌کرد. از حالت آن بخش از صورتش که قابل دیدن بود می‌توانستم حدس بزنم در این فکر است که کدام یک از ابزارهایی که

به کمربندش وصل بود می‌توانست در این شرایط به او کمک کند.

با دیدن پسرم گفتم: "اوه، چارلی، عزیزم."

پسرم نگاهی به پشت سرش انداخت و بعد دوباره به من نگاه کرد و گفت: "چارلی اینجا نیست. من **بت‌منم**."

سرم را در تأیید حرفش تکان دادم و لبم را گزیدم. "صبح بخیر، **بت‌من**." به روی پسرم لبخند زدم و منتظر ماندم. نمی‌دانستم **بت‌من** چه می‌خواست بگوید. حرفی که **بت‌من** زد این بود: "مامی، به کسی توی لباس **بت‌منم** خرابکاری کردن."

"چارلی، خرابکاری کردن نه، خرابکاری کرده."

"آره، خرابکاری کرده."

"اوه، **بت‌من**! واقعاً تو لباست خرابکاری کردی؟"

بت‌من سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد. گوش‌های خفاشی نقابش تکان‌تکان خورد. در زیر نقاب، قسمت قابل رویت چهره‌اش حالتی حیله‌گرانه به خود گرفت و گفت: "من نبودم که خرابکاری کردم، **پافین** بود."

"می‌خوای بگی که **پافین** شب اومده وتو لباس **بت‌من** تو خرابکاری کرده؟"

بت‌من موقرانه سرش را به علامت تأیید تکان داد. متوجه شدم که نقاب **بت‌من** را هنوز بر صورت داشت ولی لباس **بت‌من** را از تنش درآورده بود. او برهنه آنجا ایستاده و فقط نقاب و شنل به تن داشت. پسرم لباس **بت‌من** را بالا گرفت تا من ببینم. چیزی قلنبه از داخلش بر

زمین افتاد و روی فرش پخش شد. بوی آن غیر قابل توصیف بود. من در تختخواب نشستم و با چشم ردّی از کثافت را تا در اتاق خواب روی فرش دنبال کردم. جایی در درونم، آن دختری که در درس علوم همیشه ۲۰ می‌گرفت از سر تجربه متوجه شد که کثافات راه‌شان را به آن محل پیدا کرده بودند و این همه چیز را شامل می‌شد و تنها به دست‌های **بت‌من**، چارچوب در، دیوار اتاق، ساعت رادیویی و البته لباس **بت‌من** محدود نمی‌شد. خرابکاری پسرم همه‌جا بود. بر دست‌هایش، بر صورتش، حتی بر کمربند زرد و سیاه که سمبل لباس **بت‌من** او بود. سعی کردم ولی نتوانستم باور کنم که این‌ها کار **پافین** است. این‌ها کثافات **بت‌من** بود.

به گونه‌ای مبهم مطلبی را که در مورد رفتار والدین در جایی خوانده بودم به خاطر آوردم و گفتم: "بسیار خوب **بت‌من**، مامی عصبانی نیست."

"مامی، کثافتا رو پاک کن."

"اووم. اِ... یا مسیح!"

بت‌من در مخالفت با من سرش را تکان داد. "نه، مسیح نه. مامی"

احساس کردم بی‌میلی و اکراه داشت در وجود **بت‌من** جای شرمندگی و احساس گناه را می‌گرفت. برگشتم و به اندرو نگاه کردم. چشم‌هایش را محکم بسته و تحت تأثیر افسردگی شدید دست‌هایش را مشت کرده بود. بوی سنگین تعفن همه جا را گرفته بود.

گفتم: "**بت‌من** چرا از بابات نمی‌خوای تمیزت کنه؟"

پسرم مدتی طولانی به پدرش نگاه کرد و بعد رو به من برگشت و صبورانه، انگار بخواهد مطلبی را به یک آدم ابله و کودن بفهماند، به شدت سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد.

التماس‌کنان گفتم: "چرا نه؟ چرا از بابات نمی‌خوای؟"

بت‌من جدی پاسخ داد: "بابا داره با آدم بَدا می‌جنگه."

نحوه‌ی استنباط او غیر قابل سرزنش بود. من هم با او به پدرش نگاه کردم و آهی کشیدم و گفتم: "بله، گمانم حق با تو باشه."

پنج روز بعد، در آخرین صبحی که شوهرم را زنده دیدم، لباس‌های جنگجوی شنل پوشم را پوشاندم، صبحانه‌اش را دادم و او را به مهد کودک بردم. به خانه برگشتم و دوش گرفتم و با دقت لباس پوشیدم. من همیشه در سر رسید تحویل شماره‌ی جدید مجله مرتب لباس می‌پوشیدم. کفش‌های پاشنه بلند، کت و دامن شیک سبز رنگ. انتشار مجله روند خاص خودش را دارد و اگر سردبیر با آن هماهنگ نباشد نباید از کارمندانش انتظار هماهنگی داشته باشد. من نمی‌توانم با کفش‌های پاشنه بلند فِندی و یا پوما به دنبال جمع‌آوری مقاله‌ها و مطالب روزنامه باشم. پس در پایان کار به دقت و سر فرصت لباس‌هایم را انتخاب می‌کنم. بنابراین آن روز سر صبر لباس پوشیدم. در تمام مدت اندرو روی تخت دراز کشیده و مرا تماشا می‌کرد. آخرین باری که پیش از بستن در اتاق خواب به او نظر انداختم هنوز داشت نگاهم می‌کرد. او حتی یک کلمه هم حرف نزد. برای پسرم چطور آخرین حالت چهره‌ی پدرش را تشریح کنم؟

تصمیم گرفتم به او بگویم که پدرش در آرامش مطلق بود. تصمیم گرفتم نگویم که پدرش دهان باز کرد تا چیزی بگوید ولی من دیرم شده بود و رو برگرداندم.

ساعت نه و نیم صبح به دفتر رسیدم. دفتر مجله در اسپیتال فیلدز و در خیابان کامرشال واقع شده بود. با وسیله‌ی نقلیه‌ی عمومی نود دقیقه تا کینگستون فاصله داشت. بدترین لحظه زمانی است که شما شبکه‌ی حمل و نقل روی زمین را رها کرده و وارد گرمای زیرزمینی می‌شوید. در هر قطار مترو دویست مسافر سوار می‌شوند. ما در حالی که بدن‌هایمان به هم چسبیده بدون حرکت به صدای جیغ چرخ‌های فلزی بر ریل گوش می‌دهیم. من تا سه ایستگاه کنار مرد لاغر اندامی که کت مخمل کبریتی پوشیده و به آرامی گریه می‌کرد ایستاده بودم. طبیعتاً همه از نگاه کردن به چشم همدیگر خودداری می‌کردند. ولی سر من طوری بدون حرکت مانده بود که از روی ناچاری نگاهم به او می‌افتاد. دلم می‌خواست از سر همدردی شانه‌اش را لمس کنم و او را تسلی دهم. شاید همین کفایت می‌کرد. ولی ازدحام جمعیت دست‌هایم را به دو طرف بدنم چسبانده بود. شاید از آن میان چند نفر دیگر هم بدشان نمی‌آمد مرد را دلداری دهند ولی همگی محکم به هم چسبیده بودیم و جای تکان خوردن نداشتیم. محدود بودن تعداد آدم‌های خوش نیت باعث می‌شد هر حرکت شفقت‌آمیزی مضحک و مسخره به نظر برسد. لازم بود یکی از ما برای عبرت سایرین، دیگران را کنار می‌زد و به سراغ مرد می‌رفت. که البته این حرکت به طرزی وحشتناک غیر بریتانیایی محسوب می‌شد. من تمایلی نداشتم چنین رقّت قلبی از خودم بُروز دهم، آن

هم در قطاری پرجمعیت و زیر نگاه‌های ساکت دیگران. برایم مایه‌ی خجالت بود که به کمک آن مرد نمی‌رفتم. ولی بین دو قِسم شرمندگی گرفتار شدم. از یک طرف خفّت و خواری ادا نکردن به وظیفه‌ی انسانی. از طرف دیگر دیوانگی اولین نفر بودن در این حرکت.

از سر ناچاری به روی مرد گریان لبخندی زدم و نتوانستم از فکر کردن به اندرو خودداری کنم.

به محض اینکه از زیرزمین به روی زمین برسید، وظایف انسانی فراموش می‌شود. برای این منظور شهر لندن وسیله ی بسیار خوبی است. آن روز صبح این شهر درخشان، با طراوت و وسوسه کننده بود. من از بابت پایان کار شماره‌ی ماه ژوئن مجله بسیار هیجان زده بودم و عملاً دو دقیقه‌ی آخر را تا دفتر مجله دویدم. بیرون ساختمان ما اسم مجله، نیکسی[1]، با حروفی از چراغ‌های نئون صورتی و به ارتفاعی نزدیک دو متر قرار داشت. لحظه‌ای همان بیرون ساختمان توقّف کردم . چند نفس عمیق کشیدم. هوا ساکن بود و شما می‌توانستید ورای همهمه‌ی ترافیک، صدای روشن و خاموش شدن چراغ‌های نئون را بشنوید. آنجا ایستادم. دستم بر در بود و با خودم فکر می‌کردم قبل از اینکه خانه را ترک کنم اندرو چه می‌خواست بگوید.

شوهرم هرگز در بیان کلمات کم نمی‌آورد.. آن سکوت‌های طولانی از روزی که زنبور کوچک را ملاقات کردیم شروع شد. قبل از آن روز، اندرو حتی یک دقیقه زبان به دهان نمی‌گرفت. در ماه عسل‌مان ما حرف زدیم و حرف زدیم. در یک ویلای ساحلی اقامت کرده بودیم. لیموناد و

---

1. Nixi

نوشیدنی خوردیم و آن قدر حرف زدیم که من حتی متوجه رنگ دریا نشدم. هر وقت که لازم بود زمان را متوقف کنم و به خودم یادآور شوم که زمانی عاشقانه اندرو را دوست داشتم، کافی بود به دوران ماه عسل‌مان فکر کنم. به اینکه اقیانوس‌ها هفت دهم سطح زمین را پوشانده‌اند و با این حال شوهرم می‌توانست کاری کند که من متوجهٔ رنگ اقیانوس نشوم. این نشان می‌داد که اندرو در نظر من چقدر بزرگ بود. وقتی که ما به خانه‌ی خودمان که پس از ازدواج در کینگستون خریده بودیم برگشتیم از اندرو درباره‌ی رنگ دریا در طول ماه عسل‌مان سؤال کردم. او گفت: "انگار آبی بود؟"

گفتم: "بس کن اندرو. تو یه کارشناسی، باید بهتر از این جواب بدی."

و اندرو گفت: "بسیار خوب، پس ...

آنجا که خورشید صیقل یافته، با رنگ‌های سرخ آتشین و طلایی، بر بالای امواج نشسته و آن‌ها را برای در هم شکستن شیارهای ملال‌آور و غم‌انگیز میان موج‌ها که به قعر تاریکی نیلگون و بداندیش فرو می‌رفتند می‌فرستاد، ثبات و پایداری شگفت‌انگیز اقیانوس نشانی بود از عظمت و شکوهی لاجوردی."

بعد صدایش را ته حلق انداخت و کلمات آخر را با یک ژست کمدی پر طمطراق ادا کرد . همزمان ابروهایش را بالا برد و تکرار کرد: **شکو ... هی ... لا ... جور ... دی.**

با فشار در را باز کردم و وارد لابی دفتر مجله شدم. سنگ مرمر ایتالیایی سیاه کف تنها چیزی بود که در این مدت که ساختمان در اجاره‌ی ما قرار داشت اصالتش را حفظ کرده بود. بقیه‌ی لابی همگی نشان از ما داشت. جعبه‌هایی پر از نمونه‌های لباس دخترها که قرار بود به محل برگزاری

نمایش لباس فرستاده شود، مقابل یک دیوار روی هم تلنبار شده بود. کسانی هم با ماژیک درشت آبی رنگی بر روی آن‌ها چیزهایی نوشته بودند. مثل: **بله، برای عکس‌برداری نگه دارید**، یا **اوه، فکر نمی‌کنم**. و یا آدمی خودکامه از سر پیروزی نوشته بود: **این یک شوی لباس نیست**. در گوشه‌ای یک سروِ کوهی ژاپنی خشک شده در گلدان طلایی ترک خورده‌ای قرار داشت و سه گوی برّاق مخصوص تزیین درخت کریسمس هنوز از شاخه‌هایش آویزان بود. دیوارها با ریسه‌های گل مصنوعی و چراغ‌های کوچک تزیین شده و حتی در نور کم‌سوی غروب که از پنجره‌های رو به خیابان کامرشال به داخل می‌تابید هم دیوارها شلوغ و درهم و برهم به نظر می‌رسید. این نمای غیر معمول دست پرورده‌ی من بود. **نیکسی** قرار نبود به هیچ کدام از مجله‌های زنانه‌ی دیگر شباهت داشته باشد. بگذار آن‌ها لابی‌های تمیز مثل دسته گل و صندلی‌های مارک دارشان را خودبینانه حفظ کنند. وقتی کار به انتخاب می‌رسد من ترجیح می‌دهم کارکنانی تیزهوش و زرنگ در بخش سردبیری داشته باشم و یک لابی کم نور و تاریک در ورودی ساختمان.

کِلاریسا، سردبیر مقاله‌های اصلی مجله‌ام، درست بعد از من از در وارد شد. ما یکبار، دوبار، سه‌بار صورت یکدیگر را بوسیدیم —ما دو نفر از دوران مدرسه باهم دوست بوده‌ایم —همین طور که به اتفاق از پله‌ها بالا می‌رفتیم او بازویش را در بازویم حلقه کرد. بخش سردبیری درست در بالاترین طبقه‌ی ساختمان قرار داشت. در نیمه ی راه بودیم که متوجه اشکال کار کلاریسا شدم و گفتم: "کِلاریسا، تو همون لباسای دیروز رو پوشیدی؟"

او از سر تمسخر لبخندی زد و گفت: "تو هم اگه همون آدمای دیروز رو ملاقات می‌کردی همون لباسا رو می‌پوشیدی."

"اوه کلاریسا، با تو چیکار کنم؟"

"حقوقمو اضافه کن، قهوه‌ی غلیظ‌تر بده و یه مسکن قوی."

همین‌طور که این‌ها را با انگشتانش می شمرد می‌خندید. من به خودم یادآوری کردم که کلاریسا بعضی چیزهای فوق‌العاده را که من در زندگی داشتم نداشت. چیزهایی مثل پسر خوشگلم، **بت‌من**. بنابراین مطمئناً به قدر من راضی و خشنود نبود.

کارمندان رده پایین مجله کارشان از ساعت ده و نیم شروع می‌شد، خوشا به حالشان، بنابراین هنوز هیچکدام نیامده بودند. آن بالا در بخش سردبیری نظافتچی‌ها هنوز سرگرم کار بودند. جاروبرقی می کشیدند و میزهای تحریر را گردگیری می کردند و تمام قاب عکس‌هایی را که کارمندانم روی میزهایشان داشتند سر و ته می گذاشتند تا ثابت کنند که زیر آن‌ها را گردگیری کرده‌اند. این بخشِ دندان روی جگر گذاشتن سردبیری **نیکسی** بود. در دفتر مجله‌های **وُگ** یا **ماری کِلر**، کارمندان بخش سردبیری رأس ساعت هشت صبح کارشان را شروع می کردند، همگی لباس‌های مارک‌دار کلوئه پوشیده و در حال نوشیدن چای سبز. از طرف دیگر تا نیمه‌های شب در دفتر نمی‌ماندند تا جعبه‌هایی را که اشتباهاً فرستاده شده بود به محل برگزاری یک نمایش لباس در پاریس برگردانند.

کلاریسا گوشه‌ی میز تحریرم نشست و من پشت آن قرار گرفتم. در آن فضای بدون دیوار کارگران نظافتچی را با صورت‌های سیاهشان تماشا

می‌کردیم که چطور نمونه‌های دیروز و فنجان‌های قهوه‌ی استارباکس[1] را پنهانی از آنجا بیرون می‌بردند.

ما درباره‌ی شماره‌ای که قرار بود منتشر کنیم صحبت می‌کردیم. آن ماه بخش‌های بازاریابی و تبلیغات به طرزی غیر عادی خوب عمل کرده بودند. شاید سیر صعودی قیمت مواد مخدر در خیابان‌ها آن‌ها را مجبور کرده بود وقت بیشتری را در دفتر بگذرانند — و ما متوجه شدیم آن‌قدر مطلب برای بخش سردبیری داریم که جا برای چاپ آن‌ها کم است. من مقاله‌ای داشتم با عنوان 'زندگی واقعی' که جداً فکر می‌کردم می‌بایست چاپ می‌شد — سرگذشت زنی بود که سعی داشت بغداد را ترک کند — کلاریسا هم مطلبی جالب در رابطه با 'کارمند و رئیس' داشت. ما با هم مشورت کردیم تا تصمیم بگیریم کدام را چاپ کنیم. من فقط نیمی از حواسم به حرف‌های کلاریسا بود. پیامکی برای اندرو فرستادم تا مطمئن شوم حالش خوب است.

تلویزیون صفحه تختی که در انتهای سالن آن طبقه قرار داشت اخبار بی‌بی‌سی را پخش می‌کرد و صدای آن کم بود. گزارشی از جنگ نشان می‌دادند. در یکی از کشورهای درگیر جنگ از جایی دود بلند می‌شد. از من نپرسید در کجا و کدام کشور. من مدت‌ها می‌شد ارتباطم را با این زمینه‌ی خبری قطع کرده بودم. این جنگ چهار سال ادامه داشت. در همان ماهی شروع شد که پسرم به دنیا آمد و آن‌ها با هم بزرگ شدند. در ابتدا هر دوی آن‌ها شوکی عظیم بودند و نیازمند توجه زیاد. اما با گذشت هر سال خود مختارتر شدند و حالا می‌شد برای مدتی طولانی چشم توجه از آن‌ها

---

۱. کافی‌شاپ‌های زنجیره‌ای در امریکا، و بعضی کشورهای آسیایی. م

برداشت. گاهی اوقات یک اتفاق خاص باعث می‌شد موقتاً به یکی از آن‌ها چشم بدوزم — پسرم و یا جنگ — و به دقت متوجه آن شوم. در چنین مواقعی همیشه فکر می‌کردم **وای خدایا، تو هنوز بزرگ نشدی!**

مقاله‌ی کلاریسا هم توجهم را جلب کرده بود. او در مقاله‌اش توضیح می‌داد که چگونه در بعضی ادارات و محیط‌های کاری رؤسا از کارمندان زن خود سوءاستفاده می‌کردند و این زنان بعضی از سر اجبار و بعضی از ترس آبرو دَم نمی‌زدند. در دل به حال زنانی که در اینجا و آنجای کشور مورد سوءاستفاده‌هایی اینچنینی قرار می‌گرفتند گریه می‌کردم. روی صفحه‌ی تلویزیون اخبار بیست و چهار ساعته حالا از خاورمیانه به آفریقا رفته بود. چشم‌اندازی متفاوت ولی با همان ستون دودی سیاه که به آسمان می‌رفت. یک جفت چشم بدبینانه و با همان سردی و بی‌احساسی که اندرو پیش از اینکه خانه را برای رفتن به محل کارم ترک کنم به من نگاه می‌کرد، به دوربین خیره شده بود. دوباره موهای ساعدم راست ایستاد. صورتم را برگرداندم و سه قدم به سمت پنجره‌ای که رو به خیابان کامرشال بود رفتم. پیشانی‌ام را به شیشه چسباندم. این کاری بود که وقتی می‌خواستم فکر کنم می‌کردم.

"سارا تو حالت خوبه؟"

"آره، خوبم. دختر خوبی باش و برو دوتا فنجون قهوه واسه خودمون بیار."

کلاریسا به سراغ ماشین قهوه‌ساز غیرعادی‌مان رفت، دستگاهی که اگر در دفتر مجله‌ی **وُگ** بود به عنوان ماشین چای‌ساز خانگی شناخته می‌شد.

آن پایین در خیابان کامرشال یک اتومبیل گشت پلیس مقابل ساختمان ما روی خط‌های زرد ممتد توقف کرد. از هر طرف یک افسر اونیفورم پوش پیاده شد. آن‌ها از بالای سقف اتومبیل نگاهی با هم رد و بدل کردند. یکی از آن‌ها موهای طلایی خیلی کوتاه داشت و دیگری وسط سرش تکه‌ای گرد طاس بود، درست مثل راهبان. من دیدم که او سرش را به سمتی خم کرد تا به فرستنده‌ای که روی شانه‌اش نصب بود گوش بدهد. با یادآوری حرکات مشابه چارلی لبخند زدم. این بازی او اسمش **'پلیس‌ها، آدم‌هایی که به ما کمک می‌کنند'** بود. پسر من — بدیهی است که — به طرز خارق‌العاده‌ای در این مورد قانع نمی‌شود. چارلی در آن ماسک و شنل خفاشی مدام گوش به زنگ است و باور دارد که یک شهروند مغرور باید همیشه برای کمک کردن به خودش آمادگی داشته باشد.

کلاریسا با دو لیوان پلاستیکی برگشت، در یکی از آن‌ها قهوه‌ای شفاف و به خوبی مخلوط شده ریخته بود، اما در دیگری این‌طور نبود. کلاریسا لحظه‌ای درنگ کرد تا تصمیم بگیرد کدام یکی را به من بدهد. بعد گفت: "اولین تصمیم بزرگ سردبیریِ امروز."

گفتم: "سخت نگیر. من رئیسم. پس اونی که خوب مخلوط شده رو بده به من."

"اگه این کارو نکنم چی؟"

"اون وقت ممکنه واسه مقاله‌ی تو جایی در مجله پیدا نکنیم. کلاریسا دارم به‌ات اخطار می‌دم."

رنگ از روی کلاریسا پرید و لیوان اولی را به من داد.

من گفتم: "من از اون مطلب راجع به بغداد خوشم می‌یاد."

کلاریسا آهی کشید و شانه‌هایش پایین افتاد. "منم همین طور سارا. مقاله‌ی خیلی خوبیه."

"پنج سال پیش، بی برو و برگرد، ما این یکی رو چاپ می‌کردیم."

او گفت: "پنج سال پیش، گردش کار ما اونقدر ضعیف بود که مجبور بودیم چنین ریسکی بکنیم."

"و ما با این متفاوت بودن تونستیم رشد کنیم. **ما اینیم!**"

کلاریسا سرش را تکان داد و گفت: "رشد کردن و بزرگ شدن با بزرگ موندن فرق داره. توهم به خوبی من می‌دونی ما نمی‌تونیم در حالی که مجله‌های سرشناس از زن به عنوان ابزار استفاده می‌کنن داستانای معنوی تحویل مردم بدیم."

گفتم: "چرا تو فکر می‌کنی خواننده‌های ما کودن‌تر شدن؟"

"موضوع این نیست. من فکر می‌کنم خواننده‌های اصلی ما دیگه مجله‌ها رو نمی‌خونن، فقط همین. اونا سراغ چیزهای بزرگ‌تر رفتن، همون‌طور که اگه خود تو وارد این بازی لعنتی می‌شدی می‌رفتی. سارا، شاید خودت هنوز متوجه نشدی چقدر بزرگ و سرشناسی. کار بعدی تو می‌تونه سردبیری یه روزنامه‌ی پر تیراژ باشه."

آهی کشیدم و جواب دادم: "چقدر هیجان‌انگیز. اون وقت می‌تونم تو هر صفحه عکسای مکش مرگ ما چاپ کنم."

جای خالی انگشتم به خارش افتاد. دوباره به اتومبیل پلیس جلوی ساختمان نگاه کردم. دو افسر پلیس داشتند کلاه‌هایشان را به سر

می‌گذاشتند. گوشی موبایلم را با ضربه‌هایی آرام به دندان‌های جلویی کوبیدم.

"کلاریسا، بعد از کار بیا بریم یه نوشیدنی بخوریم. اگه دلت خواست به نامزدت هم بگو بیاد. منم به اندرو می‌گم بیاد."

"جداً؟ در ملاءعام؟ با **شوهرت**؟ این به طرز وحشتناکی تکرار فصل قبل نیست؟"

"نه، این به طرز وحشتناکی تکرار پنج سال قَبله."

"تو چی می‌خوای بگی سارا؟"

"چیزی نمی‌خوام بگم کِلار. بیشتر از اون دوستت دارم که چیزی بهت بگم. فقط دارم از خودم سوال می‌کنم. دارم از خودم می‌پرسم آیا ممکنه انتخابی که پنج سال پیش کردم چندان اشتباه نبوده باشه؟"

کلاریسا از سر تسلیم لبخند زد. "باشه، ولی انتظار نداشته باش که من با شوهرت خوش و بش نکنم."

"کلاریسا تو این کارو بکن، اون وقت می‌بینی که تا آخر عمرت تورو مسئول صفحه ی طالع‌بینی مجله می‌کنم."

تلفن روی میز تحریرم زنگ زد. به ساعت روی صفحه‌ی تلفن نگاه کردم. ده و بیست و پنج دقیقه بود. خنده‌دار است که این جزئیات چطور در خاطر شما می‌ماند. گوشی تلفن را برداشتم. مسئول پذیرش بود و تا سر حد جنون کسل به نظر می‌رسید. در **نیکسی** ما از پذیرش به عنوان تبعیدگاه استفاده می‌کردیم. اگر دختری در بخش سردبیری بیش از حدّ فِرشمال بازی در می‌آورد، ما او را یک هفته به قسمت پذیرش می‌فرستادیم تا پشت برّاق‌ترین میز خدمت کند.

مسئول پذیرش گفت: "دو تا افسر پلیس اینجا هستن."

"اوه، اومدن اینجا؟ چی می‌خوان؟"

"بیا فکر کنیم چرا من شماره ی تو رو گرفتم."

پرسیدم: "اونا می‌خوان با من صحبت کنن؟"

"سارا، خوب شد تورو رئیس کردن!"

"خفه شو. اونا چرا می‌خوان با من حرف بزنن؟"

مکثی کرد و گفت: "به گمونم می‌تونم ازشون بپرسم."

"اگه خیلی به زحمت نمی‌افتی بپرس."

مکثی طولانی‌تر پیش آمد و بعد از چند لحظه مسئول پذیرش گفت: "اونا می‌گن که پلیس واقعی نیستن و اومدن اینجا فیلمبرداری کنن."

"محض رضای خدا بس کن. به اونا بگو الآن می‌یام پایین."

گوشی را روی دستگاه تلفن گذاشتم و به کلاریسا نگاه کردم. دوباره موهای ساعدم راست ایستاد.

گفتم: "پلیسا اومدن."

کلاریسا گفت: "آروم باش. اونا نمی‌تونن تو رو به جرم توطئه واسه چاپ یه مقاله‌ی جدی دستگیر کنن."

پشت سر او تلویزیون تصویر جون استوارت[1] را نمایش می‌داد. او داشت می‌خندید. مهمان برنامه‌اش هم داشت می‌خندید. احساس کردم که حالم بهتر شد. شما باید چیزی پیدا کنید تا به آن بخندید، در آن تابستان شاید

---

۱. مجری یکی از برنامه‌های Talk show – مهمانی به برنامه دعوت می‌شود و گفتگو می‌کنند. م

تعداد جاهایی که از آن‌ها دود سیاه به آسمان می‌رفت برای خندیدن بد نبود. شما می‌خندیدید و یا اینکه لباس یک سوپر قهرمان را به تن می‌کردید.

از پله‌ها به طرف لابی سرازیر شدم. هر چه می‌رفتم سرعتم بیشتر می‌شد. دو افسر پلیس تقریباً بیش از حد نزدیک به هم ایستاده بودند. کلاه‌هایشان در دستانشان بود و کفش‌های چرمی بزرگ آن‌ها بر کف مرمر سیاه. پلیسی که جوان‌تر بود به طرز وحشتناکی سرخ شده بود.

گفتم: "خیلی متأسفم!"

به مسئول پذیرش نگاه کردم و او از پشت موهای طلایی‌اش که یک وری روی صورتش را پوشانده بود. به رویم لبخند می‌زد.

"سارا او-رورکی؟"

گفتم: "سامرز."

"ببخشید؟"

"اسم حرفه‌ای من سارا سامرزه."

پلیس مسن‌تر با چهره‌ای بدون حالت به من نگاه کرد. بعد گفت: "خانم او-رورکی این یه موضوع شخصیه. می‌تونیم باهاتون صحبت کنیم؟"

من آن‌ها را به اتاق هیئت مدیره در طبقه‌ی اول ساختمان هدایت کردم. اتاقی با رنگ‌های صورتی و بنفش، میز شیشه‌ای بزرگ و چراغ‌های نئون بیشتر.

پرسیدم: "می‌تونم براتون قهوه یا چای سفارش بدم؟ مطلقاً نمی‌تونم ضمانت بدم که چای یا قهوه، کدوم باشه. دستگاه ما یک کمی..."

پلیس مسن‌تر حرفم را قطع کرد و گفت: "شاید بهتر باشه بشینین، خانم او-رورکی."

در آن نور صورتی اتاق چهره‌های دو افسر پلیس به طرزی غیرعادی برق می‌زد. آن‌ها شبیه مردان فیلم‌های سیاه و سفید بودند، فیلم‌هایی که بوسیله‌ی کامپیوتر رنگی می‌کنند. آنکه مسن‌تر بود، همان که تکه‌ای وسط سرش طاس بود، احتمالاً چهل و پنج سال داشت. پلیس جوان‌تر که موهای طلایی کوتاه داشت شاید بیست و دو یا بیست و چهار سال داشت. او خوش قیافه نبود ولی طرز ایستادنش و آن‌طور که موقع حرف زدن نگاهش را به پایین می‌انداخت مرا تحت تأثیر قرار داد. و البته اونیفورم‌ها هم تأثیرگذار بودند. به گمانم همیشه فکر می‌کنیم با خارج شدن اونیفورم از تنشان آن حالت رسمی هم از بین می‌رود یا نه.

هر دو نفر کلاه‌هایشان را روی میز شیشه‌ای بنفش دودی گذاشتند. با انگشت سفید و تمیزشان کلاه‌ها را روی میز می‌چرخاندند. هر دو هم‌زمان از این کار دست کشیدند. انگار در یک لحظه هر دو به زاویه‌ای مشخص که در آموزش‌های اولیه به آن‌ها یاد داده شده بود رسیدند.

سپس به من خیره شدند. گوشی موبایلم که روی میز قرار داشت لرزید و صدایی خفیف شنیده شد. پیامکی رسید. من لبخند زدم. احتمالاً از طرف اندرو بود.

افسر مسن‌تر گفت: "خانم او-رورکی، خبر بدی براتون دارم."

"منظورتون چیه؟"

سؤالم از منظورم پرخاشگرانه‌تر بود. هر دو افسر به کلاه‌هایشان خیره

شدند. باید پیامکی که همان لحظه برایم رسیده بود را می‌خواندم. وقتی دست بردم تا گوشی موبایلم را بردارم دیدم هر دوی آن‌ها به جای خالی انگشتم خیره شدند.

گفتم: "اوه، این؟ در یه تعطیلات انگشتمو از دست دادم. راستش در ساحل دریا."

دو افسر پلیس به هم نگاه کردند. بعد دوباره رو به من کردند. آنکه مسن‌تر بود شروع به صحبت کرد. صدایش ناگهان خشن و زمخت شد.

"ما خیلی متأسفیم خانم او-رورکی."

"اوه، خواهش می‌کنم خودتونو نارحت نکنین. جداً مهم نیست. من حالا دیگه مشکلی ندارم. فقط یه انگشته."

"منظورم من این نبود خانم او-رورکی. به ما دستور داده شده که به شما خبر بدیم که ..."

"ببینین، راستش شما بعد از مدتی عادت می‌کنین به اینکه بدون یه انگشت کار کنین. اولش فکر می‌کنین خیلی مهمه و بعد یاد می‌گیرین که از دست دیگه‌تون استفاده کنین."

سرم را بالا کردم و دیدم هر دو با چهره‌هایی گرفته و جدّی به من نگاه می‌کردند. چراغ نئون ترق‌ترق کرد. بر صفحه‌ی ساعت روی دیوار، یک دقیقه به زمان قبلی اضافه شد.

من گفتم: "چیزی که واقعاً مسخره‌ست اینه که من هنوز اونو احساس می‌کنم، می‌دونین چی می‌گم؟ منظورم انگشت دستمه، همین یکی که جاش خالیه. در واقع گاهی اوقات می‌خاره و وقتی می‌خوام اونو بخارونم

می‌بینم که چیزی اینجا نیست. گاهی تو خواب می‌بینم که دوباره سرجاش برگشته و من از برگشتنش خیلی خوشحال می‌شم؛ هر چند یاد گرفتم بدون اون کارامو بکنم. مسخره نیست؟ می‌دونین، من کمبود اونو احساس می‌کنم. انگشتم می‌خاره."

افسر جوان‌تر نفس عمیقی کشید و به دفتر یادداشتش نگاه انداخت و گفت: "خانم اوسرورکی امروز صبح کمی بعد از ساعت نُه شوهر شما در منزلتون بیهوش پیدا شد. همسایه‌تون صدای فریادهایی رو شنیده و به شماره‌ی اضطراری ۹۹۹ زنگ زده و اطلاع داده که ظاهراً مردی در حال رنج بُردنه. افراد پلیس به محل اعزام می‌شن و ساعت نه و پانزده دقیقه به زور وارد اتاقی در بالای پله‌ها میشن و اندرو اوسرورکی رو بیهوش پیدا می‌کنن. افسران ما اونچه از دستشون بر می‌اومده انجام دادن. آمبولانس هم می‌رسه و مصدوم رو انتقال می‌دن ولی متأسفانه باید بهتون اطلاع بدم که اعلام کردن شوهر شما در محل فوت کرده بود... در ساعت نه و سی دقیقه."

افسر پلیس دفتر یادداشتش را بست. "خانم ما خیلی متأسفیم."

من موبایلم را برداشتم. پیامک واقعاً از طرف اندرو بود. نوشته بود:

خیلی متأسفم.

او متأسف بود.

من خودم و تلفنم، هر دو را در وضعیت سکوت قرار دادم. سکوتی که تمام هفته ادامه داشت. سکوتی که در مسیر خانه داخل تاکسی غرش می‌کرد. وقتی که چارلی را از مهدکودک می‌آوردم زوزه می‌کشید و

هنگام تلفن زدن به پدر و مادر تَرق‌تَرق می‌کرد. سکوتی که وقتی مسئول کفن و دفن مزیّت‌های تابوت چوب بلوط بر تابوت چوب کاج را برایم توضیح می‌داد در گوش‌هایم نعره می‌زد. موقعی که سردبیر صفحه‌ی آگهی‌های ترحیم روزنامه‌ی **تایمز** تلفن زد تا آخرین جزئیات آگهی را با من چک کند این سکوت پوزشخواهانه گلویش را صاف کرد. حالا این سکوت تا کلیسای سرد مرا دنبال کرده بود.

چطور می‌توان برای یک اَبَر قهرمان چهارساله مرگ را توضیح داد؟ چطور می‌توان ورود عجولانه‌ی اندوه را اعلام کرد؟ حتی خود من آن را نپذیرفته بودم. وقتی آن مأموران پلیس به من گفتند که اندرو مُرده، ذهنم از دریافت اطلاعات خودداری کرد. من فکر می‌کنم که یک زن معمولی هستم و برای روبرو شدن با درگیری‌های روزمره نسبتاً آمادگی دارم. مشکلات زناشویی، تصمیم‌گیری‌های خشونت‌آمیز یک سردبیر و اشکال در عملکرد دستگاه قهوه‌ساز — ذهن من آمادگی پذیرش این مشکلات را دارد. ولی اندروی من، مُرده؟

از لحاظ فیزیکی این هنوز غیر ممکن به نظر می‌رسید. در بُرهه‌ای از زمان او هفت دهم سطح زمین را برایم پوشانده بود.

با این وجود من آنجا بودم زل زده به تابوت ساده‌ی چوب بلوط اندرو. (**خانم این یک انتخاب کلاسیک است**) و حالا در شبستان وسیع کلیسا چقدر کوچک به نظر می‌رسید. یک رویای ساکت مشمئز کننده.

مامی، بابا کجاس؟

من در ردیف جلوی کلیسا نشسته و بازوهایم را دور پسرم حلقه کرده

بودم. دیدم که بدنم می‌لرزد. کشیش داشت مدیحه‌سرایی می‌کرد. او در مورد شوهرم فعل‌های زمان گذشته را به کار می‌برد. کارش شسته رُفته و تمیز بود. به فکرم رسید که او هرگز مجبور نبوده در زمان حال با اندرو روبرو شود، یا مقاله‌هایش را بخواند و یا احساس کند که مثل شمع از درون آب می‌شود.

چارلی در آغوشم جابجا شد و سؤالش را تکرار کرد، همان سؤالی که از وقتی اندرو مرده بود روزی ده بار می‌پرسید. "**مامی، بابام الآن دقیقاً کجاس؟**"

سرم را خم کردم و زمزمه‌کنان در گوشش گفتم: "چارلی، امروز صبح اون در یک قسمت واقعاً قشنگ بهشته. یه اتاق بزرگ و دوست‌داشتنی اونجاس که بعد از صبحونه همه‌شون به اون اتاق می‌رن. پر از کتابای جالب و چیزای خوبه."

"اوه، نقاشی هم می‌کنن؟"

"آره، نقاشی هم می‌کنن."

"بابام داره نقاشی می‌کنه؟"

"نه چارلی، بابا پنجره رو باز کرده و داره به آسمون نگاه می‌کنه."

به خود لرزیدم. در این فکر بودم که تا کی مجبورم به داستان پردازی درباره‌ی زندگی پس از مرگ شوهرم ادامه دهم؟

کشیش چند کلمه‌ی دیگر گفت و بعد سرود نیایش خوانده شد. دستی بازویم را گرفت و مرا به خارج هدایت کرد. خودم را دیدم که در گورستان کنار سوراخ عمیقی که در زمین کنده شده بود ایستاده بودم.

شش مسئول تدفین کت و شلوار پوش به کمک طناب‌های ابریشمی سبز و ضخیمی که انتهای آن‌ها منگوله داشت تابوت را به داخل گودال می‌فرستادند. تابوت را شناختم. همانی بود که در شبستان کلیسا روی چهارپایه قرار داشت. تابوت در ته گودال آرام گرفت. آن شش مرد، هر کدام با یک چرخش ظریف مچ دست، طناب‌ها را رها کردند. حاضر بودم شرط ببندم که همیشه همین کار را می‌کردند، انگار حرکتی بود از سر بینشی درخشان. کسی مشتی خاک در دستم گذاشت. دریافتم که دعوت و یا حتی وادار شده بودم که آن را داخل گودال بریزم. من قدم بر لبه‌ی گودال گذاشتم. دور تا دور قبر فرشی تمیز و مرتب از چمن مصنوعی پهن بود. به پایین نگاه کردم و دیدم تابوت در اعماق قبر برق می‌زد. بت من محکم به پایم چسبیده بود و با من به داخل قبر نگاه می‌کرد. "مامی، چرا اون مَردا که شکل بروس وین بودن جعبه رو توی این سوراخ گذاشتن؟"

"عزیزم، بیا الآن درباره‌اش فکر نکنیم."

من آن هفته ساعت‌های زیادی صرف توضیح بهشت برای چارلی کرده بودم. تمام اتاق‌ها و کتاب‌ها و جعبه‌ی شن آن را برایش شرح دادم. آن‌قدر که هرگز واقعاً به وضعیت جسمانی اندرو نپرداخته بودم. فکر می‌کردم درک جدایی روح از جسم برای پسر چهار ساله‌ی من بیش از توانش است. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم می‌بینم پسر بچه‌ی چهار ساله‌ای را که می‌توانست همزمان، در کینگستون بالای رود تایمز و در شهر گات‌هام زندگی کند را دست کم گرفته بودم. فکر می‌کنم اگر او را

می‌نشاندم و به آرامی همه چیز را برایش شرح می‌دادم او به خوبی با این دوگانگی کنار می‌آمد.

من کنار قبر زانو زدم و بازویم را دور شانه‌ی پسرم حلقه کردم. این کارم از سر دلسوزی بود ولی سرم گیج می‌رفت و فهمیدم شاید این تنها چارلی بود که مانع افتادنم به داخل قبر می‌شد. محکم‌تر به او چسبیدم. چارلی دهانش را به گوشم چسباند و زمزمه کرد: "همین الآن بابام کجاس؟"

من هم در گوشش زمزمه کردم: "بابات در تپه‌های بهشته چارلی. جایی که این وقت سال خیلی زیبا و دوست‌داشتنیه. فکر می‌کنم اون خیلی خوشحاله."

چارلی پرسید: "بابام زود برمی‌گرده؟"

"نه چارلی. مردم از بهشت برنمی‌گردن. ما قبلاً در این باره حرف زدیم."

چارلی لب‌هایش را بر هم فشرد. بعد دوباره پرسید: "مامی، چرا اونا این جعبه رو گذاشتن اونجا؟"

"فکر می‌کنم چون می‌خوان جاش امن باشه."

"اوه، بعداً بر می‌گردن و اونو در می‌یارن؟"

"نه چارلی، فکر نمی‌کنم."

چارلی چند بار پلک زد. در تلاش برای درک موضوع، صورتش زیر نقاب درهم رفت و جمع شد.

"مامی، بهشت کجاس؟"

"خواهش می‌کنم چارلی، حالا نه."

"توی اون جعبه چیه؟"

"عزیزم بیا بعداً در این باره صحبت کنیم. مامی الآن سرگیجه داره."

چارلی به من خیره نگاه کرد. "بابام تو اون جعبه‌اس؟"

"چارلی بابات تو بهشته."

چارلی با صدای بلند پرسید: **"این جعبه بهشته؟"**

همه ما را تماشا می‌کردند. پسرم به داخل گودال خیره شد. بعد از سر هوشیاری مطلق به من نگاه کرد.

"مامی! اونو بیار بیرون! بابامو از بهشت بیرون بیارا"

من محکم شانه‌هایش را گرفتم. "اوه، چارلی خواهش می‌کنم. تو درک نمی‌کنی."

"اونو بیرون بیار! اونو بیرون بیار!"

پسرم در چنگ من دست و پا زد و خودش را آزاد کرد. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. او بر لبه‌ی گودال ایستاده بود. برگشت و به من نگاه کرد. بعد چرخید و خودش را به جلو پرتاب کرد. ولی فرش چمن مصنوعی لبه‌ی گودال زیر پاهایش خم شد و او افتاد. چارلی در حالی که شنل خفاشی‌اش بر پشت او به پرواز درآمد به داخل قبر سقوط کرد. او با ضربی شدید روی تابوت اندرو افتاد. تنها یک صدای جیغ از یکی از عزاداران شنیده شد. فکر می‌کنم که از وقتی اندرو مُرد این اولین صدایی بود که سکوت را شکست.

آن صدای جیغ در ذهن من تکرار شد و تکرار شد. حالت تهوع به من

دست داد و خط افق دیوانه‌وار شروع به چرخیدن کرد. همان‌طور که هنوز زانو زده بودم از کناره‌ی گودال خم شدم. آن پایین، در سایه‌ی تاریکی، پسرم با مشت بر تابوت می‌کوبید و فریاد می‌زد: "بابا، بابا، بیا بیرون!" به در تابوت چسبید و کفش‌های خفاشی‌اش را به دیواره‌های قبر تکیه داد و شروع کرد به کشیدن بست‌هایی که در تابوت را نگه داشته بود. من از لبه‌ی گودال دست‌هایم را رو به پایین دراز کردم و از چارلی خواستم، به او التماس کردم دست‌هایم را بگیرد تا او را بیرون بکشم. فکر نمی‌کنم اصلاً صدایم را می‌شنید.

در ابتدا پسرم با اعتماد به نفس مشتاقانه تلاش می‌کرد. هر چه نباشد، **بت‌من** شکست‌ناپذیر بود. در آن بهار، او بر **پنگوئن، پافین** و **مرد یخی** غلبه کرده بود. در ذهن پسر من احتمال پیروز نشدن در این چالش جدید وجود نداشت. او از سر خشم و عصبانیت فریاد می‌کشید. او تسلیم نمی‌شد. اما اگر به طور صریح و از سر اجبار بخواهم از تمام این داستان لحظه‌ای خاص را انتخاب کنم، باید بگویم لحظه‌ای بود که قلبم به طرزی جبران‌ناپذیر شکست. همان لحظه‌ای که برای دهمین بار در پوش چوب بلوط تابوت از میان انگشتان پسرم بیرون لغزید و من دیدم خستگی و تردید در عضلات کوچکش نفوذ کرد.

عزاداران دور گودال حلقه زدند. وحشت از این وضعیت، این اولین اکتشاف مرگ که از خود مرگ بدتر بود همه‌ی آن‌ها را فلج کرده بود. من سعی کردم جلوتر بروم ولی دست‌هایی که بازوهایم را چسبیده بودند مرا عقب می‌کشیدند. من در چنگال آن‌ها مقاومت می‌کردم. برگشتم و به

چهره‌های وحشت‌زده‌ی اطراف گودال قبر نگاه کردم و با خودم فکر کردم **چرا کسی کاری نمی‌کند؟**

اما اولین نفر بودن مشکل است، خیلی مشکل.

بالاخره این زنبور کوچک بود که داخل قبر رفت و پسرم را بالا گرفت تا دست‌های دیگر او را بیرون بکشند. چارلی لگد می‌زد و گاز می‌گرفت و در آن نقاب و شنل گل‌آلود خشمگینانه دست و پا می‌زد. و این زنبور کوچک بود که وقتی خودش هم نجات پیدا کرد، او را که همچنان تقلا می‌کرد و فریاد می‌زد: "نه، نه، نه" در آغوش کشید. دیگر عزاداران بر فرش چمن مصنوعی دور گودال قدم گذاشتند و مشت خاکی را که در دستشان داشتند داخل قبر ریختند. به نظر می‌رسید جیغ‌های پسرم برای مدتی که به طرز بی‌رحمانه‌ای طولانی بود ادامه داشت. به یاد دارم که با خودم فکر می‌کردم ممکن است مغزم از این صدا منفجر شود، درست مثل لیوانی شیشه‌ای که ارتعاشات صدای یک خواننده‌ی سوپرانو[1] آن را بترکاند. چند روز بعد یکی از همکاران سابق اندرو، کسی که در عراق و دارفور[2] گزارشگر جنگی بود، تلفن زد و در صحبت‌هایش مرا مشاور جنگی سخت‌کوش نامید. من به او گفتم: "تو لطف داری ولی من هیچ وقت در جنگ نبودم."

در کنار قبر، وقتی که جیغ زدن‌ها به پایان رسید، چارلی را بغل کردم و او سرش را بر شانه‌ام گذاشت، خسته شده بود. از سوراخ نقاب

---

۱. Soprano – صدایی زنانه در موسیقی که بالاترین ارتعاشات را دارد. م

۲. در غرب سودان

خفاشی‌اش می‌دیدم که پلک‌هایش روی هم می‌افتاد. عزادارن دیگر را که آهسته به سمت محل توقف اتومبیل‌ها می‌رفتند تماشا کردم. رنگ‌های درخشان چترها بالای لباس‌های تیره خودنمایی می‌کرد. بارش باران شروع شده بود.

زنبور کوچک همراهم ماند. ما کنار قبر ایستادیم و خیره به یکدیگر نگاه کردیم.

من گفتم: "متشکرم"

زنبور کوچک گفت: "چیز مهمی نیست. من فقط کاری رو کردم که هر کس دیگه‌ای هم می‌کرد."

گفتم: "آره، فقط موضوع اینه که کس دیگه‌ای این کارو نکرد."زنبور کوچک شانه‌ای بالا انداخت: "وقتی تو خارج ماجرا باشی آسون‌تره."

من لرزیدم. باران شدیدتر شده بود. گفتم: "این داستان تمومی نداره، درسته زنبور کوچک؟"

"ماه هر چی هم که پشت ابر بمونه بالاخره یهٔ روز دوباره بیرون می‌یاد. این چیزیه که ما در دهکده‌مون می‌گیم. "

"ما می‌گیم بارون ماه آوریل گل‌های ماه مه رو به بار می‌یاره."

هر دو سعی کردیم به روی هم لبخند بزنیم.

من هرگز آن مشت خاکی را که در دست داشتم داخل قبر نریختم. به نظر می‌رسید آن را بر زمین هم نتوانستم بریزم. دو ساعت بعد، زمانی که لحظه‌ای تنها کنار میز آشپزخانه‌مان ایستادم متوجه شدم آن را در دست دارم. خاک را روی رومیزی ریختم. یک گلوله‌ی کوچک

لهوه‌ای روشن بر کتان تمیز آبی رنگ. وقتی که چند دقیقه بعد دوباره به آشپزخانه برگشتم دیدم که کسی آن را دور ریخته و جایش را تمیز کرده است.

چند روز بعد در آگهی ترحیم روزنامه‌ی **تایمز** این‌طور آمده بود که در مراسم تدفین مفسّر سابق روزنامه، صحنه‌هایی تأثرانگیز اتفاق افتاد. سردبیر اندرو بریده‌ی مقاله را در پاکت کرم رنگ ضخیمی که برچسب سفیدی با کلمه‌ی تسلیت بر آن بود، برای من فرستاد.

***

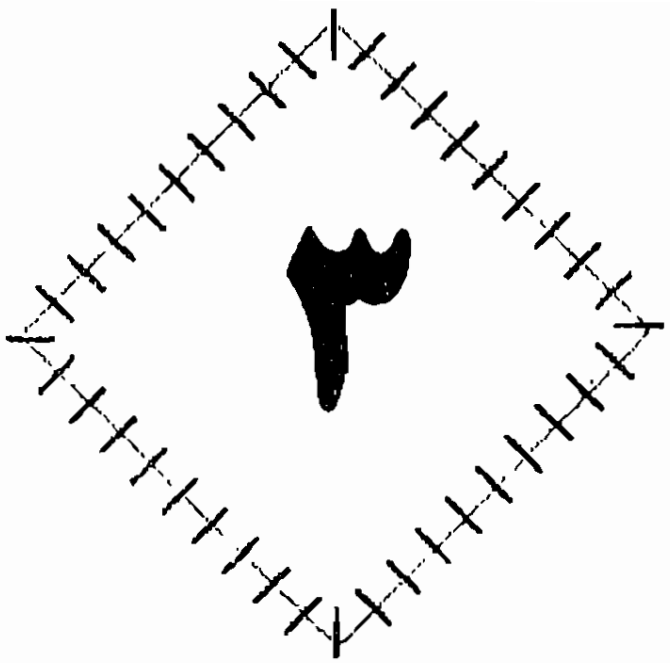

اگر می‌خواستم این داستان را برای دخترهای زادگاهم تعریف کنم، یکی از چیزهایی که مجبور بودم برایشان توضیح دهم کلمه‌ی کوچک و ساده‌ی 'وحشت' بود. این کلمه برای مردم زادگاهم معنی متفاوتی داشت.

در این کشور، اگر شما به قدر کافی وحشت‌زده نیستید می‌توانید به تماشای یک فیلم ترسناک بروید. پس از تماشای فیلم از سینما خارج شده قدم در تاریکی شب می گذارید و تا مدتی کوتاه همه چیز ترسناک خواهد بود. شاید قاتلی در خانه به انتظارتان نشسته باشد. شما به این فکر می‌افتید چون می‌بینید که در خانه‌تان چراغی روشن است که اطمینان دارید آن را روشن نگذاشته بودید. یا وقتی آخر شب مقابل آینه آرایش صورتتان را

پاک می‌کنید نگاهی عجیب در چشم‌هایتان می‌بینید. این شما نیستید. برای یک ساعت شبح‌زده‌اید و به هیچ کس اعتماد ندارید. بعد تدریجاً این احساس کمرنگ می‌شود و از بین می‌رود. در این کشور وحشت چیزی است که مثل دارو مقداری از آن را مصرف می‌کنید تا به خودتان یادآور شوید که در ترس و وحشت زندگی نمی‌کنید.

برای من و دخترهای دهکده‌ام، وحشت یک بیماری است و ما همگی به آن مبتلا هستیم. این بیماری‌ای نیست که خودتان بتوانید درمانش کنید. شما نمی‌توانید از جا بلند شوید و بگذارید تا صندلی قرمز رنگ سالن سینما پشت سرتان در جا جمع شود و با این ترس خود را مداوا کنید. این می‌توانست حقه‌ی خوبی باشد. لطفاً حرفم را باور کنید، اگر می‌توانستم این حقه را به کار ببرم الآن مقابل درِ سالن ورودی سینما ایستاده بودم. با فروشنده‌ی بلیت می‌خندیدم و سکه‌ی یک پوندی بریتانیایی را با ذرت بو داده‌ی کَره‌ای عوض می‌کردم و می‌گفتم: "آخیش! خدا رو شکر که تموم شد. این ترسناک‌ترین فیلمی بود که تا به حال دیدم. فکر کنم دفعه‌ی دیگه برم و یه فیلم کمدی تماشا کنم." اما آن فیلم در ذهن‌تان می‌ماند و نمی‌توانید به راحتی از شرّش خلاص شوید. به هر کجا که بروید همیشه در ذهنتان مرور می‌شود. بنابراین وقتی می‌گویم من یک پناهنده‌ام، باید درک کنید که هیچ پناهگاه و محل امنی وجود ندارد.

بعضی روزها به این فکر می‌کنم که چند نفر درست مثل من هستند؟ به گمانم هزاران نفر، که همین الآن در اقیانوس‌ها شناورند، در اقیانوس‌های حد فاصل دنیای من و دنیای شما. ما اگر نتوانیم بابت انتقال خودمان به

قاچاقچیان پول بدهیم، قاچاقی سوار کشتی‌های باربری می‌شویم. در تاریکی کانتینرهای بار، گرسنه و تشنه به آهستگی نفس می‌کشیم، صدای چکاچاک عجیب و غریب کشتی‌ها را می‌شنویم و بوی روغن دیزل و رنگ را استشمام می‌کنیم و به صدای بوم‌بوم موتورها گوش می‌سپاریم. شب هنگام کاملاً بیدار و هوشیار به آواز نهنگ‌ها که از اعماق دریا بالا می‌آیند و کشتی را به لرزه در می‌آورند گوش می‌دهیم. همه‌ی ما زمزمه و پچ‌پچ می‌کنیم، دعا می‌خوانیم و در فکریم. ما به چه می‌اندیشیم؟ به امنیت جسمانی و آرامش روحی. و به این کشورهای خیالی که این روزها همه به آن‌ها خوش خدمتی می‌کنند.

من قاچاقی سوار یک قایق فلزی خیلی بزرگ شدم اما ترس و وحشت هم قاچاقی در وجودم جا گرفت. وقتی زادگاهم را ترک کردم به این خیال بودم که از آن گریخته‌ام، ولی آنجا در آن دریای بی‌کران، کابوس‌هایم شروع شد. دیوانه بودم که گمان می‌کردم دست خالی از کشورم بیرون آمده‌ام. من محموله‌ای سنگین را با خودم حمل می‌کردم.

آن‌ها من و محموله‌ام را در بندری واقع در مصّب[1] رودخانه‌ی تایمز از کشتی پیاده کردند. من خودم از روی پلی که کشتی را به خشکی وصل می‌کرد عبور نکردم، بلکه مأموران اداره‌ی مهاجرت کشور شما مرا از کشتی پیاده کردند و در بازداشتگاه حبس کردند. در این باره چه بگویم؟ سیستم شما بی‌رحم است ولی بسیاری از شما مردم نسبت به من مهربان بودید. شما جعبه‌های خیریه را فرستادید، بر اندام ترس وحشتم چکمه و

---

۱. محلی که رودخانه به دریا می‌ریزد. م

پیراهن رنگارنگ پوشاندید و چیزی فرستادید تا او بتواند ناخن‌هایش را با آن رنگ کند. شما برایش کتاب و روزنامه فرستادید. حالا این ترس و وحشت می‌توانند به زبان انگلیسی ملکه حرف بزنند. اینگونه است که می‌توانم از حریم و پناهگاه صحبت کنم. به این ترتیب است که می‌توانم — همان‌طور که در کشورم می‌گفتیم — **به زودی‌های زود** کمی راجع به چیزی که از آن فرار کردم برایتان بگویم.

در این زندگی مردها می‌توانند بلاهای زیادی به سرتان بیاورند. من به شما قول می‌دهم که بهتر است جلوجلو خودتان را بکشید. وقتی که متوجه این مطلب شدید چشم‌هایتان مدام به این طرف و آن طرف می‌چرخد و مراقب لحظه‌ی آمدن مردها هستید.

در مرکز بازداشت مهاجران، آن‌ها به ما می‌گفتند که باید یاد بگیریم چطور بر ترس‌هایمان غلبه کنیم. این آن چیزی است که آموختم: هر وقت وارد محل جدیدی می‌شوم قبل از هر چیز نگاه می‌کنم ببینم در آن محل چطور می‌توانم خودم را بکشم. باید مطمئن باشم در صورتی که مردها ناگهان سر برسند من آماده‌ام. اولین باری که به دستشویی خانه‌ی سارا رفتم با خودم فکر می‌کردم، **بله زنبور کوچیک در اینجا تو می‌تونی آینه‌ی اون قفسه‌ی کمک‌های اولیه رو بشکنی و با خرده شیشه رگ دستت رو ببرّی.** وقتی که سارا با اتومبیلش مرا به گردش برد با خودم گفتم، **زنبور کوچیک اینجا تو می‌تونی شیشه‌ی پنجره رو پایین بدی، کمربند ایمنی رو باز کنی و بدون قیل و قال خودت رو جلوی اولین کامیون که سر می‌رسه بندازی،** و زمانی که سارا یک روز مرا به پارک

ریچموند برد او سرگرم تماشای منظره‌ی اطراف بود، ولی من به دنبال گودالی در زمین می‌گشتم تا بتوانم در آن پنهان شوم. همانجا دراز بکشم تا روزی که تنها چیزی که از من پیدا می‌شود استخوان سفید جمجمه‌ای کوچک باشد که خرگوش‌ها و روباه‌ها با پوزه‌های نرم و مرطوب‌شان بر سر آن جنجال به راه انداخته‌اند.

اگر مردها ناگهان سر برسند من آماده‌ام تا خودم را بُکشم. آیا برای اینکه همیشه به چنین چیزهایی فکر می‌کنم دلتان به حالم می‌سوزد؟ اگر مردها سر برسند و شما آمادگی نداشته باشید، آن وقت این منم که به حال شما دل می‌سوزانم.

تمام شش ماه اولی که در مرکز بازداشت مهاجران گذراندم هر شب در خواب جیغ می‌کشیدم و در روز به هزاران راه برای خودکشی می‌اندیشیدم. به تک‌تک موقعیت‌هایی که دختری مثل من امکان داشت در بازداشتگاه گرفتارشان شود فکر کرده و راه خودکشی در آن شرایط را پیدا کرده بودم. در بخش بهداری، مورفین. در اتاق نظافتچی‌ها، ماده‌ی سفید کننده. در آشپزخانه، روغن جوشان. فکر می‌کنید غلوّ می‌کنم؟ بعضی از کسانی که همراه من در بازداشتگاه بودند واقعاً از این راه‌ها استفاده کردند. نگهبانان بازداشتگاه شبانه اجسادشان را بیرون می‌فرستادند. چون خوبیت نداشت که مردم محلی آمبولانس‌هایی را که آهسته آن مرکز را ترک می‌کردند ببینند.

به این هم فکر کرده بودم که اگر آن‌ها مرا آزاد کنند چه؟ اگر به سینما می‌رفتم و مجبور می‌شدم خودم را در آنجا بکُشم چه؟ خودم را از جایگاه نورافکن‌ها به پایین پرت می‌کردم. یا در یک رستوران؟ در بزرگ‌ترین

یخچال پنهان می‌شدم و به یک خواب سرد ابدی می‌رفتم. یا در ساحل دریا؟ آه، در ساحل دریا یک ماشین بستنی فروشی را می‌دزدیدم و آن را به داخل دریا می‌راندم. شما دیگر هرگز مرا نمی‌دیدید و تنها چیزی که نشان می‌داد یک دختر آفریقایی وحشت‌زده وجود خارجی داشته، هزاران بستنی آب شده‌ی شناور بر امواج سرد و آبی دریا بود.

پس از صدها شب بی‌خوابی بالاخره نقشه کشیدن برای اینکه در گوشه گوشه‌ی آن بازداشتگاه و منطقه‌ی روستایی خارج از آنجا چطور می‌توانستم خودم را بکُشم به پایان رسید، ولی هنوز به تجسم و تصور ادامه می‌دادم. من تحت تأثیر ترس و وحشت ضعیف شدم و آن‌ها مرا به بخش بهداری فرستادند. دور از سایر زندانیان در میان ملافه‌های زبر و خشن دراز می‌کشیدم و هر روز را با افکارم تنها سر می‌کردم. می‌دانستم که آن‌ها تصمیم داشتند مرا به کشورم برگردانند، بنابراین شروع کردم به تجسم خودکشی کردنم در نیجریه. درست مثل خودکشی کردن در بازداشتگاه بود ولی چشم‌انداز زیباتری داشت. این یک شادمانی کوچک و غیر منتظره محسوب می‌شد، در جنگل‌ها، در روستاهای آرام و در دامنه‌ی کوه‌ها بارها و بارها جان خودم را می‌گرفتم.

در زیباترین مکان‌ها من پنهانی در اقدام به این عمل دست دست می‌کردم. یکبار، در جنگلی انبوه و داغ که بوی خزه و فضولات میمون می‌داد، تقریباً یک روز تمام وقت صرف کردم تا درخت‌ها را قطع کنم و برجی بلند از چوب بسازم و خودم را از آن حلق‌آویز کنم. من یک قمه داشتم. شیره‌ی چسبناک درختان را بر دست‌هایم و عطر شیرین آن‌ها را در

بینی‌ام مجسم می‌کردم، همین‌طور آن احساس خستگی لذت بخش را در بازوانم هنگام قطع درختان و جیغ معترضانه‌ی میمون‌ها را به خاطر این کار. در تصوراتم سخت کار می‌کردم. با ساقه‌های پیچک‌ها و گیاهان رونده تنه‌های درختان را محکم به هم می‌بستم و به آن‌ها همان گره مخصوصی را که خواهرم انکی رو کا یادم داده بود می‌زدم. برای دختر کوچکی مثل من کار شاقّی بود. احساس غرور می‌کردم. در پایان یک روز کامل که به تنهایی در بستر خوابیدم و به ساختن برج خودکشی‌ام فکر کردم، متوجه شدم که کافی بود فقط از یکی از درختان جنگل بالا بروم و خودم را با آن کلّه‌ی مسخره‌ام به زمین پرت کنم.

این اولین باری بود که با خودم می‌خندیدم.

من شروع کردم به خوردن غذایی که برایم می‌آوردند. با خودم فکر کردم، **تو باید خودت رو تقویت کنی زنبور کوچیک. وگرنه وقتی که موقعش برسه برای کشتن خودِ احمقت زیادی ضعیفی. اون وقته که تأسف می‌خوری.** کم‌کم وقت غذاخوردن از بخش بهداری قدم زنان به غذا خوری بازداشتگاه می‌رفتم تا به جای اینکه آن‌ها برایم غذا بیاورند، خودم غذایم را انتخاب کنم. شروع کردم به پرسیدن سؤال‌هایی از خودم. مثلاً: کدام غذا برای انجام عمل خودکشی مرا قوی‌تر می‌کرد؟ هویج یا نخود؟

در سالن غذاخوری تلویزیونی قرار داشت که همیشه روشن بود. من شروع کردم به یاد گرفتن چیزهای بیشتری درباره‌ی زندگی در کشور شما. برنامه‌هایی به نام **جزیره‌ی محبت** و **آشپزخانه‌ی هِل** را تماشا می‌کردم،

همین‌طور برنامه‌ای به نام **چه کسی دلش می‌خواهد یک میلیونر باشد؟** ضمن تماشای این برنامه‌ها نقشه می‌کشیدم که در این نمایش‌های تلویزیونی چطور می‌توانستم خودکشی کنم؟ به وسیله غرق شدن یا چاقو و در ذهنم از تماشاگران حاضر در برنامه هم سؤال می‌کردم.

یک روز مأموران بازداشتگاه به هر کدام از ما یک نسخه از کتابی به اسم **زندگی در بریتانیای کبیر** دادند. این کتاب تاریخ کشور شما و چگونگی سازگاری با آن را شرح می‌دهد. من نقشه کشیدم اگر در دوران نخست‌وزیری چرچیل (دوران جنگ جهانی دوم) بودم چطور خودکشی می‌کردم. زیر بمباران می‌ایستادم، در دوران ملکه ویکتوریا[1] خودم را زیر پاهای یک اسب می‌انداختم و در عصر هنری هشتم[2]، با هنری هشتم ازدواج می‌کردم. همچنین دریافتم که در دولت‌های تحت حکومت حزب کارگر و یا محافظه‌کار چطور می‌توانستم خودکشی کنم و چرا در حکومت لیبرال دموکرات‌ها دیگر خودکشی کردن اهمیتی نداشت. کم‌کم اوضاع مملکت شما دستگیرم می‌شد.

آن‌ها مرا از بخش بهداری مرخص کردند. هنوز هم شب‌ها در خواب جیغ می‌کشیدم ولی نه هر شب. متوجه شدم که حالا دوبار را بر دوش می‌کشیدم. یکی از این بارها ترس و وحشت بود و دیگری امید و متوجه شدم که با کشتن **خودم** در وجودم دوباره به زندگی برگشته بودم.

---

۱. ملکه‌ی انگلستان در قرن نوزده و اوایل قرن بیست. م

۲. هنری هشتم پادشاه انگلستان قرن ۱۵ و ۱۶ —او شش همسر داشت و بیشتر آن‌ها را سر برید. م

من کتاب‌های رمان و روزنامه‌هایی را که شما برایم می‌فرستادید می‌خواندم. در ستون اظهار نظرها زیر جملات شیوا و ناب را خط می‌کشیدم و هر کلمه‌ای را در فرهنگ لغات کالینزجم جستجو می‌کردم. ساعت‌ها مقابل آیینه تمرین می‌کردم تا اینکه توانستم کاری کنم که کلمات مهم در دهانم خوش تلفظ باشند.

چیزهای زیادی راجع به خانواده‌ی سلطنتی خواندم. من از ملکه‌ی شما بیشتر از زبان انگلیسی‌اش خوشم می‌آید. آیا می‌دانید در یک مهمانی باغ در حضور ملکه الیزابت دوم، در حیاط کاخ باکینگهام در لندن، چطور می‌توانید خودکشی کنید؟ (البته اگر به این مهمانی دعوت شده باشید.) من می‌دانم. من خودم را با تکه‌ای از یک لیوان شکسته می‌کُشم و یا شاید با نوک تیز چنگال یک خرچنگ و یا حتی با فروبردن یک تکه‌ی کوچک خیار در راه تنفسی‌ام. اگر مردها ناگهان سر می‌رسیدند من یکی از این راه‌ها را انتخاب می‌کردم.

همیشه در عجبم که اگر مردها ناگهان سر می‌رسیدند ملکه چه می‌کرد. شما نمی‌توانید به من بگویید که او زیاد در این باره فکر نمی‌کند. وقتی مطالبی در کتاب **زندگی در بریتانیای کبیر** راجع به اتفاقاتی که برای زنان در مقام ملکه رخ داده است خواندم، فهمیدم که او می‌بایست تمام وقت به این مطلب فکر کند. فکر می‌کردم اگر من و ملکه با هم ملاقات کنیم وجه اشتراک زیادی باهم خواهیم داشت.

ملکه گاهی اوقات لبخند می‌زند، ولی اگر شما به چشم‌های او در تصویرش در پشت یک اسکناس پنج پوندی نگاه کنید خواهید فهمید

که او هم باری سنگین بر دوش دارد. ملکه و من، هر دو، آماده‌ی روبرور شدن با بدترین‌ها هستیم. شما می‌بینید که هر دوی ما در ملأعام لبخند می‌زنیم و حتی گاهی اوقات می‌خندیم. اما اگر یک مرد باشید و با سوءنیت به ما نگاه کنید، مطمئن باشید قبل از اینکه انگشت‌تان بدن ما را لمس کند خواهیم مُرد. من و ملکه‌ی انگلستان، ما این رضایت خاطر را به شما نخواهیم داد.

این طور زندگی کردن خوب است. وقتی که آماده‌ی مردن باشید، دیگر از ترس تا این حد زجر نمی‌کشید. به این ترتیب در آن صبحی که آن‌ها ما را از بازداشتگاه آزاد کردند، من عصبی بودم ولی لبخند می‌زدم چون برای مردن آمادگی داشتم.

برای‌تان تعریف می‌کنم که وقتی راننده‌ی تاکسی رسید چه اتفاقی افتاد. ما چهار دختر بیرون مرکز بازداشت مهاجران منتظر ایستاده بودیم. همگی به آن مرکز پشت کرده بودیم، چون این دقیقاً همان کاری است که با هیولای بزرگ خاکستری رنگی که شما را دو سال در شکم خودش نگه داشته و حالا ناگهان به بیرون تف کرده است می‌کنید. به او پشت می‌کنید و آهسته حرف می‌زنید. مبادا او شما را به خاطر بیاورد و فکر زیرکانه‌ی دوباره بلعیدن‌تان به سرش بزند.

من به ایوت، همان دختر قدبلند زیبای اهل جامایکا، نگاه کردم. قبلاً هربار که نگاهش می‌کردم لبخند می‌زد و یا می‌خندید. ولی حالا لبخند او هم به قدر لبخند من عصبی بود.

پچ‌پچ کنان پرسیدم: "موضوع چیه؟"

ایوت دهانش را به گوشم نزدیک کرد و جواب داد: "این بیرون امنیت نداره."

"ولی اونا ما رو مرخص کردن، نه؟ ما حالا آزادیم. مشکل چیه؟"

ایوت سرش را تکان داد و باز پچ‌پچ کرد: "عزیز به این راحتیا نیس. فرقه میون اینکه بگن **شما دخترا آزادین که برین** و اینکه بگن **شما دخترا آزادین که برین تا وقتی که ما دوباره بگیریمتون**. زنبور کوچولو، معذرت می‌خوام ولی ما الآن اون آزادی دومی رو داریم. راسّش اونا بهش میگن **مهاجرت غیرقانونی**."

گفتم: "ایوت من نمی‌فهمم."

"آره، اینجا نمی‌تونم واست توضیح بدم."

ایوت نگاهی به دو دختر دیگر و بعد نگاهی به مرکز بازداشت مهاجران در پشت سرش انداخت. وقتی دوباره رو به من برگشت بیشتر خم شد و دَرِ گوشم گفت: "من واسه بیرون آوردن خودمون یه حقّه سوار کردم."

"چه جور حقّه‌ای؟"

"هیس عزیز. زنبور کوچولو اینجا گوشای زیادی تیز شده. به من اعتماد کن ما باهاس یه جایی واسه قایم شدن پیدا کنیم. اون وقت سر فرصت جریانو واسه‌ات تعریف می‌کنم."

حالا آن دو دختر دیگر خیره به ما نگاه می‌کردند. من به رویشان لبخند زدم و سعی کردم درباره‌ی آنچه ایوت گفته بود فکر نکنم. ما در مقابل در اصلی مرکز بازداشت مهاجران سرپا نشسته بودیم. دیواری از توری فلزی دو طرف ما ادامه داشت. بلندی دیوار چهار برابر بلندی قد یک مرد بود و

بالای آن هم سیم خاردار کشیده بودند. سیم خاردارهای لوله‌ای کثیف و سیاه. من به سه دختر دیگر نگاه کردم و خنده‌ای ریز سر دادم. ایوت بلند شد و ایستاد و دست‌هایش را بر کمر زد و با چشم‌هایی که انگار داشت از حدقه بیرون می‌زد به من خیره شد.

"حشره کوچولو به چی داری می‌خندی؟"

"ایوت، اسم من زنبور کوچیکه و دارم به این حفاظا می‌خندم."

ایوت رو به بالا نگاه کرد و گفت: "خدای من شما نیجریه‌ایا از اونی که نشون میدین بدترین. تو فکر می‌کنی این حفاظا خنده‌داره. امیدوارم هیچ وخت حفاظی که به نظر تو دیگه خنده‌دار نباشه نبینم."

"ایوت، سیم خاردار رو می‌گم. منظورم اینه که به ما دخترا نیگا کن. من با این وسایل ناچیزی که توی این کیسه‌ی شفاف دارم، تو با اون دمپایی‌هات، این دختر با این ساری زرد خوشگلش و اون یکی با مدارکش. به نظر میاد که بتونیم از روی این دیوار رد بشیم؟ دخترا دارم به شما می‌گم اونا می‌تونن سیم خاردارا رو بردارن و جای اون انبه‌ی تازه و سکه‌ی یک پوندی بالای دیوار بزارن. ما بازم نمی‌تونیم از روی اونا رد بشیم."

حالا ایوت شروع به خندیدن کرد. یو ها ها ها‌ها! و انگشتش را شماتت‌گرانه رو به من تکان داد: "ای دختره‌ی احمق! تو فکر می‌کنی این حفاظا رو گذاشتن که ما ها رو اون تو نیگر دارن؟ دیوونه‌ای؟ اونا این حفاظا رو درست کردن تا پسرا رو بیرون نیگر دارن. اگه پسرا بدونن چه زنای خوشگلی اینجا نیگر داشتن پاشنه‌ی در اینجارو در میارنا!"

من داشتم می‌خندیدم که آن دختری که مدارکش را در بغل داشت

شروع به صحبت کرد. او سرپا نشسته و به کتانی‌های مارک دانلوپ[1] پش خیره شده بود.

"ما همگی کجا می‌خوایم بریم؟"

"هر جا که تاکسی ما رو ببره، نمی‌فهمی؟ از اونجا به بعد هرکسی می‌ره ردِّ کار خودش. عزیز اون اخماتو از هم وا کن. ما می‌ریم یه جایی تو انگلستان."

ایوت با انگشتش به بیرون از دروازه‌های باز اشاره کرد. دختری که یک کیسه مدارک داشت به جایی که ایوت اشاره می‌کرد نگاه کرد، همین‌طور دختر ساری‌پوش و من.

صبح آفتابی و درخشانی بود. قبلاً هم این را گفته بودم. ماه مه بود و از میان سوراخ‌های ابرها خورشید به گرمی می‌تابید، انگار آسمان یک کاسه‌ی سوراخ شده‌ی آبی رنگ بود و کودکی می‌خواست داخل آن مقداری عسل نگه دارد. ما بالای تپه بودیم. یک جاده‌ی آسفالته‌ی طولانی از در مرکز بازداشتگاه تا افق، پیچ در پیچ ادامه داشت. هیچ رفت و آمدی در آن جاده به چشم نمی‌خورد. در سمت ما، جایی که ما نشسته بودیم جاده تمام می‌شد — جای دیگری به جز مرکز بازداشت نمی‌رفت. در هر دو طرف جاده مزرعه‌هایی قرار داشت. مزرعه‌هایی زیبا با علف‌های سبزی که آن‌قدر تازه و با طراوت بود که شما را گرسنه می‌کرد. من به آن مزارع نگاه کردم و به خود گفتم می‌توانم چهار دست و پا خم شوم و صورتم را در آن علف‌ها فرو ببرم و بخورم و بخورم و بخورم. و این درست همان کاری بود

---

1. Dunlop

که تعداد زیادی گاو در سمت چپ جاده می‌کردند، همین‌طور تعداد خیلی زیادتری گوسفند در طرف راست جاده.

در نزدیک‌ترین مزرعه، مرد سفید پوستی به کمک یک تراکتور کوچک آبی رنگ ابزاری را روی زمین می‌کشید، از من نپرسید کار آن ابزار چه بود. مرد دیگری که لباس آبی رنگ به تن داشت، به گمانم شما به آن لباس کار یکسره می‌گویید، با یک طناب نارنجی برّاق دروازه‌ای را محکم می‌بست. مزارع همگی چهارگوش و خیلی منظم بودند و مرزبندی‌های میان آن‌ها از پرچین‌های کوتاه و مستقیم تشکیل شده بود.

دختری که مدارک‌کش را در بغل داشت گفت: "اینجا خیلی بزرگه."

ایوت گفت: "نه، مهم نیس. ما فقط باید به لندن برسیم. من اونجا آدمایی رو می‌شناسم."

دختر کیسه‌ی مدارک به دست گفت: "من آدما رو نمی‌شناسم. من هیچ کس‌رو نمی‌شناسم."

ایوت گفت: "عزیز، تو باهاس تموم سعی خودتو بکنی."

دختر اخم‌هایش را درهم کشید: "چطوره که اینجا کسی نیست که به ما کمک کنه؟ چطوره که مددکارم نیومده تا تحویلم بگیره؟ چرا اونا هیچ برگه‌ی مرخصی به ما ندادن؟"

ایوت سرش را به نشانه‌ی بی‌اطلاعی تکان داد. بعد گفت: "عزیز، به قدر کافی کاغذ توی اون کیسه‌ات نداری؟ بعضی آدما اگه بهشون رو بدی طلبکارم می‌شن."

بعد شروع کردن به خندیدن و چشم‌هایش نشان از درماندگی داشت. از سر بی‌حوصلگی پرسید: "این تاکسی پس کجاس؟"

گفتم: "مرد پشت تلفن گفت ده دقیقه."

"راستش انگار ده سال طول کشیده."

پس از این حرف ایوت ساکت شد. ما دوباره به مزارع اطراف نگاه کردیم. چشم‌انداز آنجا وسیع و ژرف بود. نسیم ملایمی می‌وزید. ما آنجا سرپا نشستیم و آن مرد سفید پوست که دروازه را با طناب می‌بست و گاو و گوسفندها را تماشا کردیم.

بعد از مدتی تاکسی ما از دور پیدا شد. از آن لحظه‌ای که تنها یک نقطه‌ی سفید کوچک در دور دست جاده بود ما چشم از آن برنداشتیم. ایوت رو به من کرد و لبخند زد و پرسید: "این راننده تاکسیه پشت تلفن خوش اخلاق بود؟"

"من با راننده تاکسی حرف نزدم فقط با مسئول تاکسیرانی صحبت کردم."

"من هیژده ماه تو زندون گذروندم و با نگهبانا سر و کار داشتم. دیگه حوصله‌ی آدمای بد عنقو ندارم." من بی‌اعتنا شانه بالا انداختم و به تاکسی که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد نگاه کردم. ایوت زل زد به من و پرسید: "راستی حشره کوچولو تو از چه جور مردی خوشت میاد؟"

من سر به زیر انداختم و به زمین چشم دوختم. علف‌ها به زحمت از لای ترک‌های اسفالت خودشان را بیرون کشیده بودند. من دسته‌ای از آن‌ها را گرفتم و دور دستم پیچیدم. وقتی که به مردها فکر می‌کردم وحشتی به

تیزی نیش چاقوهایی که انگار داشتند شکمم را سوراخ می‌کردند احساس می‌کردم. دلم نمی‌خواست راجع به آن موضوع حرف بزنم ولی ایوت با آرنجش سقلمه‌ای به پهلویم زد.

"بس کن حشره، بگو ببینم چه جور مردی؟"

گفتم: "خب راستش مردای معمولی."

"چی؟ منظورت چیه که می‌گی معمولی؟ بلند، کوتاه، چاق، لاغر؟"

من به دست‌های خودم خیره شدم و در جوابش گفتم: "فکر می‌کنم مرد ایده‌آلم باید به چند زبون صحبت کنه. اون باید ایبو[1] و یوروبو[2] و انگلیسی و فرانسه و تمام زبون‌های دیگه رو بدونه. اون باید بتونه با هر کسی، حتی سربازا، حرف بزنه و اگه خشونتی در قلب اونا باشه باید بتونه با حرفاش اونا رو نرم کنه. می‌فهمی چی می‌گم؟ اون نباید مجبور به جنگیدن باشه. امکان داره خیلی خوش قیافه نباشه، ولی وقتی بتونه حرف بزنه زیبا میشه. اون باید خیلی مهربون باشه، حتی وقتی که تو به جای اینکه مواظب غذای اون باشی با دوستات سرگرم گفتن و خندیدن باشی و غذاشو بسوزونی فقط بگه اوه، اشکالی نداره."

ایوت همان‌طور که به من نگاه می‌کرد. بعد از لحظه‌ای گفت: "منو ببخش حشره ولی مرد ایده‌آل تو به نظر نمی‌یاد آدم راس راسی باشه."

دختری که کسیه‌ی مدارک به دست داشت نگاهش را از کتانی‌های دانلوپ سفیدش بالا کرد و گفت: "دست از سرش بردار. نمی‌بینی از حرف زدن راجع به این چیزا ناراحته؟"

---

۱ و ۲. زبان‌های بومی قبایل نیجریایی. م

من سر به زیر انداختم. ایوت مدتی طولانی به من خیره شد و بعد دست دور گردنم انداخت. من با پنجه‌ی چکمه‌ام زمین را می‌کندم. او به دختر مدارک به دست رو کرد و پرسید: "عزیز، تو از کجا می‌دونی؟"

دختر بی‌اعتنا شانه بالا انداخت و به مدارکی که در کیسه پلاستیکی شفافش بود اشاره کرد و گفت: "من خیلی چیزا دیدم. آدما رو می‌شناسم."

"اگه اِنقده چیزا می‌دونی پس چرا ساکتی و حرف نمی‌زنی؟"

دختر دوباره از سر بی‌اعتنایی شانه بالا انداخت. ایوت که به او زل زده بود پرسید: "بگذریم. تو رو چی صدا می‌کنن؟"

"من اسم خودمو به مردم نمی‌گم. این‌طوری امنیتش بیشتره."

ایوت در حالی که پشت چشم نازک می‌کرد و رو برمی‌گرداند گفت: "شرط می‌بندم نمره تلفنتم به کسی نمیدی."

دختر مدارک به دست به ایوت زل زد و پس از چند لحظه تُف بر زمین انداخت. بدنش داشت می‌لرزید. گفت: "تو هیچی نمی‌دونی. اگه یه چیزو در مورد این زندگی می‌دونستی دیگه فکر نمی‌کردی انقدر بامزه باشه."

ایوت دست‌هایش را به کمر زد و سرش را به تأیید به آرامی تکان داد و گفت: "آره جونم، زندگی نِعمتای خودشو به شِکلای مختلف از منو تو گرفته، فقط همین. راستشو بخوای تنها چیزی که واسم مونده همین مسخره بازیه. و تو جونی، تنها چیزی که واست مونده این کاغذاس."

آن‌ها جرو بحث را متوقف کردند چون تاکسی رسید و درست مقابل ما توقف کرد. پنجره‌ی اتومبیل باز بود و صدای بلند موسیقی شنیده می‌شد. برایتان می‌گویم که چه موسیقی‌ای بود. ترانه‌ای بود به اسم **'ما قهرمان**

هستیم' که یک گروه موسیقی بریتانیایی به اسم **کوین** آن را اجرا می‌کرد. دلیل اینکه من آن ترانه را می‌شناختم این بود که یکی از نگهبانان مرکز بازداشت مهاجران، خیلی از این گروه موسیقی خوشش می‌آمد. او معمولاً دستگاه پخش استریواش را می‌آورد و وقتی که در سلول‌هایمان حبس بودیم برای‌مان موسیقی پخش می‌کرد. اگر پایکوبی می‌کردید و نشان می‌دادید که از موسیقی لذت می‌برید، برایتان غذای اضافی می‌آورد. او یک بار عکس آن گروه موسیقی را نشانم داد. عکسی بود از یک جعبه‌ی نگهداری سی‌دی. یکی از اعضاء گروه خیلی مو داشت. موهایش سیاه و فرهای ریز داشت و مثل دیگ روی سرش قرار گرفته بود و دنباله‌ی آن تا پشت گردن و روی شانه‌هایش می‌رسید. من کلمه‌ی **مُد** را در زبان شما می‌شناسم و درک می‌کنم، ولی این مدل مو هیچ شباهتی به **مُد** نداشت، حرفم را باور کنید، انگار آن موها را برای مجازات او بر سرش گذاشته بودند.

وقتی که ما داشتیم عکس پشت جعبه‌ی سی‌دی را نگاه می‌کردیم یکی دیگر از نگهبانان بازداشتگاه سر رسید و گفت: "عجب خروسی!" خاطرم هست که من از حرف او خیلی خوشم آمد چون در آن دوره هنوز داشتم حرف زدن به زبان شما را یاد می‌گرفتم و تازه داشتم می‌فهمیدم که یک کلمه امکان داشت دو معنی داشته باشد. من این کلمه را بلافاصله فهمیدم. درک کردم که او منظورش از خروس اشاره به موهای مرد نوازنده بود. آخر می‌دانی؟ موهایش خیلی شبیه به تاج خروس بود. از طرف دیگر هر مردی هم که موهایی مثل آن داشت اسمش خروس بود.

این را برایتان تعریف کردم چون راننده تاکسی موهایی دقیقاً به همان شکل داشت.

موقعی که تاکسی مقابل در اصلی مرکز بازداشت مهاجران توقف کرد، راننده پیاده نشد و سرجایش نشست. او از پنجره‌ای که باز بود به ما نگاه کرد. مرد سفید پوست لاغر اندامی بود و یک عینک آفتابی با شیشه‌های سبز تیره و قاب طلایی به چشم داشت. دختری که ساری زرد رنگ به تن داشت از دیدن تاکسی ذوق کرد. به گمانم او هم مثل من تا آن وقت چنان اتومبیل بزرگ و سفید و برّاقی ندیده بود، دور تا دور ماشین چرخید و دستش را بر سطوح برّاق آن کشید و گفت: "هووومِا" هنوز کیسه‌ی شفاف خالی را در دست داشت. آن را به یک دستش داد و با انگشتان دست دیگرش حروفی را که پشت ماشین نوشته شده بود لمس کرد. او همان‌طور که در بازداشتگاه یاد گرفته بود آن حروف را به آرامی و دقت هجی کرد: ف ... واو ... ر ... دال ... فورد! وقتی به جلوی ماشین رسید به چراغ‌های جلو نگاه کرد و چند بار پلک زد. ابتدا سرش را به یک طرف کج کرد و بعد، دوباره سرش را راست گرفت و به چراغ‌های ماشین که بی‌شباهت به دو چشم درشت نبود نگاه کرد و خنده‌ای ریز سر داد. در تمام این مدت راننده‌ی تاکسی او را تماشا می‌کرد. در این وقت برگشت و به باقی ما دختران خیره شد. حالت چهره‌اش درست شبیه مردی بود که تازه به خیال یک آلوی درشت، یک نارنجک دستی را قورت داده است.

آن مرد گفت: "دوستتون انگار عقل درستی نداره."

ایوت با آرنج سقلمه‌ای به شکم من زد و زیر لب گفت: "حشره کوچولو، بهتره تو حرف بزنی."

من به راننده‌ی تاکسی نگاه کردم ترانه‌ی 'ما قهرمان هستیم' هنوز با صدای بلند پخش می‌شد. متوجه شدم که لازم بود حرفی به آن راننده بزنم تا به او نشان بدهم که ما پناهنده نیستیم. می‌خواستم نشان دهم که بریتانیایی هستیم و به زبان شما حرف می‌زنیم و تمام نکته‌های ظریف فرهنگ شما را درک می‌کنیم. در ضمن می‌خواستم با او شوخی هم کرده باشم. پس با همین دلایل جلو رفتم و به رویش لبخند زدم و به راننده تاکسی گفتم: "سلام، می‌بینم که یه جوجه خروسی."

فکر نمی‌کنم راننده منظورم را فهمید. ترشرویی او حتی بدتر شد. ناباورانه سرش را به آرامی تکان‌تکان داد و گفت: "اونجا توی اون جنگل به شما میمونا ادب و تربیت یاد ندادن؟"

بعد چنان دور زد و دور شد که لاستیک‌های اتومبیل او مثل بچه‌ای که شیشه‌ی شیرش را از دهانش بگیرند، جیغ کشید.

ما چهار دختر ایستادیم و ناپدید شدن تاکسی را تا پایین تپه تماشا کردیم. گوسفندان دست راست جاده و گاوهای دست چپ جاده هم نگاه کردند و بعد دوباره مشغول علف خوردن شدند و ما دخترها هم برگشتیم و دوباره سرپا نشستیم. بادی شدید شروع به وزیدن کرد و حلقه‌های سیم‌خاردار بالای نرده‌ها را به حرکت درآورد. ابرهایی کوچک در آسمان، از آن بالا، بر آن مناطق روستایی سایه انداختند. زمان درازی گذشت تا ما بالاخره شروع به حرف زدن کردیم.

ایوت گفت: "شاید بهتر بود می‌ذاشتیم دختر ساری پوشه حرف بزنه."

من گفتم: "متأسفم."

او گفت: "شما آفریقاییای لعنتی. همیشه فکر می‌کنین که خیلی باهوشین. اما خیلی هم نادونین."

من از جا بلند شدم و به سمت حفاظ‌ها رفتم. به حفاظ‌های توری فلزی چنگ زدم و از پشت آن به بیرون خیره شدم، به پایین تپه و مزارع در آن دور دست. آن پایین، آن دو کشاورز هنوز مشغول کار بودند، یکی تراکتور می‌راند و آن دیگری دروازه‌ها را می‌بست.

ایوت آمد و کنار من ایستاد و پرسید: "حشره، حالا چیکار کنیم؟ هیچ‌جوری نمی‌تونیم اینجا بمونیم. بیا پیاده بریم، باشه؟"

در مخالفت با او سرم را تکان دادم: "اون مردا که اون پایین هستن چی؟"

"تو فکر می‌کنی اونا سر رامونو می‌گیرن؟"

من توری فلزی را محکم در پنجه‌هایم فشردم. "نمی‌دونم. ایوت من می‌ترسم."

"حشره، تو از چی می‌ترسی؟ شاید اصلاً به ما کاری نداشته باشن. مگه اینکه تو خیال داشته باشی مثل اون راننده تاکسیه به اینام بد و بیراه بگی."

من لبخندی زدم و سرم را به علامت نفی تکان دادم.

"پس دیگه نترس. هرجا بری باهات می‌یام. مواظب اون رفتار میمونی خودتم باش."

ایوت رو کرد به دختر مدارک به دست و گفت: "تو چی خانم بی‌نام و نشون؟ با ما می‌یای؟"

دختر سر گرداند و نگاهی به ساختمان بازداشتگاه انداخت. پرسید: "چرا اونا کمکی به ما نکردن؟ چرا مددکارای اجتماعی رو نفرستادن تا ما رو تحویل بگیرن؟"

ایوت جواب داد: "خب واسه اینکه اختیار این کارو نداشتن جونی. حالا چیکار می‌کنی؟ می‌خوای برگردی او ن تو و ازشون بخوای برات یه تا کسی بگیرن؟"

دختر سرش را به نشان مخالفت تکان داد و ایوت لبخند زد.

"خدا عمرت بده، عزیز. حالا تو ساری پوش. من کار تورو آسون می‌کنم. تو با ما می‌یای. اگه موافقی هیچی نگو جونی."

دختر ساری پوش چند بار پلک زد و سرش را به یک طرف کج کرد.

ایوت گفت: "خوبه. حشره کوچولو، ما همه هستیم. همه با هم پیاده از اینجا می‌ریم."

ایوت به سمت من برگشت ولی من هنوز داشتم آن دختر را تماشا می‌کردم. باد ساری زرد رنگ او را کنار زد و من جای زخمی به قطر انگشت کوچک دست، دور تا دور گردنش دیدم، درست سرتاسر گردن. آن جای زخم روی پوست تیره‌ی او به سفیدی استخوان جلوه می‌کرد. روی خرخره‌اش پیچ در پیچ و گره‌دار بود، انگار مانده بود و نمی‌خواست رهایش کند، انگار فکر می‌کرد هنوز فرصت داشت تا کار آن دختر را یکسره کند. دختر دید که به زخمش خیره شده‌ام، با دست روی آن را پوشاند و به این ترتیب چشم من بر دستش افتاد. روی آن هم زخم‌هایی دیده می‌شد. می‌دانم که قبلاً در مورد جای زخم‌ها با هم قراری گذاشته‌ایم،

ولی این بار من رو برگرداندم چون گاهی اوقات دیدن زیبایی بیش از اندازه، تحمل‌ناپذیر می‌شود.

ما از دروازه گذشتیم و راهمان را در آن جاده‌ی آسفالت به سمت پایین تپه در پیش گرفتیم. ایوت اولین نفر بود، من دومی و آن دو نفر دیگر هم پشت سرم می‌آمدند. من تمام مدت به پاشنه‌ی پای ایوت چشم دوخته بودم. به چپ و راست نگاه نمی‌کردم. وقتی به پایین تپه رسیدیم قلبم به شدت می‌تپید. صدای غرش تراکتور بلند و بلندتر شد تا اینکه سر و صدای دمپایی‌های ایوت را پوشاند. وقتی دوباره صدای تراکتور پشت سر ما آهسته‌تر شد توانستم راحت‌تر نفس بکشم. با خودم فکر کردم: **چیزی نیست. اونارو پشت سر گذاشتیم و هیچ مشکلی پیش نیومد.** من چقدر احمق بودم که می‌ترسیدم. بعد ناگهان غرش تراکتور متوقف شد و در آن سکوت ناگهانی، در جایی پرنده‌ای شروع به خواندن کرد.

صدای مردی گفت: "صبر کنین."

زیر لب به ایوت گفتم: "به راه رفتن ادامه بده."

"صبر کنین!"

ایوت ایستاد. من خواستم از کنارش بگذرم و به راهم ادامه دهم ولی او بازویم را گرفت.

"منطقی باش جونی. کجا می‌خوای فرار کنی؟"

من هم ایستادم. آن قدر وحشت‌زده بودم که به سختی می‌توانستم نفس بکشم. دو دختر دیگر هم مثل من بودند. آن دختر مدارک به دست در

گوشم پچ‌پچ کنان گفت: "خواهش می‌کنم. بیاین برگردیم و بالای تپه بریم. این آدما مثل ما نیستن. نمی‌فهمین؟"

مرد از تراکتورش پیاده شد. آن مرد دیگر، همان که دروازه را می‌بست، او هم آمد و به مرد اولی ملحق شد. آن‌ها وسط جاده بین ما و مرکز بازداشت مهاجران ایستادند. راننده تراکتور یک کت سبز پوشیده، کلاه لبه‌دار و پَخی به سر داشت و دست را در جیب کرده بود. مردی که دروازه‌ها را می‌بست، همان که لباس کار آبی به تن داشت، خیلی تنومند ودرشت هیکل بود. راننده‌ی تراکتور فقط تا سینه‌ی او می‌رسید. او آن قدر درشت هیکل و بلند قد بود که پاچه‌های شلوارش فقط تا بالای جوراب‌هایش را می‌پوشاند. خیلی هم چاق بود. زیر گردنش حلقه‌ی عریض صورتی رنگی از چربی دیده می‌شد. چربی از زیر گردن تا بالای جوراب‌هایش، از زیر لباس کار او، طبقه‌طبقه دیده می‌شد. او هم یک کلاه پشمی را سفت و سخت بر سرش کشیده بود. آن مرد بسته‌ای تنباکو از جیبش بیرون آورد و بدون اینکه چشم از ما دخترها بردارد سیگاری پیچید. او ریش‌هایش را نتراشیده بود و بینی‌اش باد کرده و سرخ و چشم‌هایش هم سرخ بودند. او سیگارش را روشن کرد و دودش را بیرون داد و روی زمین تف کرد. وقتی آن مرد شروع به صحبت کرد توده‌ی چربی زیر گلویش به لرزش افتاد.

"بچه‌های من شماها فرار کردین؟"

راننده تراکتور خندید و گفت: "آلبرت، کوچولو، اهمیت نده."

ما دخترها سر به زیر انداختیم. من و ایوت در جلوی صف بودیم و دختر ساری‌پوش و دختر مدارک به دست که اسمی نداشت، پشت سر ما. دختر

بدون اسم دوباره پچ‌پچ کرد: "خواهش می‌کنم بیاین برگردیم. این آدما به ما کمک نمی‌کنن، اینو نمی‌فهمین؟"

من گفتم: "اونا نمی‌تونن به ما صدمه بزنن. ما حالا در انگلستانیم. اینجا مثل جایی که ما ازش اومدیم نیست."

"خواهش می‌کنم. فقط بیاین برگردیم."

من می‌دیدم که او در آن کتانی‌های دانلوپ سفیدش چطور پا به پا می‌کرد. نمی‌دانستم باید فرار کنم یا بمانم.

مرد چاق بلند قد گفت: "ولی شما فرار کردین، درسته؟"

من در مخالفت با او سرم را تکان دادم: "نه، آقا. ما مرخص شدیم. ما همگی پناهنده‌های قانونی هستیم."

"فکر می‌کنم واسه اثبات این حرف مدرک دارین، نه؟"

دختر بدون اسم گفت: "مدارک ما دست مدد کارامونه."

مرد بلندقد به دوروبر و به بالا و پایین جاده نگاه کرد و خودش را کشید و پشت پرچین‌های مزرعه‌ی کناری را نگاهی انداخت. بعد گفت: "من که هیچ مددکاری اینجاها نمی‌بینم."

دختر بدون اسم گفت: "اگه حرفمو باور نمی‌کنی به اونا زنگ بزن. به آژانس مهاجرت و مرزداری تلفن بزن. به اونا بگو یه نیگا به پرونده‌هاشون بندازن. خودشون بهت می‌گن که ما قانونی هستیم."

او بعد از این حرف‌ها شروع به گشتن کیسه‌ی مدارکش کرد. گشت و گشت تا آنچه را می‌خواست پیدا کرد. "بیا. شماره‌ش اینجاست. زنگ بزن. خودت می‌فهمی."

ایوت گفت: "نه، خواهش می‌کنم این کارو نکن."

دختر بدون اسم به او خیره نگاه کرد: "چه اشکالی داره؟ اونا ما رو مرخص کردن، مگه نه؟"

ایوت دست‌هایش را در هم گره کرد و گفت: "به این سادگیا نیست."

دختر بدون اسم همچنان ایوت را خیره نگاه می‌کرد و در نگاهش خشم و عصبانیت موج می‌زد. "**تو چیکار کردی؟**"

ایوت در جوابش پچ پچ کنان گفت: "همون کاری که می‌باس می‌کردم."

در آغاز دختر بدون اسم عصبانی به نظر می‌رسید و بعد گیج و سردرگم. پس از آن دیدم که رفته رفته ترس و وحشت در چشمانش جا گرفت. ایوت دست دراز کرد. "متأسفم، جونی. ایکاش این جوری نبود."

آن دختر دست ایوت را کنار زد.

راننده‌ی تراکتور یک قدم جلو آمد و به ما نگاه کرد و آهی کشید و گفت: "آلبرت کوچولو، کاملاً مشخصه. من فهمیدم." بعد نگاهی غم‌انگیز بر من انداخت و دلشوره به دلم چنگ زد.

او گفت: "شما خانوما بدون اون مدارک کاملاً آسیب‌پذیرین و در وضعیت بدی قرار دارین، درسته؟ بعضی آدما ممکنه از این موقعیت شما سوءاستفاده کنن."

باد در مزارع می‌وزید. گلوی من چنان گرفته بود که نمی‌توانستم صحبت کنم. راننده‌ی تراکتور سرفه‌ای کرد و ادامه داد: "این موضوع به دولت مربوط می‌شه. من اصلاً اهمیت نمی‌دم که شما قانونی باشین یا نباشین. ولی چطور

ممکنه اونا شما رو بدون برگه مرخص کرده باشن؟ این دولت دست راستش خبر از دست چپش نداره. تموم چیزی که دارین همیناس؟"

من کیسه‌ی پلاستیکی شفافم را بالا گرفتم. دخترهای دیگر هم، از من تبعیت کردند. راننده‌ی تراکتور از سر تأسف سرش را تکان داد و گفت: "واقعاً تأسف‌آوره آلبرت، مگه نه؟"

آلبرت جواب داد: "نمی‌دونم آقای آیریس[1]."

"این دولت به هیشکی اهمیت نمی‌ده. شماها اولین کسایی نیستین که می‌بینم عین آدم فضاییا تو این مزارع پرسه می‌زنین. شما اصلاً نمی‌دونین روی کدوم سیاره هستین، می‌دونین؟ لعنت به این دولت، اصلاً به شما پناهنده‌ها اهمیت نمی‌ده، به این مناطق روستایی اهمیت نمی‌ده، به کشاورزا اهمیت نمی‌ده. تنها چیزی که این دولت لعنتی بهش اهمیت میده، روباه‌ها و شهرنشینا هستن."

او سربلند کرد و به سیم‌خاردار بازداشتگاه مهاجران چشم دوخت. پس از مدتی برگشت و به نوبت، به صورت تک‌تک ما نگاه کرد.

"اول از همه، شما الآن نباید در چنین وضعیتی باشین. این یه جور بی‌حُرمتیه. حبس کردن دخترایی مثل شما در یه چنین جایی شرم‌آوره، درست نمی‌گم آلبرت؟"

آلبرت کوچولو کلاه بافتنی‌اش را از سر برداشت و سرش را خاراند، بعد به بازداشتگاه مهاجران نگاه کرد. او دود سیگار را از بینی خارج کرد ولی هیچ حرفی نزد.

---

1. Ayres

آقای آیریس به چهار نفر ما نگاه کرد و بعد از لحظه‌ای گفت: "خُب، حالا باید با شما چیکار کنیم؟ می‌خواین همراهتون بیام اون بالا و به‌شون بگم که باید شما رو اونجا نگه دارن و با مددکارای اجتماعی تماس بگیرن؟"

این حرف که از دهان آقای آیریس خارج شد چشم‌های ایوت از حدقه بیرون زد و گفت: "نخیر آقا. من یکی که دیگه به اون جهنم درّه بر نمی‌گردم. حتی واسه یه دقیقه. منو بکشی برنمی‌گردم."

آقای آیریس به من نگاه کرد و گفت: "دارم فکر می‌کنم شاید اونا شما رو اشتباهی مرخص کردن. آره، دارم به این موضوع فکر می‌کنم. حق با منه؟"

من شانه‌ای بالا انداختم. دختر ساری پوش و آن دختر دیگر به ما نگاه می‌کردند و نگران بودند که چه اتفاقی می‌افتاد.

آن مرد سوال کرد: "شما دخترا جایی واسه رفتن دارین؟ فامیلی، کسی که یه جایی منتظرتون باشه؟"

من به دخترها نگاه کردم و بعد رو کردم به مرد و سرم را به علامت نفی تکان دادم.

"راهی هست که اقامت قانونی‌تون رو ثبت کنین؟ اگه اجازه بدم وارد زمینم بشین به دردسر می‌افتم و متهم می‌شم به اینکه به مهاجرای غیر قانونی پناه دادم. من یه زن و سه تا بچه دارم. جدّی ازتون می‌پرسم."

گفتم: "متأسفم آقای آیریس. ما وارد زمین شما نمی‌شیم، فقط از اینجا عبور می‌کنیم."

آقای آیریس کلاهش را از سر برداشت و به داخلش نگاه کرد. کلاه را چند بار در دست‌هایش چرخاند. من انگشتان او که داخل پارچه‌ی سبز کلاه خم می‌شد و می‌چرخید را تماشا می‌کردم. ناخن‌هایش کلفت و زرد رنگ و انگشتانش پوشیده از گِل خشک شده بود.

پرنده‌ی سیاه بزرگی پرواز کنان از بالای سر ما گذشت و در جهتی رفت که تاکسی ما در آن سمت ناپدید شده بود. آقای آیریس نفسی عمیق کشید و داخل کلاه سبزش را رو به من گرفت تا به آن نگاه کنم. اسمی با دست روی برچسب سفید رنگ داخل کلاه نوشته شده بود. برچسب از عرق زرد شده بود.

او گفت: "تو می‌تونی انگلیسی بخونی؟ اسم روی برچسب رو را می‌تونی بخونی؟"

گفتم: "آقا نوشته آیریس."

"درسته، آره درسته. من آیریس هستم و این کلاه منه و این زمینی هم که تو و این دخترا روی اون وایسادین **مزرعه‌ی آیریسه**. من روی این زمین کار می‌کنم ولی واسه اون قانون نمیذارم. من فقط بهار و پاییز اونو شخم می‌زنم و حاشیه‌هاشو تراز می‌کنم. آلبرت کوچولو تو فکر می‌کنی این کار به من این اجازه رو می‌ده که بگم این خانوما می‌تونن در این زمین بمونن؟"

برای مدتی صدای باد تنها صدایی بود که شنیده می‌شد. آلبرت کوچولو روی زمین تف انداخت و گفت: "راستش آقای آیریس من که حقوقدون نیستم. آخرِ هر روز من فقط یه گاودار معمولی‌ام، مگه نه؟"

آقای آیریس خنده‌ای سر داد و گفت: "خانوما، شما می‌تونین بمونین."

در این وقت صدای هق هق گریه از پشت سرم شنیدم. دختر بدون اسم بود. او کیسه‌ی مدارکش را در بغل داشت و گریه می‌کرد. دختر ساری پوش دست دور شانه‌های او انداخت و با صدایی آرام در گوشش ترانه خواند. از آن ترانه‌هایی که ما برای آرام کردن کودکی که در دل شب با صدای شلیک گلوله‌ها در دور دست، از خواب پریده در گوشش می‌خوانیم. من نمی‌دانم شما برای این نوع ترانه‌ها، در زبانتان کلمه‌ی بخصوصی دارید یانه.

آلبرت سیگار را از گوشه‌ی لبش برداشت و آن را میان انگشت شست و سبّابه‌اش له کرد، بعد کف دستش آن را مالید تا تبدیل به گلوله‌ای شد. آن گلوله را داخل جیب لباسش انداخت. دوباره روی زمین تف انداخت و کلاه بافتنی‌اش را بر سرش کشید.

آلبرت پرسید: "اون واسه چی هق هق می‌کنه؟"

ایوت بی‌اعتنا شانه بالا انداخت: "چه می‌دونم. شاید به مهربونی عادت نداره."

آلبرت لحظه‌ای به این موضوع فکر کرد و بعد به آرامی سرش را تکان داد، گفت: "آقای آیریس، من می‌تونم اونا رو ببرم به انبار خرمن چینا."

"متشکرم آلبرت، آره، ببرشون اونجا و مستقرشون کن. من همسرمو می‌فرستم تا ببینه چی لازم دارن." بعد آقای آیریس رو کرد به ما و گفت: "ما یه خوابگاه داریم که کارگرای خرمن‌چین فصلی‌مون اونجا می‌خوابن. در حال حاضر خالیه. فقط موقع درو و زایمان گوسفندا از اونجا استفاده می‌کنیم. شما می‌تونین فقط یک هفته اونجا بمونین، نه بیشتر. بعد از اون دیگه کارتون به من مربوط نیست."

من به روی آقای آیریس لبخند زدم ولی او در جوابم فقط دستش را در هوا تکان داد. شاید این کاری است که شما وقتی زنبوری زیاد نزدیک می‌شود انجام می‌دهید. ما چهار دختر به دنبال آلبرت از میان مزرعه گذشتیم. ما در یک خط مستقیم به دنبال یکدیگر قدم برمی‌داشتیم. آلبرت در آن لباس کار آبی و کلاه بافتنی‌اش پیشاپیش ما حرکت می‌کرد. او یک گلوله‌ی بزرگ از طناب پلاستیکی نارنجی رنگ را با خودش حمل می‌کرد. پشت سر او ایوت بود در لباس ارغوانی و با آن دمپایی‌هایش. بعد من بودم با شلوار جین آبی و پیراهن مردانه‌ی گلدارم. پشت سرم دختر مدارک به دست بود که هنوز داشت گریه می‌کرد و بعد دختر ساری‌پوش که همچنان برایش ترانه می‌خواند. وقتی که از میان مزرعه می‌گذشتیم گاوها و گوسفندان کنار می‌رفتند و می‌ایستادند و رفتن‌مان را تماشا می‌کردند. شما می‌توانستید از نگاهشان بخوانید که داشتند فکر می‌کردند: **بیا، اینم چندتا موجود عجیب و غریب جدید که آلبرت کوچولو داره اونارو هدایت می‌کنه.**

آلبرت ما را به ساختمان درازی در کنار یک نهر برد. آن ساختمان دیوارهای آجری کوتاه داشت که تنها تا شانه‌های من می‌رسید. ولی سقف فلزی بلندی به شکل طاق ضربی بالای دیوارها را پوشانده بود. به این ترتیب ساختمان شبیه یک تونل بود. سقف فلزی رنگ نشده بود. داخل دیوارها پنجره‌ای دیده نمی‌شد ولی در سقف نورگیرهای پلاستیکی وجود داشت. ساختمان در زمینی خاکی که مرغ و خروس‌ها و خوک‌ها خاک آن را شخم می‌زدند بنا شده بود. وقتی که سر و کلّه‌ی ما پیدا شد خوک‌ها

سرجایشان ماندند و به ما خیره شدند. مرغ و خروس‌ها پریشان و آشفته شروع به راه رفتن کردند و مدام به پشت سر نگاه می‌کردندتا مطمئن شوند آن‌ها را دنبال نمی‌کردیم. آن‌ها آماده بودند تا در صورت لزوم شروع به دویدن کنند. هر قدم را با پاهایی لرزان بر می‌داشتند و وقتی پایشان را بر زمین می‌گذاشتند می‌شد لرزش پنجه‌هایشان را دید. آن‌ها به یکدیگر نزدیک و شروع به غر زدن کردند. هر بار که یکی از ما دخترها قدمی نزدیک‌تر می‌شد همهمه‌ی غرغرهایشان اوج می‌گرفت و هر بار که از آن‌ها فاصله می‌گرفتیم فروکش می‌کرد. دیدن آن مرغ و خروس‌ها مرا خیلی ناراحت کرد. طرز حرکت کردن آن‌ها و سر و صدایی که از خودشان ایجاد می‌کردند درست شبیه آن زمانی بود که من و انکی روکا بالاخره روستایمان را ترک کردیم.

یک روز صبح ما به گروهی از زن‌ها و دخترها ملحق شدیم و به جنگل فرار کردیم. آن قدر راه رفتیم تا هوا تاریک شد. آن وقت برای خوابیدن کنار کوره راه دراز کشیدیم. جرأت نداشتیم آتش روشن کنیم. شب هنگام صدای شلیک تفنگ‌ها و صدای فریاد مردها را می‌شنیدیم. شبیه صدای خوک‌هایی بود که در قفس، در انتظار بریده شدن گلویشان جیغ می‌کشیدند. آن شب ماه قرص کامل بود و اگر دهان باز می‌کرد و شروع به جیغ زدن می‌نمود من آن قدر نمی‌ترسیدم. انکی روکا مرا محکم بغل کرده بود. در گروه ما کودکانی بودند. آن‌ها بیدار شدند و باید برایشان لالایی می‌خواندند تا دوباره به خواب روند. صبح که شد یک ستون بلند و اهریمنی دود روی مزارعی را که دهکده‌ی ما در آن‌ها قرار داشت پوشاند.

دودی سیاه بود و همین‌طور که به سمت آسمان آبی می‌رفت می‌پیچید و می‌خروشید. بعضی از کودکان خیلی کوچک گروه می‌پرسیدند که آن دود از کجا می‌آمد و زن‌ها لبخند زنان برای‌شان تعریف می‌کردند که: **این دود یه آتشفشان کوچیکه و جای هیچ نگرانی وجود نداره.** و هنگامی که رو از کودکانشان بر می‌گرداندند و به آسمان آبی که دودی سیاه آن را می‌پوشاند خیره می‌شدند می‌دیدم که آن لبخندها چطور از صورتشان محو می‌شد.

"تو حالت خوبه؟"

آلبرت به من خیره شده بود. من چندبار پلک زدم. "بله، متشکرم آقا."

"داشتی خیالبافی می‌کردی؟"

"بله، قربان."

آلبرت سرش را تکان داد و خندید. "شما جوونا خدا وکیلی روی آبرا سیر می‌کنین."

او قفل در ساختمان دراز را باز و ما را به داخل هدایت کرد. داخل ساختمان دو ردیف رختخواب قرار داشت، مقابل هر دیوار، یک ردیف. تخت‌ها فلزی بودند و به رنگ تیره رنگ‌آمیزی شده. روی تخت‌ها تشک‌های سفید تمیز قرار داشت. بالش‌هایی بدون روبالشی. زمین سیمانی و خاکستری رنگ و آن قدر جارو شده بود که از تمیزی برق می‌زد. از نورگیرهای سقف نور خورشید به شکل ستون‌هایی درخشان به داخل می‌تابید. رشته‌های بلند زنجیر به ارتفاع قد پنج مرد در وسط ساختمان از سقف آویزان بود. آلبرت به ما نشان داد که چطور با کشیدن یک طرف

زنجیر، نورگیر را باز و با کشیدن طرف دیگر آن را ببندیم. او در آخر ساختمان کابین‌هایی نشانمان داد و گفت که می‌توانیم به عنوان دستشویی و حمام استفاده کنیم. پس از این حرف چشمکی تحویلمان داد.

"بفرمایین خانوما. قبول دارم که امکانات اینجا در حد هتل نیست. ولی شما هتلی رو نشونم بدین که بیست نفر دختر لهستانی رو تو یه اتاق جا بده و مدیریت اونجا خم به ابرو نیاره. شما باید ببینین که کارگرای خرمن چین ما شَبا وقتی چراغا خاموش می‌شه چه چیزایی اینجا می‌بیتن. من باید دامداری رو ول کنم و برم فیلمبردار بشم و از اونا فیلم بگیرم."

آلبرت داشت می‌خندید ولی ما چهار نفر همانجا ایستاده و به او نگاه می‌کردیم. من منظور او را از فیلم و فیلم‌برداری درک نمی‌کردم. در دهکده‌ی من، هر سال وقتی که باران‌ها متوقف می‌شد، مردها به شهر می‌رفتند و یک پروژکتور و یک ژنراتور گازوییلی با خودشان می‌آوردند. بعد طنابی به دو درخت می‌بستند و ما روی ملافه‌ی سفیدی که از آن طناب آویزان بود یک فیلم تماشا می‌کردیم. فیلم صدا نداشت و تنها غرش ژنراتور و جیغ‌های حیوانات جنگل به گوش می‌رسید. ما به این شکل با دنیای شما آشنا شدیم. تنها فیلمی که ما داشتیم اسمش 'تاپ گان'[1] بود و ما این فیلم را پنج بار تماشا کردیم. به یاد دارم اولین باری که آن را تماشا کردیم پسرهای دهکده خیلی هیجان زده بودند چون فکر می‌کردند فیلم درباره‌ی تفنگ است ولی آن فیلم داستانش راجع به تفنگ نبود. داستان

---

۱. Top Gun – نام مدرسه‌ی آموزش جنگنده‌های هوایی نیروی دریایی امریکا. اسم یک فیلم سینمایی هم بود. م

فیلم راجع به مرد جوانی بود که در مدرسه‌ای آموزش خلبانی می‌دید و مجبور بود دائماً سفر کند. گاهی اوقات با موتور سیکلت و گاهی هم با هواپیما می‌رفت و بعضی وقت‌ها هواپیمایش را در حال حرکت در آسمان پشت و رو می‌کرد. ما، بچه‌های دهکده، راجع به این موضوع خیلی بحث کردیم. دست آخر به دو نتیجه رسیدیم: یکی اینکه اسم آن فیلم را واقعاً بایستی می‌گذاشتند '**مردی که خیلی عجله داشت**'. دوم اینکه نتیجه‌ی اخلاقی آن فیلم این بود که آن مرد بایستی صبح‌ها زودتر از خواب بیدار می‌شد تا مجبور نباشد تمام روز برای انجام کارها آن قدر عجله کند. آن تنها فیلمی بود که من در عمرم دیدم. به همین دلیل وقتی آلبرت گفت که باید فیلم درست کند منظورش را نفهمیدم. به نظر نمی‌رسید که آلبرت آدمی باشد که بتواند هواپیمایی را پشت و رو در هوا براند. در واقع من متوجه شدم که آقای آیریس حتی به او اجازه نمی‌داد تراکتورش را براند. آلبرت دید که ما دخترها بهت زده نگاهش می‌کردیم. سرش را تکان داد و گفت: "مهم نیست، فراموش کنین. ببینین اونجا تو اون کمدا، حوله و ملافه‌ها و وسایل شخصی شماست. مطمئنم خانم آیریس بعداً واسه‌تون غذا می‌یاره. شما خانوما رو تو مزرعه می‌بینم، البته گمون نمی‌کنم."

ما چهار دختر وسط ساختمان ایستادیم و آلبرت را که از میان دو ردیف تختخواب دور می‌شد تماشا کردیم. او همین‌طور که می‌رفت و از ساختمان خارج می‌شد، با خودش هنوز می‌خندید. ایوت به بقیه‌ی ما نگاه کرد و با انگشت چند ضربه به شقیقه‌اش زد و گفت: "ولشون کنین. این مردای سفید پوست همه‌شون دیوونه‌اند."

او بر لبه‌ی نزدیک‌ترین تختخواب نشست و یک برش آناناس خشک شده از داخل کیسه‌ی پلاستیکی شفافش بیرون آورد و شروع به جویدن آن کرد. من کنارش نشستم. دختر ساری‌پوش دست دختر بدون اسم را گرفت و او را که هنوز گریه می‌کرد به نزدیکی‌های انتهای سالن برد و روی تختخوابی خواباند.

آلبرت در را باز گذاشته بود و چند مرغ و خروس داخل ساختمان شدند و شروع کردند زیر تخت‌ها دنبال غذا گشتن. دختر بدون اسم با دیدن مرغ‌هایی که وارد ساختمان می‌شدند جیغ کشید و زانوهایش را روی سینه جمع کرد و بالشی را مقابلش گرفت. همان‌طور آنجا نشست. چشم‌هایش از بالای بالش وحشت‌زده نگاه می‌کردند، درحالی که نوک کتانی‌های دانلوپ سفیدش از زیر بالش پیدا بود.

ایوت گفت: "آروم باش جونی. اونا کاری به تو ندارن. فقط چند تا مرغ و خروسن، نمی‌بینی؟" بعد آهی کشید و رو به من کرد و گفت: "حشره کوچولو، دوباره شروع شد."

گفتم: "آره دوباره شروع شد."

"این دختره حالش خرابه، نه؟"

من نگاهی به دختر بدون اسم انداختم. او به ایوت خیره شده بود و با دست در هوا علامت صلیب می‌کشید. گفتم: "آره."

"شاید حالا که اونا ما رو آزاد کردن این سخت‌ترین قسمتش باشه. تو اون بازداشتگاه اونا همیشه به تو می‌گفتن: **این کارو بکن، اون کارو نکن.** وقت واسه فکر کردن نداشتی. اما حالا یه دفه همه چی ساکت شده، نه؟

دارم به‌ات می‌گم، این وضع خطرناکه. حالا همه‌ی خاطرات بد یادمون می‌یاد."

پرسیدم: "تو فکر می‌کنی اون واسه همینه که داره گریه می‌کنه؟"

"جونی، من فقط می‌دونم که ما راستش فقط باید سرمون به کار خودمون باشه."

من شانه بالا انداختم و زانوهایم را جمع کردم و زیر چانه‌ام گذاشتم. "ایوت، حالا باید چکار کنیم؟"

"اصلاً نمی‌دونم جونی. اگه از من بپرسی، می‌گم این مشکل شماره یک ما تو این کشوره. جایی که من از اونجا می‌یام، صلح و آرامش نداریم اما هزار تا شایعه داریم. همه مدام در گوش هم پچ‌پچ می‌کنن که کجا می‌تونن برن و چی‌کار می‌تونن بکنن. اما حشره، ما اینجا مشکلمون برعکسه. صلح و آرامش داریم اما اطلاعات نداریم. می‌دونی چی می‌گم؟"

در چشم ایوت نگاه کردم و گفتم: "موضوع چیه ایوت؟ اون حقّه‌ای که گفتی سوار کردی چی بود؟ چطوری اجازه دادن بدون مجوز اونجا رو ترک کنیم؟"

ایوت آهی کشید و جواب داد: "من به یکی از نگهبانای بازداشتگاه لطفی کردم، همین. اونم تو کامپیوترشون دست بُرد و چَن‌تا علامت اضافه جلوی اِسما زد. می‌دونی چی می‌گم که؟ اسم اونایی که باید آزاد می‌شدن. تو، من و اون دوتا دختر دیگه. نگهبانای بازداشتگاه دیگه سوالی نمی‌کردن. فقط اسما رو تو صفحه‌ی کامپیوتر می‌دیدن و امروز صبح —بووم!— تو رو از اتاقت بیرون آوردنو راه خروجو نشونت دادن. اونا اهمیتی نمی‌دادن که

مددکارت واسه تحویل گرفتنت بیاد یا نه. راستش سرشون به تماشای عکسای روزنامه گرم بود. حالا ما اینجا هستیم، آزاد و ر—ا—ح—ت."

"فقط مجوز و مدارک نداریم."

"آره، اما من ترسی ندارم."

گفتم: "ولی من دارم."

"نداشته باش."

ایوت دستم را در دست گرفت و فشرد. من هم به رویش لبخند زدم.

او گفت: "حالا خوب شد."

من نگاهی به دور و بر اتاق انداختم. دختر ساری پوش و دختر بدون اسم، شش تخت با ما فاصله داشتند. به طرف ایوت خم شدم و در گوشش پچ‌پچ کنان گفتم: "تو اینجا در این کشور کسی رو می‌شناسی؟"

"آره، جونی. ویلیام شکسپیر، بانو دیانا، جنگ بریتانیا[1]. من همه‌ی اینارو می‌شناسم. اسماشونو واسه امتحان شهروندی یاد گرفتم. می‌تونی امتحانم کنی."

"نه، منظورم اینه که اگه از اینجا خارج شیم می‌دونی کجا می‌تونی بری؟"

"آره، عزیز. من تو لندن آدمایی دارم. نصف مردم جامایکا تو محلّه‌ی نزدیک لنگرگاه کنول زندگی می‌کنن. احتمال داره چن‌تا همسایه‌ی نیجریایی رو هم بشناسن. تو خودت چی؟ اونجا فک و فامیلی نداری؟"

---

۱. منظور جنگ‌های هوایی انگلستان و آلمان در سال‌های ۱۹۴۰ است. م

من گواهینامه‌ی رانندگی بریتانیایی راکه داخل کیسه پلاستیکی شفافم داشتم نشانش دادم. کارتی پلاستیکی بود با عکسی از اندرو او- رورکی روی آن. ایوت کارت را بالا گرفت تا نگاهی به آن بیندازد.

"این چیه؟"

"یه گواهینامه‌ی رانندگی. نشونی اون مرد روی کارته. می‌خوام برم دیدنش."

ایوت کارت را نزدیک‌تر گرفت و به آن خیره شد. بعد آن را از چشمش دور کرد و یک‌وری به آن نگاه کرد. دوباره کارت را به چشمش نزدیک کرد چند بار پلک زد.

"حشره کوچولو، این یه مرد سفید پوسته."

"می‌دونم"

"باشه، باشه، فقط می‌خواستم مطمئن بشم و ثابت کنم تو نه کوری و نه احمق."

من لبخند زدم ولی ایوت جدی بود و گفت: "جونی ما باید با هم باشیم. چرا با من به لندن نمیای؟ مطمئنم اونجا می‌تونیم مردمی از کشورتو پیدا کنیم."

"اما من اونا رو نمی‌شناسم ایوت. نمی‌دونم می‌تونم به اونا اعتماد کنم یا نه."

"چی؟ اون وقت به این مرد اعتماد داری؟"

"من یه بار با اون ملاقات کردم."

"ببخش حشره کوچولو، ولی این مرد اصلاً به تو نمی‌خوره."

"من با اون در کشورم ملاقات کردم."

"این مرد تو نیجریه چه غلطی می‌کرد؟"

"من تو ساحل اونو دیدم."

ایوت با دست بر ران‌هایش کوبید و سرش را عقب برد و قهقهه سر داد. "یو ها ها ها ها حالا فهمیدم. اون وقت به من می‌گی از مردا می‌ترسی!"

در مخالفت با او سرم را تکان دادم. "اون‌طوری که تو فکر می‌کنی نیست."

ایوت گفت: "به من نگو اون‌طوری نیست. حشره کوچولوی ناقلا، تو باهاس کاری کرده باشی که اون مرد این کارت با ارزشو بهات داده باشه."

"ایوت، زنشم اونجا بود. اون خانم خیلی قشنگیه. اسمش ساراست."

"پس اون چرا گواهینامه‌ی رانندگی‌شو به تو داده؟ اگه زنش انقد خوشگله که تو می‌گی، پس اون با خودش فکر کرده دیگه به این گواهینامه احتیاج نداره. زنش خوشگله و اون می‌شینه تو خونه و زل می‌زنه به زن خوشگلش و دیگه رانندگی نمی‌کنه؟"

من رویم را به سمتی دیگر برگرداندم.

او گفت: "پس چی؟ تو اینو دزدیدی؟"

"نه."

"پس چی؟ چی شد؟"

"نمی‌تونم راجع بهش حرف بزنم. اتفاقیه که در یه زندگی دیگه پیش اومده."

"حشره کوچولو، شاید زیادی خودتو غرق یاد گرفتن این انگلیسی خوشگل کردی، چون حرفی که می‌زنی دیوونگیه. تو فقط یه بار زندگی می‌کنی جونی. مهم نیست که بعضی جاهاشو دوست نداشته باشی چون هرکاری کنی بخشی از زندگیته."

از سر تسلیم شانه بالا انداختم. به پشت روی تخت دراز کشیدم و به نزدیک‌ترین زنجیری که از سقف آویزان بود چشم دوختم. هر حلقه به حلقه‌های قبل و بعد خودش وصل بود. برای دختری مثل من، پاره کردن آن زنجیر غیر ممکن به نظر می‌رسید. تمام زنجیر به عقب وجلو تاب می‌خورد و در نور خورشید که از نورگیر به داخل می‌تابید برق می‌زد. حلقه‌ها از بالا به پایین، از کوچک شروع و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. تا جایی که بزرگ‌ترین حلقه آخرین حلقه بود. انگار طنابی که از چاه بالا کشیده می‌شود و در انتهای آن سطلی قرار دارد. انگار شما نمی‌توانستید زنجیر پاره شده‌ای را که هیچ چیزی به انتهایش وصل نبود در دست بگیرید.

گفتم: "ایوت، برایم خیلی سخته به اون روزی که اندرو و سارا رو دیدم فکر کنم. حالا دیگه نمی‌تونم تصمیم بگیرم که اصلاً باید به دیدنشون برم یا نه."

"پس حشره، برام همه چیزو تعریف کن. اون وقت بهت می‌گم باید بری یا نه."

"من دلم نمی‌خواد در موردش باهات صحبت کنم ایوت."

ایوت مشت‌هایش را به کمر زد و چشم درانند. "خانوم آفریقایی کوچولو، منظورتو خوب فهمیدم."من به رویش لبخند زدم و گفتم: "ایوت

مطمئنم در زندگی تو هم چیزایی هست که دلت نمی‌خواد راجع بهش حرف بزنی."

"حشره، فقط واسه این که اگه بگم تو حسودی می‌کنی. اگه از راحتی و رفاهی که تو زندگی داشتم برات تعریف کنم از حسادت می‌ترکی. اون وقت اون دختره‌ی ساری پوش باید خورده‌هاتو جمع کنه. اگه بپرسی می‌گم اون بیچاره الآنم به قدر کافی خسته شده."

"نه ایوت، جدی می‌گم. تو راجع به اینکه چه اتفاقی افتاد که مجبور شدی به بریتانیا بیای حرف می‌زنی؟"

ایوت از لبخند زدن دست کشید: "نه. اگه واسه مردم بگم چی به سرم اومده، هیشکی باور نمی‌کنه. همه فکر می‌کنن جاماییکا فقط آفتاب و حشیش و درختای اوکالیپتوسه. اما این جور نیست. حشره، اگه تو از خط سیاسی اونجا منحرف بشی کاری می‌کنن که زجر بکشی. کاری می‌کنن که خونواده‌ات زجر بکشن. منظورم از زجر کشیدن این نیست که یه هفته به‌ات بستنی نمی‌دن. منظورم اینه که یه روز صبح تو خون بچه‌هات از خواب بیدار می‌شی و یه دَفه خونه‌ات واسه همیشه ساکتِ ساکت می‌شه."

ایوت کاملاً بدون حرکت نشست و به دمپایی‌هایش خیره شد. دستم را روی دستش گذاشتم. بالای سرما زنجیرها تاب می‌خوردند. ایوت آه کشید و گفت: "اما مردم این چیزا رو در مورد کشورم باور نمی‌کنن."

"پس تو به مأمور وزارت کشور چی گفتی؟"

"واسه مصاحبه‌ی پناهندگی؟ دلت می‌خواد بدونی من به اون مرد چی گفتم؟"

"آره."

ایوت شانه بالا انداخت. "اون چیزی که می‌تونستم بگم گفتم."

"من نمی‌فهمم."

ایوت پشت چشمی نازک کرد و جواب داد: "خدا رو شکر که اون مأمور وزارت کشور از تو باهوش‌تر بود. حشره تا حالا متوجه شدی که اتاقای بازجویی پنجره نداره؟ تازه فقط همون یه دفه نبود. اون مأمور چهار بار با من مصاحبه کرد تا متوجه شد که مدارکم ایرادی نداره. منظورمو می‌فهمی؟"

من از سر دلسوزی دستش را نوازش کردم. "اوه، ایوت."

"حشره، اگه منو به جاماییکا برگردونن، این در مقایسه با کاری که اونا با من می‌کنن چیزی نیست. **هیچی** نیست."

ایوت به رویم لبخند زد. اشک از گوشه‌های چشمش بر برجستگی گونه‌هایش سرازیر شد. من شروع به پاک کردن اشک‌هایش کردم و بعد هم شروع کردم به گریه کردن. حالا ایوت هم اشک‌های مرا پاک می‌کرد. خنده‌دار بود، چون هیچ‌کدام نمی‌توانستیم اشک نریزیم. ایوت شروع به خندیدن کرد و بعد من هم خنده سر دادم. هر چه بیشتر می‌خندیدیم کمتر می‌توانستیم گریستن را متوقف کنیم. بالاخره آن قدر سر و صدا کردیم که دختر ساری پوش صدایش در آمد: "هیس!" او نمی‌خواست ما مزاحم دختر بدون اسم که حالا داشت به یک زبانی مجنون‌وار با خودش حرف می‌زد بشویم.

ایوت گفت: "حشره، وضع خودمونو ببین. باید چیکار کنیم؟"

"نمی‌دونم. تو واقعاً فکر می‌کنی اون کاری که واسه مأمور وزارت کشور کردی کمک کرد آزاد بشی؟"

"حشره مطمئنم. اون مرد حتی تاریخ آزادیمو گفت."

"اما هیچ مدرکی به دستت نداد؟"

"نه، هیچ مدرکی. اون گفت که اختیاراتش محدوده. منظورمو می‌فهمی؟ اون مرد فقط می‌تونست چن‌تا اسم تو کامپیوتر تیک بزنه تا اونا بفهمن که ما باید آزاد بشیم. اگه یه وقت بفهمن می‌گه اشتباه شده. اما صدور مدارک، پناهندگی داستانش فرق می‌کنه."

"پس تو الآن موندنت غیر قانونیه؟"

ایوت با تکان دادن سر تأیید کرد. "من و تو، هر دومون، حشره. من و تو و اون دوتا. هر چهارتامون به خاطر لطف من به اون مأمور وزارت کشور آزاد شدیم."

"ایوت، چرا ما چهار نفر؟"

"اون مرد گفت اگه فقط من یه نفر باشم شک می‌کنن."

"اون چطور بقیه‌ی ما رو انتخاب کرد؟"

ایوت شانه بالا انداخت. "نمی‌دونم. چشمشو بست و دست روی فهرست گذاشت."

ناباورانه سرم را تکان دادم و نگاهم را پایین انداختم.

ایوت گفت: "چیه؟ خوشت نیومد حشره؟ شما دخترا باید واسه کاری که من کردم ازم ممنون باشین."

"ولی ما بدون مدارک هیچ کاری نمی‌تونیم بکنیم، ایوت. متوجه نیستی؟

اگه ما می‌موندیم، اگه مراحل قانونی رو طی می کردیم، شاید اونا مجوز می‌دادن و آزادمون می کردن. "

او گفت: " اُ- اُ- اُ حشره. کار اینجوری نیست. دست کم واسه آدمایی که از جامایکا و نیجریه اومدن این جوری نیست. اینو تو کلّه‌ات فرو کن: مراحل قانونی فقط به یه جا ختم میشه، **اخ ... راج!**"

او با کف دست دو بخش کلمه را بر پیشانی‌ام کوبید و بعد لبخندی تحویلم داد.

"اگه اونا ما رو اخراج کنن، به کشورمون که برسیم مارو می کشن، درسته؟ اینجوری دست کم یه شانس داریم. جونی بهتره حرفمو باور کنی."

"اما ایوت اگه موندن ما قانونی نباشه نمی‌تونیم کار کنیم. نمی‌تونیم پول دربیاریم، نمی‌تونیم زندگی کنیم."

ایوت شانه بالا انداخت: "اگه مُرده باشی هم نمی‌تونی زندگی کنی. شاید واسه‌ی فهمیدن این موضوع زیادی باهوشی."

آهی کشیدم و سرم را تکان دادم. ایوت تبسم کرد و گفت: "این همون چیزیه که دوست دارم ببینم. این که جوونی مثل تو واقع‌بین باشه. حالا گوش کن. تو فکر می کنی این انگلیسیا که تو می‌شناسی می‌تونن به ما کمک کنن؟"

من به گواهینامه‌ی رانندگی نگاه کردم. "نمی‌دونم."

"اما تو که کس دیگه‌ای رو نمی‌شناسی؟"

"نه، نمی‌شناسم."

"اگه من باهات بیام، وقتی اونجا برسیم چیکار باید بکنیم؟"

"نمی‌دونم. شاید بتونیم کاری پیدا کنیم. یه جایی که از ما مدارک نخوان."

"واسه تو آسونه. تو زرنگ و باهوشی، قشنگ حرف می‌زنی. واسه دختری مثه تو کار زیاده."

"ایوت، تو هم خوب حرف می‌زنی."

"من مثه زنی که زن دیگه‌ای رو که خوب حرف می‌زنه قورت داده صحبت می‌کنم. من کودَنم، اینو نمی‌فهمی؟"

"تو کودن نیستی ایوت. ما که تا اینجا رسیدیم، ما که تا حالا زنده موندیم، چطور می‌تونیم کودن باشیم؟ دارم بهت می‌گم، آدم کودن نمی‌تونس تا اینجا بیاد."

ایوت رو به من خم شد و زیر لب گفت: "جدی می‌گی؟ ندیدی دختره ساری پوش با دیدن تاکسی چه جوری می‌خندید؟"

"باشه، شاید اون دختر ساری پوش زیاد باهوش نباشه. اما از همه‌ی ما قشنگ‌تره."

ایوت چشم غرّه‌ای رفت و کیسه‌ی پلاستیکی‌اش را به خودش چسباند و گفت: "حشره، ناراحتم کردی. تو چطور جرأت می‌کنی بگی اون از همه خوشگل‌تره؟ من می‌خواستم بُرش آناناسمو باهات قسمت کنم، اما از حالا به بعد خودتی و خودت، جونی."

من خنده سر دادم و ایوت هم لبخندی زد و دستی به سرم کشید.

در همین موقع هر دو به سرعت چرخیدیم چون دختر بدون اسم جیغی گوشخراش کشید. او روی تختخوابش ایستاده بود و کیسه‌ی مدارکش را بر

سینه می‌فشرد. دوباره شروع به جیغ زدن کرد و در همین حال گفت: "جلوی اونا رو بگیرین! اونا ما رو می‌کشن. شما دخترا اینو نمی‌فهمین."

ایوت از جا بلند شد و به سمت او رفت. مقابلش ایستاد و سر بالا کرد تا دختر بدون اسم را ببیند. چند مرغ و خروس دور و بر دمپایی‌های ایوت پرسه می‌زدند.

ایوت به آن دختر گفت: "گوش کن. قبلاً بهت گفتم. اینا مرغ و خروسن. اون مردایی نیستن که می‌خواستن تو رو بکشن. خودت نیگا کن، اونا از ما بیشتر می‌ترسن تا ما از اونا!"

او سرش را پایین برد و به سمت گروهی از مرغ و خروس‌ها دوید. انفجاری بود از بال زدن‌ها و قُدقُد کردن‌ها و پرواز پرها در هوا. مرغ و خروس‌ها به هر طرف می‌دویدند و چند مرغ و خروس هم پریدند روی تشک تختخواب و دختر بدون اسم شروع به جیغ زدن کرد. او با کفش‌های کتانی دانلوپش لگد می‌پراند و جیغ می‌کشید. ناگهان دست از جیغ زدن برداشت و به چیزی اشاره کرد. من نمی‌توانستم ببینم او به چه چیزی اشاره می‌کرد. همه‌جا پر بود از پرهای رقصانی که در نور درخشان آفتاب که از نورگیرها به داخل می‌تابید، در هوا شناور بودند و پایین می‌آمدند. انگشت اشاره‌ی آن دختر می‌لرزید و داشت زمزمه می‌کرد: "نیگا کنین! نیگا کنین! بچه‌ام!"

همه‌ی ما دخترها نگاه می‌کردیم اما وقتی بارش پرها تمام شد هیچ چیزی آنجا ندیدیم. دختر بدون اسم فقط داشت به شعاع درخشانی از نور خورشید که بر کف خاکستری تمیز سالن افتاده بود لبخند می‌زد. اشک از

چشمانش سرازیر بود. او گفت: "بچه‌ی من! " و دست‌هایش را به سمت آن شعاع نورانی دراز کرد. می‌دیدم که انگشتانش چطور می‌لرزید.

من به ایوت و دختر ساری پوش نگاه کردم. دختر ساری پوش سرش را زیر انداخت. ایوت از سر تسلیم شانه بالا انداخت. دوباره به دختر بدون اسم نگاه کردم و از او پرسیدم: "اسم بچه‌ت چیه؟"

دختر بدون اسم لبخند زد و صورتش درخشید. او گفت: "این آبیرا[1] کوچک‌ترین دخترمه. خوشگل نیست؟"

من به جایی که او خیره شده بود نگاه کردم و گفتم: "آره، خیلی دوست داشتنیه."

بعد به ایوت نگاه کردم و با چشم اشاره کردم و گفتم: "ایوت، اون دوست داشتنی نیست؟"

ایوت گفت: "آره. خیلی قشنگه. اون واقعاً دلرباست. گفتی چی صداش می‌زنی؟"

"آبیرا."

"خیلی خوشگله. گوش کن آ – بی – را، چرا با من نمی‌یای تا کمک کنی این مرغ و خروسا رو از این انبار بیرون کنیم؟"

به این ترتیب ایوت و دختر ساری پوش و کوچک‌ترین فرزند دختر بدون اسم شروع به دنبال کردن و راندن مرغ و خروس‌ها از ساختمان کردند. من همانجا نشستم و دست دختر بدون اسم را در دست گرفتم. گفتم: "دخترت خیلی کمک می‌کنه. ببین چطور دنبال مرغ و خروس‌ها

---

1. Abirah

می‌دوه." دختر بدون اسم لبخند می‌زد. من هم لبخند می‌زدم. به گمانم برای هر دوی ما خوب بود که او دوباره دخترش را پیدا کرده بود.

اگر می‌خواستم این داستان را برای دخترهای هموطنم تعریف کنم یکی از کلمات جدیدی که لازم بود برای‌شان توضیح دهم کلمه‌ی **قابلیت و توانایی** بود. ما پناهنده‌ها خیلی قابل و توانمندیم. آنچه که نیاز داریم در اختیارمان نیست — برای مثال فرزندانمان — و ما آن‌قدر باهوش و توانمندیم که می‌توانیم دایره‌ی دیدمان را وسعت دهیم. ببینید که دختر بدون اسم از یک لکه ی نورانی از شعاع خورشید برای خودش چه ساخت. یا آن دختر ساری پوش با طرز نگه داشتن آن کیسه‌س پلاستیکی خالی چطور نشان می‌داد که آن کیسه پر است از لیموهای زرد و تازه.

دوباره برگشتم و روی تختخوابم دراز کشیدم و به زنجیرها نگاه کردم. داشتم فکر می‌کردم، **آن خورشید، آن رنگ زرد، شاید این روزها دیگر آن رنگ زرد درخشان را نمی‌بینم.** شاید زندگی‌ام رنگ خاکستری به خود گرفته بود. این یعنی شما آزادید تا زمانی که آن‌ها دستگیرتان کنند. این یعنی زندگی کردن در فضایی خاکستری. به این فکر می‌کردم که چطور می‌توانم به زیستن ادامه دهم. رنگ و لعاب‌هایم را پنهان و در سایه‌ها و دنیایی پر ابهام زندگی کنم. آه کشیدم و سعی کردم نفس‌های عمیق بکشم. وقتی به آن زنجیرها نگاه می‌کردم و به یاد رنگ خاکستری می‌افتادم دلم می‌خواست گریه کنم.

این فکر به ذهنم خطور کرد که اگر روزی مدیر کل سازمان ملل متحد به من تلفن بزند و بگوید: **تبریک می‌گم زنبور کوچیک، تو انتخاب**

شدی تا برای کلّ پناهندگان دنیا پرچمی طراحی کنی، پرچمی که من درست می‌کردم به رنگ خاکستری بود. برای ساختن آن پارچه‌ی خاصی لازم نبود. می‌گفتم که آن پرچم می‌توانست به هر شکلی باشد و از هر چیزی ساخته شده باشد. مثلاً از یک لباس زیر کهنه و مندرس که آن‌قدر پوشیده و شسته شده بود که رنگ خاکستری گرفته بود. شما می‌توانستید در صورتی که چوب پرچم نداشتید، آن پرچم را بر سر یک جارو نصب کنید. هر چند اگر در ردیف چوب‌های سفید رنگ پرچم‌های مقابل ساختمان سازمان ملل در نیویورک، یک چوب پرچم اضافی وجود داشت و شما پرچم‌تان را بر آن نصب می‌کردید، آن لباس زیر کهنه‌ی خاکستری در میان پرچم‌های رنگارنگ در حال اهتزاز منظره‌ای مضحک ایجاد می‌کرد. من پرچم خودم را میان پرچم پر از ستاره و خط امریکا و پرچم سرخ و بزرگ چین قرار می‌دادم. حقّه‌ی[1] خوبی بود. با تجسّم این صحنه به خنده افتادم.

"به چی می‌خندی حشره؟"

"داشتم به رنگ خاکستری فکر می‌کردم."

ایوت اخم کرد. "خواهشن تو یکی دیگه دیوونه نشو."

دوباره روی تخت دراز کشیدم و به سقف نگاه کردم ولی تنها چیزی که آنجا دیدم همان رشته‌های زنجیر بود. با خودم فکر کردم که مشکلی نبود. می‌توانستم در صورت لزوم خودم را از آن زنجیرها حلق‌آویز کنم.

---

۱. کنایه از ترتیب قرار گرفتن پرچم‌ها بر اساس اهمیت کشورها است در مقابل ساختمان سازمان ملل. م

بعدازظهر همسر کشاورز آمد و غذا آورد. در سبدی نان و پنیر بود و یک چاقوی تمیز برای بریدن نان‌ها. من فکر کردم؛ **اگه مردا بیان، می‌تونم با اون چاقو رگ خودمو بزنم.** همسر کشاورز زن مهربانی بود. من از او پرسیدم چرا این لطف را در حق ما می‌کنند و او گفت چون همه‌ی ما انسانیم. گفتم: "ببخشید خانم، ولی فکر نمی‌کنم که ایوت از نوع انسان باشه. به نظرم اون از یه نوع دیگه ست که دهان درازتری دارن."

ایوت و همسر کشاورز شروع به خندیدن کردند و ما مدتی درباره‌ی اینکه هر کدام از کجا آمده‌ایم و قصد داریم به کجا برویم صحبت کردیم. او مسیر رفتن به کینگستون بالای رود تایمز را برایم توضیح داد اما در ضمن گفت که نبایستی به آنجا بروم.

او گفت: "عزیزم بهتره از حومه‌نشین‌ها دوری کنی. اونا نه شهری هستن نه روستایی. محله‌های غیر عادی و پر از مردم غیر عادی."

من خندیدم و گفتم: "پس شاید من با اونا جور بشم."

وقتی که ما به جای چهار بشقاب، پنج بشقاب خواستیم همسر کشاورز تعجب کرد ولی به هر حال پنج بشقاب آورد. ما غذا را پنج قسمت کردیم. بزرگ‌ترین سهم را به دختر زن بدون اسم دادیم چون او در سن رشد بود!

آن شب من خواب دهکده‌مان را، پیش از آمدن مردها دیدم. پسرها طنابی را از یکی از شاخه‌های بلند درختی آویزان کرده و با لاستیک کهنه‌ی یک اتومبیل تابی درست کرده بودند. درخت کهنسال بزرگی که در فاصله‌ای از خانه‌های ما و نزدیک به ساختمان مدرسه قرار داشت. حتی آن زمانی که هنوز آن قدر بزرگ نشده بودم که خودم بتوانم سوار تاب

شوم، مادرم مرا کنار تنه‌ی درخت روی خاک سرخ رنگ می‌نشاند که تاب خوردن بچه‌ها را تماشا کنم. من عاشق شنیدن صدای خنده‌ها و آوازهایشان بودم. یکدفعه دو، سه، چهار بچه باهم تاب می‌خوردند و در حالی که در هوا دست و پا می‌زدند بالا می‌رفتند و پایین می‌آمدند. خاک سرخ زیر درخت در هوا پخش می‌شد. بر سر هم فریاد می‌زدند: "آی! اوی! برو کنارا منو هل نده!"

همیشه دور و بر تاب سر و صدای قیل و قال بچه‌ها زیاد بود و آن بالا، بر بلندترین شاخه‌های درخت کالائوها[1] نشسته و بر سر ما جیغ می‌کشیدند. خواهر بزرگم انکی روکا گاهی اوقات از تاب پایین می‌آمد و مرا بغل می‌کرد و تکه‌ای خمیر خام به دستم می‌داد تا با انگشتان گوشتالو و چاقم با آن بازی کنم.

وقتی دختر کوچکی بودم همه چیز فقط شادمانی و ترانه‌خوانی بود. وقت زیادی برای این کارها داشتیم. لازم نبود عجله کنیم. ما برق یا آب لوله‌کشی نداشتیم. غم و غصه هم نداشتیم. چون هنوز هیچکدام از این‌ها به دهکده‌ی ما وصل نشده بود. من در میان ریشه‌های درخت کهنسال می‌نشستم و انکی روکا را تماشا می‌کردم که چطور تاب می‌خورد، جلو – عقب، جلو – عقب. طناب تاب خیلی بلند بود. به همین دلیل طول می‌کشید که او از یک طرف به طرف دیگر برسد. هرگز به نظر نمی‌رسید که آن تاب شتابی داشته باشد. من عادت داشتم تمام روز حرکت آرام آن را تماشا کنم و هرگز متوجه نبودم نوسان پاندولی را

---

۱. پرنده‌های استوایی بزرگ با منقار خمیده. م

که آخرین فصل‌های آرامش دهکده‌ام را شمارش معکوس می‌کرد تماشا می‌کنم.

در رویایم تاب خوردن آن حلقه لاستیک را می‌دیدم. جلو — عقب، جلو — عقب. ما در آن دهکده هنوز نمی‌دانستیم که خانه‌های ما بر بستری از نفت ساخته شده بود. چیزی که به زودی مردان با شتابی دیوانه‌وار بر سر تصاحب و سوراخ کردن زمین برای بیرون کشیدن آن به جان یکدیگر می‌افتادند. اِشکال شادمانی همین است. بر چیزی بنا شده که آدم‌ها خواهانش هستند.

خواب دیدم که انکی روکا سوار بر تاب، جلو و عقب می‌رفت. جلو — عقب، جلو — عقب. و موقعی که از خواب بیدار شدم اشک در چشمانم جمع شده بود و در نور ماه که از نورگیر به داخل می‌تابید دیدم چیزی در هوا تاب می‌خورد. جلو — عقب، جلو — عقب. نتوانستم تشخیص دهم که آن چیست. اشک‌هایم را پاک و دوباره چشم‌هایم را کاملاً باز کردم و آن وقت بود که متوجه شدم آن چیزی که پایین تختخوابم در هوا تاب می‌خورد چیست.

آن یک لنگه کتانی دانلوپ بود. آن لنگه‌ی دیگرش از پای زن بی اسم درآمده و بر روی زمین افتاده بود. او از یکی از پنجره‌هایی که تا سقف رفته بود خودش را حلق‌آویز کرده بود. تنها چیزی که به تن داشت همان لنگه کفش کتانی دانلوپ بود و بدنی لاغر و نحیف داشت. دنده‌ها و استخوانش از زیر پوست کاملاً مشخص بود. چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود و به نور کمرنگ ماه خیره نگاه می‌کرد. چشم‌هایش برق می‌زدند. زنجیر

گردنش را که به باریکی مچ پاهایش بود خرد کرده بود. من آن کتانی دانلوپ و آن لنگه پای برهنه‌ی قهوه‌ای را که پاشنه‌اش رنگی خاکستری داشت تماشا می‌کردم که چطور پایین تختخوابم تاب می‌خوردند. کتانی دانلوپ در نور ماه مشخص بود. درست مثل یک ماهی نقره‌ای درخشان، و آن پای برهنه مثل کوسه‌ای تعقیبش می‌کرد. آن‌ها در دایره‌ای به دنبال یکدیگر شنا می‌کردند. زنجیر به آرامی جرنگ جرنگ می‌کرد.

من رفتم و پای برهنه‌ی آن دختر بدون اسم را لمس کردم. سرد بود. به سمت ایوت و دختر ساری پوش نگاهی انداختم، آن‌ها خواب بودند. ایوت در خواب آهسته با خودش حرف می‌زد. راه افتادم به طرف تختخواب ایوت تا بیدارش کنم ولی پایم روی یک چیز خیس سُر خورد. زانو زدم و آن را لمس کردم. ادرار بود و به همان سردی کف سیمانی سالن. حوضچه‌ای از آن زیر پای دختر بدون اسم جمع شده بود. به بالا نگاه کردم و دیدم قطره‌ای از آن از نوک شست پای برهنه آویزان بود. لحظه‌ای مکث کرد و بعد به زمین افتاد و هنگام افتادن، زیر نور ماه برق زد. به سرعت سرپا ایستادم. از بابت ادرار روی زمین غصه‌دار شدم. نمی‌خواستم ایوت و دختر دیگر را بیدار کنم و آن‌ها هم آن را ببینند، آن وقت همه‌ی ما آن را دیده بودیم و هیچکدام نمی‌توانستیم انکارش کنیم. نمی‌دانم چرا آن حوضچه‌ی ادرار مرا به گریه انداخت. نمی‌دانم چرا ذهن برای خرد شدن به چنین بهانه‌های کوچک و بی‌اهمیتی چنگ می‌اندازد.

به سراغ تختخوابی که دختر بدون اسم بر روی آن خوابیده بود رفتم و تی‌شرت او را برداشتم. می‌خواستم بروم و با آن ادرار روی زمین را پاک

کنم، ولی در همین موقع چشمم به کیسه پلاستیکی شفاف پر از مدارک که پایین پای تخت روی تشک قرار داشت افتاد. کیسه را باز کردم و شروع کردم به خواندن داستان آن دختر بدون اسم.

مردها آمدند و آن‌ها ... من هنوز داشتم گریه می‌کردم و در آن نور کم سویی که از ماه می‌تابید خواندن برایم مشکل بود. من مدارک آن دختر را دوباره داخل کیسه‌ی روی تختخواب ریختم و سر کیسه‌ش را به دقت بستم. کیسه را محکم در دست فشردم و با خودم فکر کردم، **می‌تونم قصه‌ی این دختر رو واسه خودم بردارم.** می‌توانستم آن مدارک را بردارم و آن داستان و مهر رسمی قرمز رویش را که تأیید می‌کرد آن داستان **حقیقی** است، به خودم نسبت دهم. شاید می‌توانستم با آن کاغذها در مصاحبه‌ی پناهندگی موفق شوم. یک دقیقه در این باره فکر کردم، اما زمانی که مدارک آن دختر در دستم بود به نظر می‌رسید صدای جیر جیر زنجیرش بلندتر شده. به ناچار مدارک را **روی تختش انداختم چون فهمیدم** که پایان کار به کجا ختم می‌شد. **در کشور من، یک داستان عاملی قدرتمند** است و خدا رحم کند به **دختری که داستانی را که** به او تعلق ندارد تصاحب کند. بنابراین من آن را **روی تخت آن دختر رها** کردم. کلمه به کلمه‌ی آن را همراه با کاغذهایی که به آن منگنه شده بود و عکس‌هایی که از زخم‌های بدنش گرفته بودند و اسم دخترهای گمشده‌اش و تمام آن مهرهای قرمز 'تأیید شد' که بر آن‌ها نقش بسته بود، همه را همانجا گذاشتم.

من، آهسته بوسه‌ای بر گونه‌ی ایوت که هنوز خواب بود زدم و به آرامی راه مزارع را در پیش گرفتم.

از زمان ترک دهکده‌ام، دور شدن و ترک کردن ایوت سخت‌ترین کاری بود که مجبور به انجامش شدم. اما اگر شما یک پناهنده باشید، زمانی که مرگ می‌آید حتی یک دقیقه هم در مکانی که پای مرگ به آنجا رسیده نخواهید ماند. پس از مرگ خیلی چیزها از راه می‌رسند – غم و غصه، سؤالات و پلیس‌ها – و موقعی که مدارک شما قانونی نباشد هیچ کدام از اینها پاسخی نخواهد داشت.

واقعیت این است که برای ما آدم‌های پا در هوا هیچ پرچمی وجود ندارد. ما میلیون‌ها نفریم ولی یک ملت را تشکیل نمی‌دهیم. ما نمی‌توانیم با هم بمانیم. امکان دارد تک‌تک یا دوتا دوتا برای مدتی، مثلاً یک روز، یک ماه و یا یک سال با هم بمانیم. ولی آن وقت جهت باد تغییر می‌کند و امیدهایمان را با خودش می‌برد. مرگ از راه رسید و من وحشت زده فرار کردم. حالا تنها چیزی که برایم مانده شرمساری و خاطره‌ی رنگ‌های درخشان و انعکاس خنده‌های ایوت است. گاهی اوقات خودم را به قدر ملکه‌ی انگلستان تنها احساس می‌کنم.

پیدا کردن مسیری که بایستی می‌رفتم مشکل نبود. چراغ‌های شهر لندن آسمان افق را روشن کرده و ابرها به رنگ نارنجی درخشان بودند. انگار شهری که انتظارم را می‌کشید داشت در آتش می‌سوخت. من از تپه بالا رفتم و از مزارعی که نوعی غلات در آن‌ها کاشته شده بود گذشتم و به جنگلی انبوه رسیدم. هنگامی که برای آخرین بار به مزرعه‌ی پایین تپه نگاه کردم دیدم بیرون انباری که ما را در آن جا داده بودند نورافکنی روشن شد، به گمانم یک چراغ خودکار بود. و در وسط نور شدید آن چراغ

نقطه‌ای زرد رنگ به چشم می‌خورد که مطمئناً لباس زرد لیمویی شفاف دختر ساری پوش بود. برای دیدن صورتش فاصله بیش از حد زیاد بود. ولی می‌توانستم مجسّم کنم که وقتی چراغ ناگهان روشن شد، او چطور تعجب‌زده شروع به پلک زدن کرد. مثل هنرپیشه‌ای که اشتباهاً قدم بر صحنه گذاشته باشد. مثل دختری که در بازی، هیچ نقش کلامی ندارد و با خودش فکر می‌کند که چرا آن‌ها این نور شدید را روی او متمرکز کرده‌اند.

من خیلی ترسیده بودم ولی احساس تنهایی نمی‌کردم. در سرتاسر آن شب این طور به نظرم می‌رسید که خواهر بزرگم انکی ووکا پابه‌پای من قدم برمی‌داشت. تقریباً می‌توانستم صورتش را که در آن نور نارنجی می‌درخشید ببینم. ما تمام شب راه رفتیم و از مزارع و جنگل‌ها گذشتیم. ما روشنایی روستاها را دور زدیم و هر جا که خانه‌ای روستایی می‌دیدیم آن را هم دور می‌زدیم. یک بار سگ‌های مزرعه‌ای صدای پای ما را شنیدند و شروع کردند به پارس کردن، ولی اشکالی پیش نیامد و ما به راهمان ادامه دادیم. پاهایم خسته شده بود. دو سال در آن بازداشتگاه بودم و جایی نمی‌رفتم. در ضمن بدنم ضعیف بود. اما اگرچه قوزک‌ها و پشت پاهایم درد می‌کرد، حرکت کردن احساس خوبی داشت. آزاد بودن، هوای شب را بر صورتم احساس کردن و علف‌هایی را که از شبنم خیس بودند زیر پاها لمس کردن، همه‌ی این‌ها حس خوبی داشت. می‌دانم که خواهرم هم خوشحال بود. او زیرلب سوت می‌زد. یک بار وقتی که برای استراحت توقف کردیم او در کنار مزرعه‌ای پنجه‌ی پاهایش را در خاک فرو برد و لبخند زد. با دیدن لبخند او، احساس کردم که برای ادامه دادن راهم نیروی کافی دارم.

نور نارنجی شب رنگ می‌باخت و من کم کم مزرعه‌ها و پرچین‌های اطراف‌مان را می‌دیدم. ابتدا همه چیز خاکستری بود ولی بعد تدریجاً زمین رنگ می‌گرفت. آبی و سبز، اما خیلی ملایم و کمرنگ. انگار رنگ‌ها شادی به همراه نداشتند. بعد خورشید طلوع کرد و تمام دنیا به رنگ طلایی در آمد. انگار اطرافم را طلا پوشانده بود و من بر آبری از طلا قدم برمی‌داشتم. خورشید بر مه سفیدی که روی مزارع را پوشانده بود پرتو افشانی می‌کرد و مه دور پاهای من حلقه می‌زد و پیچ و تاب می‌خورد. من به خواهرم نگاه کردم ولی او همراه شب ناپدید شده بود. با این وجود لبخند زدم چون فهمیدم که او نیرویش را به من بخشیده و رفته بود. در آن طلوع زیبا به اطرافم نگاه کردم و به این فکر افتادم، **بله، بله، حالا دیگه همه چیز زیبا می‌شه. من دیگه نمی‌ترسم. هرگز حتی یه روز رو در دام رنگ‌های خاکستری نمی‌گذرونم.**

پیش رویم صدای همهمه و غرشی ضعیف شنیده می‌شد. صدا اوج می‌گرفت و در مه فرود می‌آمد. فکر کردم قطعاً یک آبشار است. باید دقت می‌کردم در آن مه داخل رودخانه نیفتم.

حالا با دقت بیشتری قدم برمی‌داشتم و صدا شدیدتر می‌شد. دیگر شباهتی به صدای رودخانه نداشت. از لابه‌لای آن غرش‌ها صدای آدمیزاد به گوش می‌رسید. هر صدایی اوج می‌گرفت، می‌لرزید و می‌غرید و بعد ضعیف می‌شد و از بین می‌رفت. بوی کثیف و تندی هوا را پر کرده بود. حالا دیگر می‌توانستم صدای ماشین‌ها و کامیون‌ها را بشنوم. نزدیک‌تر رفتم. به بالای علفزار سبز شیب‌داری رسیدم و درست

آنجا پیش رویم بود، جاده‌ای خارق‌العاده. در آن طرف که من ایستاده بودم سه ردیف اتومبیل از راست به چپ در حرکت بودند. بعد یک مانع فلزی کوتاه قرار داشت و آن طرفش سه ردیف دیگر اتومبیل که از چپ به راست حرکت می‌کردند. ماشین‌ها و کامیون‌ها خیلی سریع می‌راندند. از شیب کنار جاده پایین رفتم و به لبه‌ی جاده رسیدم. دست بالا کردم تا عبور و مرور را متوقف کنم و بتوانم از جاده بگذرم. ولی عبور و مرور متوقف نشد. کامیونی برایم بوق زد و مجبور شدم خودم را عقب بکشم.

منتظر شدم تا در عبور و مرور وقفه‌ای پیش آمد. آن وقت دوان دوان خودم را به وسط جاده رساندم. از روی مانع فلزی کوتاه گذشتم. این بار اتومبیل‌های بیشتری برایم بوق زدند. دویدم و جاده را طی کردم و خودم را به بالای چمنزار شیب‌دار کنار جاده رساندم. همانجا روی زمین نشستم. نفسم بند آمده بود. به عبور و مرور سریع ماشین‌ها، پایین پایم، نگاه کردم. سه ردیف در یک جهت و سه ردیف در جهتی دیگر می‌رفتند. اگر این داستان را برای دخترهای زادگاهم تعریف می‌کردم آن‌ها مطمئناً می‌گفتند: **"باشه، صبح بوده و مردم داشتن می‌رفتن که تو مزرعه‌ها کار کنن. اما چرا آدمایی که از راست به چپ می‌رن مزرعه‌هاشونو با مزرعه‌های آدمایی که از چپ به راست می‌رن عوض نمی‌کنن؟ این‌جوری هر کسی می‌تونه تو مزرعه‌ی نزدیک خونه‌اش کار کنه".**

آن وقت من هم شانه بالا می‌انداختم چون پاسخی وجود نداشت که به سؤالاتی احمقانه‌تر ختم نشود. مثلاً: **"اداره چیه؟ چه جور محصولی می‌شه اونجا بکارن؟"**

من فقط آن مسیر ماشین رو را به عنوان جایی که در صورت آمدن مردها می‌توانستم به آنجا فرار کنم و خودم را خیلی به راحتی زیر چرخ ماشین‌ها بیندازم در ذهنم حفظ کردم. سپس از جا بلند شدم و به راهم ادامه دادم. یک ساعت دیگر هم از میان مزارع گذشتم. بعد به جاده‌هایی باریک رسیدم. این جاده‌ها در دو طرف‌شان خانه‌هایی داشتند. با دیدن آن خانه‌ها ذوق زده شدم. آن خانه‌ها دو طبقه بودند و ساخته شده از آجرهای سرخ محکم. سقف‌هایی شیب‌دار داشتند که روی آن‌ها را ردیف‌های منظم سفال پوشانده بود. پنجره‌هایی سفید و تمام پنجره‌ها هم شیشه داشت. هیچ چیزی نشکسته بود. تمام خانه‌ها شیک و مرتب و همگی شبیه به هم. تقریباً مقابل تمام خانه‌ها ماشینی توقف کرده بود. من در امتداد خیابان پیش می‌رفتم و به ردیف خانه‌های تمیز و درخشان نگاه می‌کردم. ماشین‌ها هم همگی تمیز و براق بودند و هیچ شباهتی به ماشین‌ها در جایی که از آنجا آمده بودم نداشتند. در دهکده‌ی من دو اتومبیل وجود داشت، یک پژو و یک مِرسدس. آن پژو قبل از به دنیا آمدنم به دهکده آمده بود. این را می‌دانم چون راننده‌ی آن پدرم بود و دهکده‌ی ما جایی بود که پژوی او یک روز دوبار سرفه کرد و در غبار سرخ دهکده مُرد. پدرم به در اولین خانه‌ی دهکده رفت و پرسید تعمیرکاری سراغ دارند یا نه. آن‌ها تعمیرکار نداشتند اما چیزی که داشتند مادرم بود و پدرم متوجه شد که به او بیشتر از تعمیرکار نیاز داشت. پس در آن دهکده ماند. وقتی که پنج ساله بودم و مرسدس از راه رسید. راننده‌اش به حال طبیعی نبود و ماشین او با پژوی پدرم برخورد کرد. پدرم ماشینش را همچنان همانجا رها کرده بود و پسرها یکی از

لاستیک‌هایش را در آوردند تا با آن تاب درست کنند. راننده‌ی مرسدس از ماشین پیاده شد و به در اولین خانه رفت و با پدرم روبرو شد و گفت: "متأسفم!"

پدرم لبخندی زد و گفت: "آقا ما باید ازتون ممنون باشیم، شما دهکده‌ی ما را در نقشه ثبت کردین. این اولین تصادف جاده‌ای ماست."

راننده‌ی مرسدس خنده سرداد و او هم در دهکده ماند و بهترین دوست پدرم شد، طوری که او را عمو صدا می‌زدم و پدر و عمویم در آن دهکده شاد و خوشحال زندگی می‌کردند، تا بعد از ظهر روزی که مردها آمدند و آن‌ها را با گلوله زدند.

بنابراین دیدن تمام آن ماشین‌های نو و زیبا وبراق که بیرون خانه‌هایی بزرگ توقف کرده بودند برایم حیرت‌انگیز بود. من از خیابان‌های زیادی مثل این گذشتم.

تمام صبح راه رفتم. ساختمان‌ها بزرگ‌تر و عظیم‌تر می‌شد و خیابان‌ها عریض‌تر و شلوغ‌تر. من به همه چیز خیره نگاه می‌کردم و آن قدر از دیدن آن همه شگفتی‌های تازه به وجد آمده بودم که توجهی به گرسنگی شکم و درد پاهایم نداشتم. هربار که چیزی را برای اولین دفعه می‌دیدم — مثلاً تصویر دختری بر یک تابلوی تبلیغات[1] خیابانی و یا یک اتوبوس دو طبقه‌ی قرمز و یا ساختمانی خیره کننده که آن قدر بلند بود که شما را دچار سرگیجه می‌کرد — هیجانی که در دلم می‌پیچید چنان شدید بود که آزارم می‌داد. سر و صدا و هیاهو بیش از حد زیاد بود — غرش ترافیک، صدای

1. Billboard

بلند جمعیت. به زودی چنان جمعیتی در خیابان‌ها سرازیر شد که من در میان آن‌ها گم شدم. در پیاده رو مرا هُل می‌دادند، به سینه‌ام می‌کوفتند و هیچ کس توجهی به من نداشت. تا جایی که می‌توانستم در مسیر مستقیم حرکت می‌کردم. خیابانی را در پیش می‌گرفتم و بعد از آن خیابانی دیگر. همین‌طور که ساختمان‌ها بزرگ‌تر می‌شدند به نظر می‌رسید که امکان نداشت بتوانند سرپا بمانند. سر و صدا آن قدر اوج گرفت که احساس کردم ارتعاش آن صداها بدنم را قطعه قطعه می‌کند. از پیچ خیابانی گذشتم و نفس عمیقی کشیدم و از وسط آخرین خیابان شلوغ گذشتم. صدای بوق ماشین‌ها و فریاد راننده‌ها گوش فلک را کر می‌کرد. من در سمت دیگر خیابان روی دیوار سنگی سفید و کوتاهی خم و به پایین خیره شدم. خیره شدم چون چیزی که پیش رویم قرار داشت رودخانه‌ی تایمز بود. کشتی‌های کوچک در آن آب گل‌آلود و قهوه‌ای جلو می‌رفتند و به زیر پل‌ها که می‌رسیدند بوق‌هایشان را به صدا در می‌آوردند. در امتداد رودخانه، در سمت راست و چپ، برج‌هایی عظیم به چشم می‌خورد که سر به آسمان آبی کشیده بودند. بعضی‌ها در حال ساخت بودند و جرثقیل‌های غول‌آسای زرد رنگ بر بالای آن‌ها در حرکت، **وای، اونا حتی پرنده‌ها رو هم وادار به کار می‌کنن!**

من آنجا کنار رودخانه ماندم و به آن عجایب و شگفتی‌ها خیره شدم. خورشید در آسمان آبی می‌درخشید. هوا گرم بود و نسیم ملایمی در ساحل رودخانه می‌وزید. به نظرم رسید که خواهرم انکی روکا آنجا در نسیمی که می‌وزید بر سطح آب رودخانه شناور بود. پس زیر لب به او گفتم: "خواهر،

به اینجا نگاه کن. ما وضع‌مون خوب می‌شه. در کشوری به این قشنگی جا واسه دو تا دختر مثل ما پیدا می‌شه. دیگه زجر نمی‌کشیم."

لبخندی زدم و در امتداد دیوار سنگ چین ساحل رودخانه به راه افتادم. می‌دانستم که اگر در جهت غرب ساحل رود را دنبال کنم به کینگستون خواهم رسید. به همین دلیل بود که آن محل را کینگستون بالای تایمز می‌نامیدند. می‌خواستم هرچه سریع‌تر که امکان داشت خودم را به آنجا برسانم چون حالا دیگر شلوغی لندن کم‌کم مرا به وحشت می‌انداخت. ما در دهکده‌مان هرگز جمعیتی بیش از پانزده نفر را در یک محل ندیده بودیم. اگر جمعیتی بیش از این تعداد می‌دیدید معنی‌اش این بود که شما مُرده و به شهر ارواح رفته‌اید. شهر، جایی بود که مرده‌ها می‌رفتند تا در کنار هم زندگی کنند. هزاران هزار مرده در یک محل، چون به فضای اضافی نیاز نداشتند. آن‌ها که نمی‌خواستند در مزرعه‌هایشان گیاه نشاسته بکارند. وقتی که می‌میرید دیگر گرسنه نیستید و به نشاسته نیازی ندارید. تنها چیزی که می‌خواهید مونس و همدم است.

یک میلیون آدم دور و برم بودند. صورت‌هایشان شتابان از کنارم می‌گذشت. من نگاه کردم و نگاه کردم، هرگز صورت افراد خانواده‌ام را در میان آن‌ها ندیدم. اما وقتی که شما همه‌ی کسانتان را از دست می‌دهید معنایش این نیست که عادت به نگاه کردن را هم فراموش کنید. مادرم، خواهرم، پدرم و عمویم. اگر شما در آن لحظه مرا می‌دیدید متوجه نگاه خیره‌ام به صورت خودتان می‌شدید، انگار می‌خواستم چهره‌ی دیگری را در صورت‌تان ببینم. انگار چشمانم ناامیدانه سعی داشتند شما را به یک روح

تبدیل کنند. اگر با هم ملاقات کردیم. امیدوارم با آن، شخصی برخورد نکنید.

من شتاب‌زده در امتداد دیوار سنگ چین ساحلی می‌رفتم. غرق در جمعیت، غرق در خاطراتم و غرق در این شهر مردگان. یک‌بار، کنار سنگ تیز درازی که بر آن علامت‌هایی عجیب و غریب حک شده بود ناگهان پایم سوخت و مجبور شدم برای استراحت توقف کنم. لحظه‌ای بی‌حرکت ایستادم و مرده‌ها دور و برم شروع به گردش کردند. درست مثل آب گل‌آلود قهوه‌ای رود تایمز که دور ستون پایه‌ی یک برج می‌چرخد.

اگر این داستان را برای دخترهای زادگاهم تعریف می‌کردم لازم بود برای‌شان توضیح دهم که چطور امکان دارد در رودخانه‌ی خروشان جمعیت غرق شوی و در عین حال خودت را بسیار بسیار تنها احساس کنی. اما راستش فکر نمی‌کنم کلمات مناسب برای توضیح این مطلب پیدا می‌کردم.

***

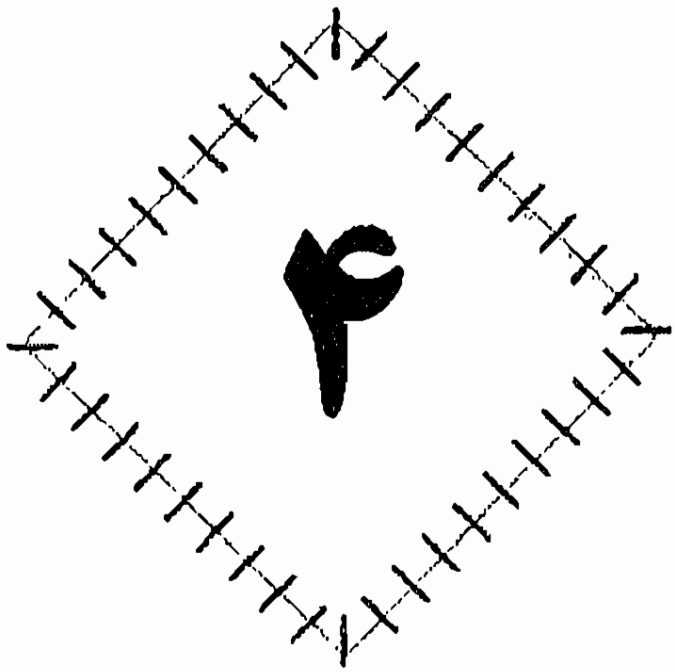

روز تدفین اندرو، صبح زود، قبل از آمدن زنبور کوچک، یادم هست که از پنجره‌ی اتاق خواب خانه‌مان در کینگستون بالای رود تایمز به بیرون نگاه کردم. آنجا، کنار حوضچه، بت‌من با یک چوب گلف پلاستیکی بچه‌گانه ثبهکاران را مجازات می‌کرد. نحیف و اندوهگین به نظر می‌رسید. با خودم فکر کردم: **شاید بهتر باشه یه فنجون شیر گرم برایش درست کنم و همراه چیزی به او بخورونم.** یادم هست که حیران بودم آیا چیزی وجود داشت که همراه یک فنجان شیر در آن شرایط واقعاً کارساز باشد. ذهنم تحت تأثیر بی‌خوابی، در حالت شفافیتی عصبی قرار داشت.

آن سوی باغ خانه‌مان می‌توانستم حیاط های پشتی خانه‌های تمام خیابان را ببینم. مثل ستون فقراتی سبز رنگ با منقل‌های کباب و تاب‌های پلاستیکی‌شان می‌پیچید و دور می‌شد. از پشت شیشه‌ی دو جداره صدای آژیر یک اتومبیل و صدای موتور هواپیماهایی که از فرودگاه هیدرو[1] پرواز می‌کردند شنیده می‌شد. سرم را به شیشه‌ی پنجره چسباندم و با خودم فکر کردم: **این محله‌ی حومه‌ی لندن، لعنتی مثل برزخ می‌مونه. ما چطوری سر از اینجا درآوردیم؟ چطور این همه آدم، همگی بر خلاف جهت باد حرکت کردیم؟**

در آن صبح خاکسپاری، همسایه‌ی دیوار به دیوارمان در حیاط خانه‌اش لباس‌هایش را روی بند پهن می‌کرد. گربه‌اش دور و بر پاهایش می‌چرخید. در اتاق خوابم از رادیو برنامه‌ی **صبح امروز** پخش می‌شد. جان هامفریز[2] مجری برنامه گفت که امروز شاخص سهام به شدت پایین آمده است.

من با صدای بلند در جوابش گفتم: **"آره، اما من شوهرمو از دست دادم. شوهرم مُرده و من می‌ترسم. شوهرم اندرو او- رورکی، روزنامه‌نگار سرشناس، خودشو کشته و من احساس می‌کنم..."**

راستش اصلاً نمی‌دانستم چه احساسی داشتم. ما آدم بزرگ‌ها زبان خاصی برای بیان غم و اندوه نداریم. شوها و نمایش‌های تلویزیونی بهتر از ما این کار را انجام می‌دهند. می‌دانستم که بایستی احساس **نابودی** کنم. زندگی من از هم **پاشیده** بود. آیا عبارت درست همین بود؟ اما الآن یک

---

۱. فرودگاه بزرگ لندن. م

2. John Humphrys

هفته‌ی تمام از مرگ اندرو می‌گذشت و من هنوز یک قطره اشک هم نریخته بودم. آنجا ایستاده بودم و خانه پر بود از عطر زننده‌ی گل‌های زنبق و داوودی. هنوز سعی می‌کردم به نحوی شایسته احساس غم و غصه کنم. هنوز خاطرات زندگی مشترک کوتاهم را، با اندروی بیچاره، زیر و رو می‌کردم. در جستجوی یک دست‌آویز بودم، خاطره‌ای که با خرد شدنش بعضی از علائم و نشانه‌های تشویش و عذاب روحی بروز می‌کنند. شاید مثل اشک‌هایی که تحت فشاری باور نکردنی جاری می‌شوند. **خدایا، زندگی من در یک سرازیری اهریمنی سقوط کرد. حتی تصورش را هم نمی‌کردم که روزی را بدون اندرو زندگی کنم.**

این‌طور گشتن به دنبال اندوه، آن هم زمانی که حتی مطمئن نیستید که اندوهی وجود داشته باشد، جداً خسته‌کننده است. شاید هنوز خیلی زود بود. در حال حاضر بیشتر دلم به حال مگسی که بین دو جداره شیشه‌ی پنجره گیر افتاده بود می‌سوخت. پنجره را باز کردم و مگس خارج شد. حشره‌ی آسیب‌پذیر و ضعیف دوباره به صحنه‌ی زندگی بازگشت.

آن طرف شیشه‌ی پنجره، روز بوی تابستان داشت. مرد همسایه‌ی دیوار به دیوار، نصف بند رخت‌آویزش را پر کرده بود. لباس‌های شسته شده‌اش مثل پرچم در هوا در اهتزاز بود. انگار با آن پرچم‌های در اهتزاز ملتمسانه از خداوندگار روز سؤال می‌کرد: **انگار که من در حومه‌ی شهر هستم. می‌ترسم. می‌شه برای این مسئله کاری کرد؟**

یک فکر فرار، بی‌خبر و از سر بد طینتی، در ذهنم ظاهر شد. من می‌توانستم همان لحظه، به سادگی آنجا را ترک کنم، نمی‌توانستم؟

می‌توانستم چارلی، کارت اعتباری و کفش‌های صورتی مورد علاقه‌ام را بردارم و همگی باهم سوار هواپیما شویم. آن خانه، کارم و غم و غصه، همه پشت سرم جا می‌ماند. با وحشت و عذاب وجدان متوجه شدم که برای در اینجا ماندن حتی یک دلیل هم ندارم — به دور از احساس قلبی‌ام، درمانده و خانه‌خراب، آنجا در حومه‌ی شهر ماندم.

اما زندگی تمایلی به اینکه اجازه‌ی فرار به ما بدهد ندارد. درست در همین لحظه بود که صدای ضربه‌هایی را بر در خانه شنیدم. در را به روی زنبور کوچک باز کردم و برای مدتی طولانی فقط به او خیره شدم. هیچکدام از ما حرفی نزد. بعد از چند لحظه او را به داخل دعوت کردم و بر کاناپه نشاندم. دختر سیاه‌پوستی با پیراهن مردانه‌ی گلدار و لکه‌های گِل منطقه‌ی سوررِی بر سر تا پایش. کاناپه‌ای از فروشگاه هابی‌تات[1]. خاطراتی از جهنم.

من گفتم: "نمی‌دونم چی بگم. فکر می‌کردم تو باید مُرده باشی."

او جواب داد: "من زنده‌ام، سارا. شاید اگر می‌مُردم بهتر بود."

"این حرفو نزن. خیلی خسته به نظر می‌رسی. فکر کنم به استراحت احتیاج داری."

سکوتی برقرار شد و بیش از حد طول کشید.

او گفت: "آره، حق با توست. باید استراحت کنم."

"چطور تونستی .... منظورم اینه که چطور زنده موندی؟ چطور خودتو به اینجا رسوندی؟"

---

۱. اشاره به فروشگاهی که کاناپه را از آن خریده بودند. م

"با پای پیاده."

"از نیجریه؟"

او گفت: "خواهش می‌کنم. من خیلی خسته‌ام."

"اوه، بله البته. یه فنجون چای میل داری؟ می‌دونی ..."

منتظر جوابش نشدم و به راه افتادم. زنبور کوچک را نشسته بر آن کاناپه تنها گذاشتم و به طبقه‌ی بالا دویدم. چشمانم را بستم و پیشانی‌ام را به شیشه‌ی سرد پنجره‌ی اتاق خواب چسباندم. با تلفن شماره‌ی کسی را گرفتم. یک دوست. لارنس[1] یک دوست بود.

لارنس گفت: "چی شده؟"

گفتم: "عصبی به نظر می‌رسی."

"اوه، سارا، تویی؟ خدای من، متأسفم. فکر کردم پرستار بچه‌هاست. دیر کرده. این کوچیکه همین الآن روی کراواتم بالا آورد. کثافت!"

"لارنس، یه اتفاقی افتاده"

"چی؟"

"یه کسی که اصلاً انتظارشو نداشتم سر و کله‌اش پیدا شده."

"مراسم خاکسپاری همیشه همین جوره. همه‌ی اسرار قدیمی و کهنه به طور ساختگی از سوراخ شون بیرون میان. تو نمی‌تونی اونا رو دور نگه داری."

گفتم: "بله، درسته ولی این یکی فرق می‌کنه. اون ... اون ..." حرفم را ناتمام گذاشتم و سکوت کردم.

"معذرت می‌خوام سارا. می‌دونم به نظر وحشتناکه ولی عجله دارم. واقعاً

---

1. Lawrence

واسه‌ی کمک به تو کاری می‌تونم بکنم؟"

من صورت برافروخته‌ام را به شیشه‌ی سرد فشار دادم و گفتم: "منو ببخش. من یه کمی گیج شدم."

او گفت: "به خاطر مراسم تدفینه. یه کمی هوش و حواست آشفته شده، درسته؟ متأسفم، ولی کاری‌اش نمی‌شه کرد. ایکاش می‌تونستم کمکی بهت بکنم. چه احساسی داری؟"

"در مورد مراسم تدفین؟"

"در مورد تمام وضعیت زندگی‌ات."

آهی کشیدم. "هیچ حسی ندارم. انگار بی‌حس شدم."

"اوه، سارا."

"الآن فقط منتظر مأمور کفن و دفنم. شایدم یه کمی عصبی باشم. همین. مثل موقعی که در اتاق انتظار دندون پزشکی نشستی."

لارنس در جوابم فقط گفت: "که این‌طور."

مکثی پیش آمد. در پس زمینه سر و صدای بچه‌های لارنس که سر میز صبحانه داد و فریاد می‌کردند شنیده می‌شد. متوجه شدم که در آن لحظه نمی‌توانستم راجع به آمدن زنبور کوچک به لارنس چیزی بگویم. ناگهان به نظرم رسید که اضافه کردن این مشکل بر فهرست مشکلات او کاری ناعادلانه بود. کارش دیر شده بود، بچه روی کراواتش استفراغ کرده بود، پرستار بچه‌ها بدقولی کرده بود .... اوه، و حالا دختر نیجریایی که گمان می‌کردیم مرده سر از کاناپه‌ی خانه‌ی من در آورده بود. فکر کردم نمی‌توانم در حق او چنین ظلمی بکنم. به هر حال او یک دوست بود و

لازمه‌ی دوستی این است که مراعات حال و وضع یکدیگر را بکنیم. هر کسی باید حقوق زندگی دیگری را رعایت کند. به همین دلیل سکوت کردم. شنیدم که لارنس در اوج عصبانیت و خشم نفس عمیقی کشید و گفت: "خوب، حالا چی تورو گیج کرده؟ این موضوع که احساسی نداری و فکر می‌کنی که باید داشته باشی، تو رو عصبانی کرده؟"

"لارنس، این مراسم خاکسپاری شوهرمه. دست کم باید غمگین باشم."

"تو احساساتت رو مهار می‌کنی و اجازه نمی‌دی فَوَران کنه. از این بابت باید خوشحال باشی."

گفتم: "نمی‌تونم واسه اندرو گریه کنم. مدام به اون روز در سواحل آفریقا فکر می‌کنم."

"سارا؟"

"بله؟"

او گفت: "من فکر می‌کنم ما توافق کردیم تمام اون ماجرا رو فراموش کنی. چیزی که اتفاق افتاده، دیگه افتاده. ما با هم قرار گذاشتیم که اونو از ذهنت بیرون کنی و به زندگی‌ات ادامه بدی، درسته؟"

من کف دست چپم را روی شیشه ی پنجره گذاشتم و به جای خالی انگشتم خیره شدم. گفتم: "لارنس، فکر نمی‌کنم دیگه فراموش کردن چاره‌ساز باشه. گمان نمی‌کنم بتونم اتفاقی رو که افتاده انکار کنم. مطمئن نیستم توانایی این کار رو داشته باشم. من ... " صدایم در گلو خفه شد.

"سارا، چند نفس عمیق بکش."

چشمانم را باز کردم. بت‌من هنوز سرسختانه چوب گلف را در آب

حوض فرو می‌کرد. در حیاط خانه‌ی دیوار به دیوار، مرد همسایه لباس‌هایش را روی بند پهن کرده و حالا فقط با چشم‌هایی نیمه باز همانجا ایستاده بود. او به زودی سرگرم کار دیگری می‌شد: شاید تمیز کردن فیلتر قهوه‌جوش یا تعویض قرقره‌های دو قلوی کشوی کابینت آشپزخانه. اشکالات جزئی و کم‌اهمیت.

گفتم: "حالا که اندور ... خوب .. **رفته**، لارنس تو فکر می‌کنی که من و تو ..."

آن طرف خط درنگی پیش آمد. بعد لارنس – همان لارنس محتاط و محافظه‌کار – پاسخ داد:

"اندرو وقتی زنده بود هم مانعی سر راه علاقه‌ی ما محسوب نمی‌شد. دلیلی می‌بینی که حالا وضع تغییر کرده باشه؟"

من دوباره آه کشیدم.

"سارا؟"

"بله؟"

"فعلاً فقط حواست به امروز باشه. روی مراسم خاکسپاری متمرکز شو و تلاش کن خودتو کنترل کنی و امروز رو بگذرونی. اون نون برشته‌ی لعنتی رو به کامپیوتر نمال!"

"لارنس؟"

"معذرت می‌خوام با تو نبودم، با این بچه بودم. اون یه تیکه نون و کره برداشته و داره می‌ماله به همه جا ... منو ببخش، باید برم."

لارنس گوشی را گذاشت. من از پنجره دور شدم و روی تختخواب

دراز کشیدم. منتظر بودم. می‌خواستم پایین رفتن و روبرو شدن با زنبور کوچک را به تعویق بیندازم. به جای اینکه حرکتی بکنم نشستم و خودم را در آیینه تماشا کردم. یک بیوه. سعی کردم در خودم نشانی از مردن اندرو پیدا کنم. یک چین تازه بر پیشانی؟ کبودی زیر چشم‌ها؟ واقعاً هیچی نبود؟

از بعد از آن روز در ساحل آفریقا، چقدر چشم‌هایم آرام بودند. تصور می‌کنم زمانی که فقدان چیزی واقعاً اساسی پیش آمده باشد، از دست دادن یک چیز دیگر — مثلاً یک انگشت یا یک شوهر — مطلقاً اهمیت و اعتباری ندارد. در آیینه چشم‌های سبز من خونسرد بود و آرام، به آرامی آبی خیلی عمیق و یا خیلی کم عمق.

چرا نمی‌توانستم گریه کنم؟ به زودی ناچار بودم بروم و با یک کلیسا پر از آدم‌های عزادار روبرو شوم. چشم‌هایم را مالیدم. البته خیلی سخت‌تر از آنکه متخصصان زیبایی توصیه می‌کنند. دست کم لازم بود به عزادارن چشم‌های سرخ شده‌ای را نشان دهم. باید به آن‌ها نشان می‌دادم که اندرو برایم واقعاً اهمیت داشت. ولو اینکه بعد از ماجرای آفریقا، من عشق را به عنوان چیزی ثابت و دائمی که با معیارهای شخصی قابل محک زدن و به میل شما هم وابسته باشد باور نداشتم. بنابراین با شست دستم پوست پایین مژه‌هایم را فشار دادم. اگر نمی‌توانستم اندوهم را برای دنیا به نمایش بگذارم دست‌کم می‌توانستم نشان دهم که این اندوه با من چه کرده بود.

بالاخره به طبقه پایین رفتم. ایستادم و به زنبور کوچک خیره شدم. او هنوز روی کاناپه نشسته بود. چشم‌هایش بسته و سرش روی بالشتک‌های کاناپه قرار داشت.

من سرفه‌ای کردم و او از خواب پرید. چشم‌های درشت و قهوه‌ای بر بالشتک‌های ابریشمی نقش‌دار نارنجی. او چند بار پلک زد و من همچنان به او خیره نگاه کردم. چکمه‌هایش هنوز پوشیده از گِل بود. هیچ احساسی نداشتم. پرسیدم: "چرا اومدی اینجا؟"

او گفت: "جای دیگه‌ای واسه رفتن نداشتم. تنها آدم‌هایی که در این کشور می‌شناسم تو و اندرو هستین."

"تو که ما رو درست نمی‌شناسی. ما فقط باهم ملاقات کردیم."

او از سر ناچاری شانه‌ای بالا انداخت و گفت: "تو و اندرو تنها کسایی هستین که من ملاقات کردم."

"اندرو مُرده و ما می‌خوایم امروز صبح اونو دفن کنیم."

زنبور کوچک چند بار پلک زد و با نگاهی انگار شیشه‌ای، به من خیره شد.

گفتم: "می‌فهمی؟ شوهرم **مُرده**. ما قراره **مراسم خاکسپاری** داشته باشیم. این یه جور برنامه‌ست. در کلیسا جمع می‌شیم. ما تو این کشور این کار رو می‌کنیم."

زنبور کوچک سرش را تکان داد و گفت: "می‌دونم شما تو این کشور چیکار می‌کنین."

در صدایش چیزی بود، آن‌قدر پیر و خسته که مرا به وحشت انداخت. در همین وقت دوباره در زدند و چارلی در را به روی مأمور کفن و دفن باز کرد و فریاد زد: "مامی، بروس وین اومده!"

من گفتم: "عزیزم، تو بدو بیرون بازی کن."

"ولی مامی دلم می‌خواد بروس وینو بینم."

"خواهش می‌کنم عزیزم. برو بیرون"

وقتی مقابل در رسیدم مأمور کفن و دفن به جای خالی انگشتم نگاه کرد. مردم اغلب این کار می‌کنند ولی نه با آن نگاه حرفه‌ای که انگار بگوید: "دست چپ، انگشت دوم، بند اول و دوم، بله ما می‌تونیم با استفاده از انگشت مومی مصنوعی درستش کنیم. یه انگشت باریک و کشیده با ته رنگ طبیعی یه سفید پوست. می‌تونیم واسه پوشوندن محل اتصال هم از کرم پودر استفاده کنیم. داخل تابوت دست راست رو روی دست چپ قرار می‌دیم و خانم، باب هم به جای برادر مادرتون معرفی می‌شه."

با خودم فکر کردم: **چه مأمور کفن و دفن باهوشی.** اگر مُرده بودم او می‌توانست یک زن کامل و بدون نقص از من بسازد.

آن مرد گفت: "از صمیم قلب به شما تسلیت می‌گم خانم. هر موقع که احساس می‌کنین آمادگی دارین ما هم آماده‌ایم."

گفتم: "متشکرم. فقط صبر کنین پسرم و ... دوستم رو صدا بزنم."

متوجه شدم که مأمور کفن و دفن به بوی نوشیدنی که از نفس من به مشام می‌رسید اعتنایی نکرد. همچنان به صورتم خیره شده بود. جای زخم کوچکی بر پیشانی‌اش داشت و بینی‌اش پهن و کج بود. صورتش هیچ حالتی را نشان نمی‌داد. درست مثل ذهن من گنگ و بی‌روح به نظر می‌رسید.

او گفت: "اصلاً عجله نکنین خانم."

من به حیاط پشتی رفتم. **بت‌من** سرگرم کندن زمین زیر بوته‌های گل

سرخ بود. به طرف او رفتم. یک بیلچه‌ی باغبانی دستش بود و داشت بوته‌ی قاصدک را از خاک بیرون می‌کشید. ریشه‌هایش از خاک در آمده بود. پرنده‌ی سینه سرخ ساکن حیاط ما گرسنه بود و از فاصله‌ی دو متری او را تماشا می‌کرد. **بت‌من** گیاه قاصدک را از خاک بیرون کشید و از نزدیک به ریشه‌هایش خیره شد. در حالی که بر زمین زانو زده بود سر بالا کرد و گفت: "مامی، این گیاه هرزه؟"

گفتم: "آره عزیزم. دفه‌ی بعد اگه مطمئن نبودی قبل از بیرون کشیدن ریشه سؤال کن."

بت‌من شانه‌ای بالا انداخت. "می‌تونم اونو تو قسمت گل‌های وحشی بکارم؟"

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم. **بت‌من** آن گیاه قاصدک را به قسمت کوچکی از باغچه برد. جایی که اندرو به چنین گیاهانی اختصاص داده و امیدوار بود که توجه پروانه‌ها و زنبورها را به خود جلب کنند.

یکبار اندرو در یکی از مقاله‌هایش نوشت: **در باغچه‌ی کوچکمان جایی برای گیاهان خودرو و هرزه درست کرده‌ام که مرا به یاد بی‌نظمی و اغتشاش می‌اندازد. زندگی مدرن ما بیش از حد مرتب و منظم است و بیش از حد ضدعفونی شده.**

این موضوع مربوط به قبل از ماجرای آفریقا بود.

بت‌من گیاه قاصدک را میان گزنه‌ها در زمین کاشت.

"مامی، علف‌های هرز جزء آدم بَدا هستن؟"

من گفتم: "این بستگی به این داره که تو یه پسربچه باشی یا یه

پروانه" بت‌من مثل روزنامه‌نگاری که با سیاستمداری که دو پهلو حرف می‌زد مصاحبه می‌کرد پشت چشمی برایم نازک کرد. من به رویش لبخند زدم.

او پرسید: "مامی، اون زن که روی کاناپه نشسته کیه؟"

"اسمش زنبور کوچیکه."

"چه اسم مسخره‌ای."

"اگه تو زنبور باشی مسخره نیست."

"ولی اون که زنبور نیست."

"نه، اون آدمه. از کشوری به اسم نیجریه اومده."

"مامی، اون آدم خوبیه؟"

من قد راست کردم. "عزیزم، حالا دیگه باید بریم. مأمور کفن و دفن اومده ما رو ببره."

"بروس وین."

"آره"

"ما میریم به غار خفاش؟"

"ما میریم به غار خفاش."

"میریم؟"

"یه جورایی."

"اوهووم. من یه دقیقه دیگه میام."

احساس کردم عرق سرد بر پشتم نشست. من کت و دامن پشمی طوسی پوشیده و کلاهی بر سر داشتم که سیاه نبود ولی به تیرگی آسمان پایان

غروب بود. این لباس سنت و آداب و رسوم را به تمسخر نمی‌گرفت ولی کاملاً هم تسلیم تاریکی نشده بود. تور سیاهی بالای کلاه جمع شده و آماده بود تا به وقتش پایین کشیده شود. امید داشتم تا کسی وقت آن را به من خبر دهد.

من یک جفت دستکش سرمه‌ای دست کردم که برای مراسم خاکسپاری رنگی بود که در مرز قرار داشت. انگشت دوم دست چپ دستکش بریده و سرش دوباره دوخته شده بود. من خودم دو شب قبل، زمانی که تحت تأثیر نوشیدنی به قدر کافی از خود بیخود شدم و در لحظه‌ای ترحم برانگیز میان بیخودی و درماندگی این کار را کردم. انگشت بریده‌ی دستکش هنوز روی میز خیاطی‌ام قرار داشت. برایم سخت بود که آن را دور بیندازم.

گوشی موبایلم در جیب کتم بود. محض احتیاط آن را در حالت سکوت، قرار دادم. امکان داشت بعداً فراموش کنم آن را در وضعیت سکوت بگذارم. یک اسکناس ده پوندی هم آماده در جیب داشتم. شاید بخواهند اعانه جمع کنند. البته امکانش ضعیف است که در مراسم خاکسپاری کلیسا اعانه جمع کنند. ولی به هر حال اطمینان نداشتم. اگر اعانه جمع می‌کردند ده پوند کفایت می‌کرد؟ پنج پوند به طرز مسخره‌ای بدجنسی و بیست پوند هم تظاهر و خودنمایی بود.

کسی پیدا نمی‌شد که از او در این مورد سؤال کنم. زنبور کوچک هم به درد نمی‌خورد. نمی‌توانستم از او بپرسم: "**این دستکشای سرمه‌ای خوبه؟**" اگر می‌پرسیدم او فقط به من زل می‌زد. انگار که این اولین جفت

دستکشی است که او در عمرش دیده، که البته به احتمال غریب به یقین همین‌طور هم بود. "آره، **ولی زنبور کوچیک این دستکشا به قدر کافی تیره هست؟ بین خودمون باشه – تو به عنوان یه فراری از دنیای وحشت و من به عنوان سردبیر یه مجله‌ی ماهانه – این رنگ آبی رو گستاخانه می‌دونیم یا شجاعانه؟**"

متوجه شدم که این چیزهای پیش پا افتاده، سخت‌ترین موضوعات هستند. حالا که اندرو رفته بود نمی‌شد این مطلب را انکار کرد که کسی باقی نمانده بود تا در مورد زندگی در این کشور متمدن نظری قاطع ارائه کند.

پرنده‌ی سینه سرخ حیاط ما در حالی که کرمی به نوکش گرفته بود از داخل یک گل انگشتانه بیرون پرید. پوست بدن کرم بادمجانی رنگ بود مثل رنگ یک کبودی.

"**بیا بت‌من. باید بریم.**"

"**یه دقیقه دیگه میام مامی**"

در سکوت باغ کوچک ما سینه سرخ سرش را تکان داد و کرم را بلعید. زندگی کرم را از روشنایی و نور، به تاریکی و ظلمت فرستاد. سریع و بی‌تفاوت درست مثل خدایان. من هم چیزی احساس نکردم. به پسرم نگاه کردم، رنگ‌پریده و دل مشغول در آن باغچه‌ی مرتب گلکاری شده. پشت سر او به زنبور کوچک نگاه کردم، خسته و گل آلود در انتظار ما که به داخل خانه برویم.

به این ترتیب متوجه شدم: سرانجام زندگی غلبه کرده بود. حالا آن دفاع

محتاطانه‌ی من در مقابل طبیعت، چقدر مسخره به نظر می‌رسید. آن مجله‌ی بی‌پروای من، شوهر خوش قیافه‌ام و نقشم به عنوان یک مادر و بانوی خانه. دنیا، دنیای واقعی، راه نفوذش را یافته بود. حالا روی کاناپه‌ام نشسته بود و دیگر نمی‌شد انکارش کرد.

از حیاط وارد خانه شدم و به سراغ در ورودی رفتم تا به مأمور تدفین بگویم چند دقیقه‌ی دیگر آماده خواهیم بود. او سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد. من نگاهی به پشت سرش و مردانی که همراهش آمده بودند انداختم. همگی در آن کت‌های پشت بلندشان رنگ‌پریده و خواب‌آلود به نظر می‌رسیدند. منهم مواقعی که در خوردن نوشیدنی زیاده‌روی می‌کردم به چنین حالتی دچار می‌شدم و به همین دلیل حال آن‌ها را به خوبی درک می‌کردم. حال کسی بود که از یک طرف برای خودش دل می‌سوزاند و از طرفی به خودش قول می‌دهد که دیگر این کار را تکرار نکند. آن مردها هم با فرود آوردن سر با من سلام و علیک کردند. برای زنی مثل من که شغل و حرفه‌ای آبرومند دارد دیدن ترحم چنین آدم‌هایی که سر و صورتشان زا خالکوبی کرده و مشخص است که در خوردن نوشیدنی هم افراط می‌کنند، احساسی ناخوشایند ایجاد می‌کند. به گمانم از حالا به بعد مردم همیشه با همین حس ترحم به من نگاه خواهند کرد. انگار غریبه‌ای هستم که نمی‌بایست هرگز قدم به این آب و خاک می‌گذاشتم.

در خیابان در سمت مقابل خانه‌ی ما ماشین نعش‌کش و یک لیموزین به انتظار ایستاده بودند. از خانه خارج شدم و رفتم تا از پشت شیشه‌های سبز نعش‌کش به داخل آن نگاه کنم. تابوت اندرو آنجا بر حلقه‌هایی برّاق از

جنس کُروم قرار داشت. اندرو، مردی که هشت سال شوهرم بود. با خودم فکر کردم: **حالا دیگه باید احساسی داشته باشم.** باز فکر کردم: **حلقه‌های کروم براق، چقدر مناسب.**

در خیابان ما خانه‌های دیوار به دیوار در دو جهت تا بینهایت ادامه داشتند. ابرها مستبدانه و خونسرد در آسمان حرکت می‌کردند، هر توده شبیه توده‌ای دیگر و همگی تهدیدی بودند بر شروع باران. دوباره به تابوت اندرو نگاه کردم و چهره‌اش را به خاطر آوردم. به اینکه حالا دیگر آن چهره مرده بود فکر کردم. در طول آن دو سال، او چطور آهسته آهسته سُرد. انتقال حالت چهره‌اش، از جدّیتی مرگبار به مرگی جدّی، چقدر نامحسوس اتفاق افتاده بود. درواقع هر دو چهره‌اش را حالا می‌توانستم مجسم کنم. همسرم زنده و همسرم مرده — گویی اکنون به یکدیگر چسبیده بودند. درست مثل اینکه زیر سرپوش تابوت می‌توانستم هر دوی آن‌ها را بیابم که مثل دوقلوی‌های سیامی[1] به هم چسبیده و با چشم‌های بهت‌زده در دو جهت مخالف به بینهایت خیره نگاه می‌کردند.

حالا فکری وحشتناک کاملاً واضح به ذهنم خطور کرد: اندرو زمانی مردی باهوش، با محبت و سرشار از عاطفه و احساسات بود.

در حالی که هنوز به تابوت اندرو خیره می‌نگریستم به این فکر چنگ زدم. این فکر را مثل پرچمی به نشان آتش‌بس در برابر خاطراتم بالا گرفتم. اندرو را آن زمانی که باهم در دفتر یک مجله کار می‌کردیم به خاطر آوردم. تازه با هم آشنا شده بودیم. آن روزی را به خاطر آوردم که بر سر

---

۱. دو قلوهای تایلندی از سر به هم چسبیده بودند، دو صورت به هم چسبیده. م

مقاله‌ای با سردبیر جر و بحث می‌کرد و کارشان بالا گرفت و منجر به اخراج اندرو شد. او با قدم‌های کشیده و زیبا دفتر را ترک کرد. اولین فکری که به ذهنم رسید این بود که او مردی است که می‌توان به او افتخار کرد. بعد ناگهان در راهرو او مجم را در حال استراق سمع گرفت و من که از حیرت دهانم باز مانده بود وانمود کردم که داشتم به اتاق خبر می‌رفتم. اندرو به رویم لبخند زد و گفت: "دوست داری واسه یه همکار سابق شام بخری؟" این اتفاقی بود که احتمال وقوع آن یک در یک میلیون بود. مثل محبوس کردن رعد در یک بطری.

با به دنیا آمدن چارلی زندگی زناشویی ما گرمایش را از دست داد. انگار آن رعد داخل شیشه تنها چیزی بود که داشتیم و بیشتر حرارت و گرمای زندگی ما می‌بایست معطوف به کودک‌مان می‌شد. ماجرای نیجریه به این کاهش گرمی سرعت بخشید و حالا مرگ به آن پایان داد. اما پیش از مرگ، سرکشی و نارضایتی من آن را به نابودی کشاند. این آخرین چیزی بود که ذهنم به آن چنگ می‌انداخت. من نسبت به اندرو اندوه و غصه‌ای احساس نمی‌کردم چون او به آرامی ناپدید شده بود. ابتدا از قلبم، بعد از ذهنم و در نهایت از زندگی‌ام.

پس، در همین موقع بود که اندوه واقعی از راه رسید. شوکی که مرا به لرزه درآورد. انگار زمین لرزه‌ای در اعماق وجودم شروع شد و ذره ذره تا سطح آمد. تمام بدنم می‌لرزید ولی از اشک خبری نبود.

به داخل خانه برگشتم و پسرم و زنبور کوچک را با خود همراه کردم و ما ناهماهنگ، گیج و بهت‌زده و تقریباً چسبیده به یکدیگر در مراسم

خاکسپاری شوهرم حاضر شدیم. در حالی که هنوز می‌لرزیدم در ردیف اول نشسته و با خودم فکر می‌کردم این مرگ نیست که ما به خاطرش اشک می‌ریزیم، ما به حال خودمان گریه می‌کنیم و من لیاقت ترحم را نداشتم.

بعد از اینکه همه چیز به پایان رسید، کسی ما را با اتومبیلش به خانه رساند. در صندلی عقب ماشین چارلی را در آغوش گرفته بودم. یادم هست که ماشین بوی سیگار مانده می‌داد. من سر چارلی را نوازش می‌کردم و برای اینکه آرامش خانه‌ها و مغازه‌ها و اتومبیل‌ها را در وجودش برانگیزانم، اسامی سحرآمیز آن‌ها را در گوشش زمزمه می‌کردم. چیزهای روزمره و عادی به ما کمک می‌کرد تا آن شرایط را پشت سر بگذاریم. اهمیتی نداشت که لباس بت‌من چارلی آغشته به خاک قبر بود. وقتی به خانه رسیدیم من آن را در ماشین لباس‌شویی انداختم و یک دست لباس بت‌من تمیز به او دادم. وقتی باز کردن در قوطی پودر لباس‌شویی با یک دست آزاردهنده بود من از دست دیگرم کمک گرفتم.

به یاد دارم که با چارلی نشستیم و پر شدن ماشین را از آب و بعد مرحله‌ی شستن را از پشت پنجره‌ی گرد شیشه‌ای تماشا کردیم. ماشین لباس‌شویی چرخش آشنای خودش را ادامه داد و من و چارلی گفتگویی عادی را شروع کردیم و این برایم بدترین لحظه بود. ما راجع به اینکه او برای ناهار چه می‌خواست حرف زدیم. چارلی گفت که چیپس می‌خواهد. من محجوبانه لبخند زدم و او اصرار کرد و سرانجام تسلیم شدم. در آن لحظه آدمی رام و سر به زیر بودم و پسرم این را می‌دانست. به سس گوجه فرنگی و بستنی هم رضایت دادم. پیروزی را در صورت چارلی و وحشت را

در چشمانش دیدم. متوجه شدم که برای چارلی و همین‌طور برای من، در پس اسم‌های معمولی دردی فوق‌العاده وجود داشت.

ما غذا خوردیم و بعد زنبور کوچک چارلی را برای بازی به حیاط برد. من آن قدر تمام حواسم متوجه پسرم بود که از زنبور کوچک غافل شدم. اینکه او هنوز در خانه‌ی ما بود به راستی باعث تعجبم می‌شد.

من خیلی آرام و بی‌حرکت پشت میز آشپزخانه‌ام نشسته بودم. مادر و خواهرم همراه ما از کلیسا به خانه آمدند و حالا دور و بر من می‌چرخیدند و جمع و جور و نظافت می‌کردند. اگر فیلمی از ما گرفته می‌شد آن‌هم با سرعت کم، تنها چیزی که نشان می‌داد من بودم که شقّ و رقّ وسط آشپزخانه نشسته و مادرم که در چرخ زدن‌هایش از سر میل و رغبت به من نزدیک می‌شد و سؤال می‌کرد حالم خوب است یا نه؟ به گمانم به سختی صدایش را می‌شنیدم. آن دو یک ساعتی را به همین ترتیب گذراندند. به احترام سکوت من فنجان‌های چای را بدون هرگونه صدای اضافی شستند، با حداقل صدای خش‌وخش کاغذ کارت‌های تسلیت را به ترتیب حروف الفبا مرتب کردند. تا اینکه بالاخره به آن‌ها التماس کردم اگر دوستم دارند به خانه‌شان برگردند. هر دو موقع رفتن چنان دلسوزانه و از سر گشاده رویی مرا در آغوش کشیدند که بابت راندن آن‌ها احساس پشیمانی کردم.

بعد از رفتن آن‌ها دوباره پشت میز آشپزخانه نشستم و بازی کردن زنبور کوچک و **بت‌من** را در حیاط نگاه کردم. به گمانم بی‌احتیاطی بود که تمام صبح خانه‌مان را رها کرده و به مراسم خاکسپاری رفته بودیم. در غیاب ما تمام آدم‌های بد خانه را اشغال کرده و حالا لابه‌لای

بوته‌ها مخفی شده بودند و باید با پاشیدن آب و به کمک چوب دستی‌های بامبو به آن‌ها حمله شود. به نظر می‌رسید کاری خطرناک و پرزحمت باشد. ابتدا زنبور کوچک چهار دست و پا به بوته‌های برگ بو نزدیک و دامن پیراهن مردانه‌ی گشادش در گِل فرو می‌رفت. او با دیدن هر یک از تبهکاران بر سرش جیغی می‌کشید و باعث می‌شد وحشت زده از لای بوته‌ها بیرون بپرد. آن وقت، پسرم که با یک تفنگ آب‌پاش آنجا آماده ایستاده بود افتخار نابود کردن آن تبهکار نصیبش می‌شد. اینکه آن دو به این سرعت به یک تیم تبدیل شده بودند، برایم باعث شگفتی و تعجّب بود. مطمئن نبودم راضی به این کار باشم. اما چه می‌توانستم بکنم؟ با قدم‌های سریع به حیاط بروم و بگویم: "زنبور کوچیک می‌شه خواهش کنم با پسرم دوست نشی؟"

اگر این کار را می‌کردم پسرم به سرعت و با صدایی بلند اعتراض می‌کرد و از من توضیح می‌خواست و گفتن اینکه زنبور کوچک دوست ما نیست، فایده‌ای نداشت. آن هم حالا که او آن همه آدم بد و تبهکار را یکجا نابوده کرده بود.

نه، دیگر انکار او و حاشا کردن آنچه در آفریقا رخ داده بود فایده‌ای نداشت. یک خاطره می‌تواند از ذهن رانده شود و حتی برای مدتی نامحدود توسط روزمره‌گی سمج و بی‌رحمی چون اداره‌ی موفقیت‌آمیز یک مجله، انجام وظایف مادری یک پسر بچه و تحمل کردن یک شوهر به گوشه‌های دور از دسترس ضمیر خودآگاه فرد تبعید شود. هر چند، انسان موجودی کاملاً متفاوت است. وجود یک دختر نیجریایی در حالی که حی و حاضر

در حیاط خانه‌ای ایستاده. دولت‌ها می‌توانند این را انکار کنند و یا مثل نابهنجاری‌های آماری نسبت به آن بی‌اعتنا باشند، ولی بشر نمی‌تواند.

من آنجا پشت میز آشپزخانه نشستم و از پس اشک‌هایی که ناگهان چشم‌هایم را مرطوب کرده بود به انگشت بریده‌ام خیره شدم. می‌دانستم سرانجام وقتش رسیده که با آنچه در آن ساحل رخ داد روبرو شویم.

البته در جریان عادی زندگی آن ماجرا هرگز نمی‌بایست رخ می‌داد. در دنیا کشورهایی هستند، درست مثل مناطقی در ذهن یک فرد، که هرگز نباید به آن‌ها سفر کرد. من همیشه این‌طور اندیشیده‌ام و همیشه هم خودم را زنی منطقی به حساب آورده‌ام. زنی با استقلال فکری، ولی نه تا این حد بی‌احتیاط. همیشه دوست داشتم من هم مثل زن‌های منطقی دیگر با مناطق خارجی ارتباطی محدود داشته باشم.

به خیال خودم زرنگی کردم و در آن تعطیلات به جایی متفاوت سفر نمودم. در آن فصل در نیجریه بر سر نفت جنگی در گرفته بود. اندرو و من خبر نداشتیم. این درگیری مختصر و پیچیده و به ندرت گزارش شده بود. دولت‌های بریتانیا و نیجریه تا به امروز، هر دو حتی وقوع این درگیری را انکار کرده‌اند. خدا خودش می‌داند که آن‌ها تنها کسانی نیستند که سعی در حاشا کردن این ماجرا دارند.

هنوز حیران مانده‌ام که فکر گذراندن تعطیلات در نیجریه از کجا به سرم افتاد. ایکاش می‌توانستم ادعا کنم که این تنها سفری توریستی بود که آن بهار به مجله‌ی ما هدیه می‌شد، چون ما یک جعبه پر از این هدایا داشتیم، یک جعبه پر از پاکت‌های باز نشده و بروشورها و برگه‌های

تبلیغاتی آژانس‌های گردشگری. می‌توانستم توسکانی[۱] را انتخاب کنم و یا بلیزه[۲]. در آن فصل کشورهای تازه به استقلال رسیده‌ی اتحاد جماهیر شوروی سابق هم دیدنی بودند. ولی نه. کلّه شقّی و سماجتم گُل کرد – همان کلّه شقّی که باعث شد اسم **نیکسی** را بر خلاف عُرف مجلات انتخاب کنم و همان کله شقّی که مانع می‌شد جهت رفع سردی رابطه‌ام با اندرو تلاش کنم. وقتی بسته‌ای روی میز کارم قرار گرفت که بر رویش این سؤال چشمک می‌زد: **برای تعطیلات امسال چرا نیجریه را انتخاب نمی‌کنید؟** همان سماجت و کله شقّی هیجانی به وجودم ریخت. یکی از کارمندان شوخ‌طبع بخش سردبیری با ماژیک سیاه زیر این سؤال خط کشیده بود. واضح بود که این پاسخ او به آن پرسش بود. ولی من به هیجان آمدم و توجه‌ام جلب شد و بسته را باز کردم. از داخل بسته دو بلیط بدون تاریخ همراه با برگه‌ی رزرو هتل بیرون افتاد. کار ساده‌ای بود.

اندرو علی‌رغم صلاحدید خودش همراهم آمد. وزارت امور خارجه سفر کردن به مناطقی در نیجریه را توصیه نمی‌کرد ولی ما فکر نمی‌کردیم جایی که می خواهیم برویم جزء آن مناطق باشد. اندرو کمی نگران بود ولی من به یادش آوردم که ما برای ماه عسل به کوبا سفر کردیم و در آن زمان هم بعضی از مناطق در کوبا واقعاً خطرناک بود. اندرو تسلیم شد. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم به گمانم او فکر می‌کرد برای نگه داشتنم چاره‌ای به جز پذیرفتن خواسته‌هایم ندارد.

---

۱. در ایتالیا

۱. Belize کشوری در دریای کارائیب. تا ۱۹۸۱ مستعمره انگلیس بود. م

آژانس مسافرتی که آن هدیه را فرستاده بود توضیح داده بود که ساحل ایبه نو منطقه‌ای پرماجرا است.

در واقع زمانی که ما به آنجا رفتیم، در سر حدّات و مرزها آشوب و بلوا به پا بود. در شمال، جنگلی مالاریاخیز قرار داشت و در غرب، دلتای عریض و قهوه‌ای رودخانه. لایه‌ای از نفت بر سطح رودخانه قوس و قزح ایجاد کرده بود. من حالا این را می‌دانم که تلألو آن قوس و قزح به خاطر اجساد بادکرده‌ی کارگران استخراج نفت بود. در سمت جنوب، اقیانوس اطلس قرار داشت. در آن کناره‌ی جنوبی من با دختری ملاقات کردم که نمی‌توانست از خوانندگان مجلاتم باشد. زنبور کوچک با پاهایی خون‌آلود از جایی که زمانی دهکده‌اش محسوب می‌شد و قرار بود به یک حوزه‌ی نفتی تبدیل شود به جنوب شرقی گریخته بود. او از دست مردانی فرار می‌کرد که بابت کُشتنش پول گرفته بودند. از کودکانی می‌گریخت که او را می‌کشتند چون به آن‌ها گفته شده بود که این کار را بکنند. من اینجا پشت میز آشپزخانه‌ام نشسته‌ام و مجسم می‌کنم که او چگونه با تمام قدرت از مزارع و جنگل‌ها فرار کرد تا به جایی رسید که من و اندرو از سر تقدیری نامتعارف آنجا بودیم. آن ساحل آخرِ راه فرار زنبور کوچک محسوب می‌شد.

تنها فکر کردن به این موضوع انگشت بریده‌ام را به خارش انداخت.

وقتی که آن‌ها از حیاط برگشتند **بت من** را فرستادم تا در غار خفاشی‌اش بازی کند و حمام را به زنبور کوچک نشان دادم. چند تکه لباس هم برایش پیدا کردم. مدتی بعد، وقتی بت‌منَ در تختش به خواب رفته بود، دو لیوان نوشیدنی درست کردم. زنبور کوچک لیوانش را در دست گرفته و

یخ‌ها را در لیوان می‌چرخاند. من انگار دارویی بود که به آن نیاز داشتم، لیوانم را یکسره سر کشیدم.

گفتم: "بسیار خوب. من حاضرم. حاضرم تا تعریف کنی چه اتفاقی افتاد."

زنبور کوچک گفت: "تو می‌خوای بدونی من چه جوری زنده موندم؟"

"از اولش شروع کن، باشه؟ بگو وقتی که به ساحل رسیدی چی شد."

به این ترتیب او برایم تعریف کرد چطور روزی که به ساحل رسید، پنهان شد. او شش روز دویده بود، شب‌ها از مزارع می‌گذشت و روز که سر می‌رسید در جنگل‌ها و باتلاق‌ها پنهان می‌شد. من رادیوی آشپزخانه را خاموش کردم و ساکت نشستم تا برایم تعریف کند که چطور در بالای شیبی منحنی که جنگل را به ماسه‌های ساحل وصل می‌کرد گودالی حفر کرد. در گرم‌ترین ساعات روز داخل آن گودال می‌خوابید و امواج دریا را تماشا می‌کرد. او برایم گفت که قبل از آن روز هرگز دریا را ندیده بود و وجودش را باور نداشت.

در اواخر بعد از ظهر، خواهر زنبور کوچک، انکی روکا از جنگل خارج شد و مخفیگاهش را پیدا کرد و کنارش نشست. آن‌ها مدتی طولانی یکدیگر را در آغوش گرفتند. از اینکه انکی روکا موفق شده ردّ زنبور کوچک را دنبال کند خوشحال بودند، اما می‌ترسیدند چون معنی‌اش این بود که دیگران هم می‌توانستند این کار را بکنند. انکی روکا به چشم‌های خواهرش نگاه کرد و گفت که آن‌ها بایستی اسم‌های جدیدی برای

خودشان انتخاب کنند. دیگر استفاده کردن از نام‌های حقیقی که نشان از قبیله و منطقه‌شان داشت مطمئن نبود. انکی روکا گفت از حالا به بعد نامش **مهربانی** خواهد بود. زنبور کوچک خواست در جواب **مهربانی** چیزی بگوید، ولی اسمی به ذهنش نرسید.

دو خواهر به انتظار نشستند. سایه‌ها پررنگ‌تر می‌شد. یک جفت پرنده‌ی منقار خمیده برای خوردن دانه‌ها روی درخت‌های بالای سر آن‌ها فرود آمدند. و بعد — در حالی که آنجا پشت میز آشپزخانه‌ام نشسته بود — زنبور کوچک گفت آن صحنه را چنان به وضوح به خاطر می‌آورد که می‌تواند دست دراز کند و پشت پشمالو و سیاه آن حشره را لمس کند. زنبوری درشت که همراه نسیم دریا آمد و بین دو خواهر قرار گرفت و بر روی گلی رنگ پریده نشست. او گفت اسم آفریقایی آن گل فران‌جی‌پانی است، ولی نام اروپایی آن را نمی‌داند. پس از آن، زنبور بدون سر و صدا رفت. او قبل از آمدن آن زنبور متوجه گل نشده بود ولی حالا می‌دید که گلی زیباست. زنبور کوچک رو کرد به مهربانی و گفت: "اسم من زنبور کوچیکه." از آن لحظه به بعد من شدم زنبور کوچک. وقتی که مهربانی این اسم را شنید لبخند زد. زنبور کوچک به من گفت که خواهرش دختر خیلی قشنگی بود. او از آن دسته دخترانی بود که به قول مردها می‌توانست دردسرهایشان را از یادشان ببرد. از آن دخترهایی که به قول زن‌ها دردسرساز بودند. زنبور کوچک نمی‌دانست که بالاخره کدام یکی درست است.

دو خواهر تا غروب آفتاب بی‌حرکت همانجا دراز کشیدند. آن وقت از شیب پایین خزیدند تا پاهایشان را در آب دریا بشویند. نمک آب

زخم‌هایشان را می‌سوزند ولی صدایشان در نمی‌آمد. منطقی بود که ساکت باشند. مردهایی که آن‌ها را تعقیب می‌کردند شاید دست از دنبال کردن آن‌ها برداشته باشند، شاید هم نه. اشکال کار در این بود که آن دخترها دیدند چه به سر دهکده‌شان آمد. قرار نبود کسی زنده بماند تا داستان را برای دیگران تعریف کند. مردها، زن‌ها و بچه‌ها را دنبال می‌کردند و می‌کشتند و اجساد آنان را زیر شاخه‌ها و سنگ‌ها پنهان می‌کردند.

دو دختر به پناهگاه برگشتند و پاهای یکدیگر را با برگ‌های سبز و تازه‌ی درختان پیچیدند و به انتظار طلوع خورشید نشستند. هوا سرد نبود ولی آن‌ها دو روزی می‌شد که چیزی نخورده بودند. می‌لرزیدند. زیر نور ماه میمون‌ها جیغ می‌کشیدند.

من هنوز به آن دو خواهر که تمام شب می‌لرزیدند فکر می‌کنم. وقتی دوباره و دوباره آن‌ها را در ذهنم مجسم می‌کنم می‌بینم خرچنگ‌های صورتی کوچک به دنبال ردّ بوی خون، بر شن‌هایی که پاهای خون‌آلود آن‌ها مدتی قبل بر آن‌ها قدم گذاشته بود می‌خزند، اما هنوز نمی‌توانند موجود مرده‌ای را آنجا بیابند. زیر ستاره‌های درخشان، خرچنگ‌های صورتی کوچک از خودشان سر و صدا در می‌آورند و یکی یکی داخل ماسه‌ها فرو می‌روند و به انتظار می‌نشینند.

ایکاش ذهنم نمی‌توانست این جزئیات هولناک را در خودش جمع کند. ایکاش از آن دسته زن‌هایی بودم که تنها به کفش و لباس و نوع پوشش فکر می‌کنند. ایکاش از آن زن‌هایی نبودم که در آشپزخانه‌شان پشت میز

می‌نشینند و به حرف‌های دختر پناهنده‌ای که راجع به ترس هولناکش از طلوع خورشید تعریف می‌کند گوش می‌دهند.

این طور که زنبور کوچک تعریف می‌کرد، هنگام طلوع خورشید مه سفید غلیظی جنگل را پوشانده و تا روی ماسه‌های ساحل ادامه داشت. دو خواهر دیدند که زوج سفید پوستی در ساحل قدم می‌زدند. زبانی که آن‌ها صحبت می‌کردند زبان رسمی کشور زنبور کوچک بود ولی آن‌ها اولین سفید پوستانی بودند که او می‌دید. او و مهربانی از پشت تنه‌ی یک درخت نخل آن زوج را تماشا می‌کردند. وقتی آن زوج به مخفیگاه آن‌ها نزدیک شدند، هر دو خودشان را عقب کشیدند. آن زوج ایستادند تا دریا را تماشا کنند.

زن سفید پوست گفت: "اندرو، به صدای امواج گوش کن. آرامش اینجا باور کردنی نیست."

مرد گفت: "راستش من هنوز یه کم می‌ترسم. باید برگردیم داخل محدوده‌ی هتل."

زن سفید پوست لبخند زد. "محدوده‌ها ساخته شدند واسه اینکه از اونا خارج بشی. من اولین باری که تورو دیدم ترسیدم."

"بایدم می‌ترسیدی. یه ایرلندی گنده‌ی عاشق مثل من. تو نمی‌دونی، ما وحشی هستیم."

زن گفت: "بربرها"

"کولی‌ها."

"ساحرها."

مرد گفت: "عزیزم بس کن. داری مثل مادرت حرف می‌زنی."

زن سفید پوست خنده سر داد و خودش را به مرد نزدیک‌تر کرد و گفت: "اندرو دوستت دارم. خوشحالم که به این سفر اومدیم. از اینکه قبلاً انقدر ناراحتت کردم متأسفم. دیگه تکرار نمی‌شه."

مرد گفت: "واقعاً؟"

"آره، واقعاً. دیگه خیال ندارم ترکت کنم. اصلاً چطور به این فکر افتادم؟ بیا همه چیز رو دوباره از نو شروع کنیم. هووم؟"

در ساحل دریا، مرد سفیدپوست لبخند زد. در سایه‌ی جنگل، زنبور کوچک دستش را پشت گوش خواهرش حایل کرد و پچ‌پچ کنان پرسید: "**ساحر** یعنی چی؟"

مهربانی برگشت و به او نگاهی انداخت و پشت چشمی نازک کرد و گفت: "دختر بنویس، این یکی کلمه رو هم بغل **کولی** بنویس."

زنبور کوچک خنده سر داد ولی با گاز گرفتن کنار دستش صدای خنده‌اش را خفه کرد.

اما در همین وقت خواهرها صدای سگ‌ها را شنیدند. آن‌ها همه چیز را می‌توانستند بشنوند. چون نسیم صبحگاهی خنکی می‌وزید و صداها را با خودش می‌آورد. سگ‌ها هنوز خیلی دور بودند ولی خواهرها صدای پارس کردنشان را می‌شنیدند. مهربانی بازوی زنبور کوچک را چسبید. آن پایین، در ساحل، زن سفیدپوست برگشت و به سمت جنگل نگاه کرد.

"اوه، اندرو، سگا!"

مرد گفت: "احتمالاً بومیا دارن شکار می‌کنن. باید تو این جنگل شکار فراوون باشه."

زن در جوابش گفت: "با این حال فکر نمی‌کردم اونا از سگ استفاده کنن."

"پس فکر می‌کردی از چی استفاده کنن؟"

زن سفیدپوست شانه‌ای بالا انداخت و گفت: "نمی‌دونم، فیل؟"

مرد سفیدپوست خندید و گفت: "اِی انگلیسی غیرقابل تحمل! امپراطوری هنوز واسه‌ی تو زنده‌س. فقط کافیه چشماتو ببندی و اون طرز زندگی رو مجسم کنی."

حالا از آن سمت ساحل که زوج سفیدپوست از آن طرف آمده بودند سربازی دوان دوان می‌آمد و نفس نفس می‌زد. او شلوار سبز زیتونی و جلیقه‌ی خاکستری روشن پوشیده و جا به جا لباسش از عرق به تیرگی می‌زد. سرباز چکمه‌ی ارتشی به پا داشت و ساسه‌های مرطوب چکمه‌هایش را سنگین کرده بود. تفنگی بر پشتش آویزان و لوله‌ی تفنگ در هوا تاب می‌خورد.

مرد سفیدپوست گفت: "لعنتی. اون نگهبان مزاحم باز سروکله‌اش پیدا شد."

"اون فقط وظیفه‌شو انجام می‌ده."

"آره، ولی اونا نمی‌تونن واسه یه دقیقه هم که شده بذارن ما کار خودمونو بکنیم؟"

زن گفت: "آروم باش. یادت که نرفته این تعطیلات واسه‌مون مجانیه؟ اگه به عهده‌ی خودمون بود، هرگز نمی‌تونستیم به اینجا بیایم."

نگهبان به زوج سفیدپوست رسید و ایستاد. داشت سرفه می‌کرد. دست‌هایش را بر زانوهایش گذاشته و نفس نفس می‌زد. گفت: "آقا، خانوم، خواهش می‌کنم. معذرت می‌خوام ولی لطفاً به محدوده‌ی هتل برگردین."

زن سفیدپوست گفت: "ولی چرا؟ ما فقط می‌خواستیم در ساحل قدم بزنیم."

نگهبان گفت: "خانوم اینجا امن نیست. واسه شما و آقا امن نیست. معذرت می‌خوام ارباب."

مرد سفیدپوست گفت: "اما واسه چی؟ اشکالش چیه؟"

نگهبان گفت: "اشکالی در کار نیست. اینجا محل واقعاً خوبیه. خیلی خوبه. ولی همه‌ی گردشگرا باید تو محدوده‌ی هتل بمونن."

حالا در جنگل، سگ‌ها بدون اینکه دیده شوند بلندتر پارس می‌کردند. خواهرها صدای فریاد مردانی را که همراه سگ‌ها می‌دویدند می‌شنیدند. مهربانی می‌لرزید. دو خواهر محکم یکدیگر را چسبیده بودند. حالا یکی از سگ‌ها زوزه کشید و دیگران هم به او ملحق شدند. در مخفیگاه چیزی بر روی برگ‌های خشک ریخت و بوی ادرار در هوا پیچید – نشانه‌ای واقعی از ترس و وحشت مهربانی. زنبور کوچک به چشمان خواهرش نگاه کرد. انگار خواهرش اصلاً او را نمی‌دید.

آن پایین در ساحل مرد سفیدپوست گفت: "موضوع پوله؟"

نگهبان گفت: "نه، آقا." او راست ایستاد و به سمت جنگل و جایی که صدای سگ‌ها از آنجا می‌آمد نگاه کرد. تفنگش را از دوش برداشت و در

دستش گرفت. زنبور کوچک دید که او چطور تفنگش را گرفته. سرباز تفنگ را از ضامن خارج کرد و نگاهی به خشاب آن انداخت. من خودم هم به خاطر داشتم، دو خشاب بود که با نوار عایق‌بندی آبی رنگی به هم وصل شده بودند.

مرد سفیدپوست گفت: "حالا نمی خواد واسه ما نمایش بدی. فقط بگو چقدر پول می‌خوای. همسرم از موندن تو اون محوطه‌ی لعنتی حالش بهم می‌خوره. چقدر می گیری که بذاری ما تنهایی تو ساحل قدم بزنیم؟ یه دلار؟"

نگهبان سرش را به علامت مخالفت تکان داد. او به مرد سفیدپوست نگاه نمی کرد. او یک دسته پرنده‌ی سرخ‌رنگ را که در فاصله‌ی دویست متری بالای جنگل پرواز می کردند تماشا می کرد.

نگهبان گفت: "دلار نه."

زن سفیدپوست گفت: "پس ده دلار."

مرد سفیدپوست گفت: "سارا، محض رضای خدا، این خیلی زیاده. اینجا این مبلغ مزد یه هفته کاره."

زن سفیدپوست گفت: "انقده خسیس نباش. ده دلار واسه ما چیه؟ خوبه که بتونیم واسه‌ی این مردم کاری بکنیم. خدا می‌دونه که اونا به قدر کافی محرومیت دارن."

مرد سفیدپوست گفت: "خیلی خب، پس پنج دلار."

نگهبان به نوک درخت‌ها نگاه می کرد. حدود صد و پنجاه متر آن طرف‌تر، در درّه‌ای کم عمق، نوک درختان نخل تکان می‌خورد.

نگهبان گفت: "شما همین الآن با من می‌یاین. محوطه‌ی هتل براتون بهتره."

مرد سفیدپوست گفت: "گوش کن، از اینکه با پیشنهاد پول تو رو رنجوندیم متأسفم و واسه اینکه پول نگرفتی بهت احترام می‌ذارم. ولی پنجاه و یک هفته‌ی سال سردبیرم به من می‌گی چی واسم بهتره! من اینجا نیومدم که در تعطیلاتم کسی واسم تعیین تکلیف کنه. "

نگهبان لوله‌ی تفنگش را بالا گرفت و سه گلوله در هوا شلیک کرد، درست بالای سر مرد سفیدپوست. صدای پارس سگ‌ها و فریاد مردان برای لحظه‌ای متوقف شد. بعد دوباره همه باهم شروع کردند و این بار بلندتر از قبل. زوج سفیدپوست بی‌حرکت ایستادند. دهانشان باز مانده بود. شاید از اینکه گلوله‌ها به آن‌ها نخورده شوکه شدند.

نگهبان گفت: "آقا، خانوم، خواهش می‌کنم. دردسر داره میرسه اینجا. شما این کشورو نمی‌شناسین."

خواهرها صدای تَرَق تروق قمه‌ها را موقع قطع شاخه‌ها و باز کردن راه می‌شنیدند. مهربانی دست زنبور کوچک را گرفت و کشید و او را سرپا ایستاند. دو خواهر از پناه جنگل بیرون آمدند و به ساحل ماسه‌ای رفتند. در حالی که دست یکدیگر را گرفته بودند، آنجا ایستادند و به مرد و زن سفیدپوست — به اندرو و من — نگاه کردند. در نگاه‌شان امید بود و آرزو. به گمانم در آن دنیای در حال توسعه آن‌ها هیچ کار دیگری نمی‌توانستند بکنند.

آنجا روی ماسه‌ها ایستاده بودند. دست در دست یکدیگر و تلاش می‌کردند بر پاهایی لرزان خود را سرپا نگه دارند. مهربانی سر می‌گرداند تا سگ‌هایی را که نزدیک می‌شدند ببیند. ولی زنبور کوچک

بی‌اعتنا به اندرو و نگهبان، راست و مستقیم، فقط به من نگاه می‌کرد. او گفت: "خانوم خواهش می‌کنم ما رو با خودتون به محوطه‌ی هتل ببرین."

نگهبان به او نگاه کرد. بعد برگشت و نگاهی به جنگل انداخت و سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد و گفت: "محوطه ی هتل واسه گردشگراست، نه شما دخترا."

زنبور کوچک که مستقیم به من نگاه می‌کرد گفت: "خواهش می‌کنم خانوم. مردهای بدی دنبال ما هستن. اونا ما رو می‌کشن."

او به عنوان یک زن با من حرف می‌زد و می‌دانست که درکش می‌کردم. ولی من نمی‌فهمیدم. سه روز پیش، درست قبل از اینکه برای رفتن به فرودگاه هیدرو خانه را ترک کنیم، بر کف سیمانی حیاط خانه ایستاده بودم و از اندرو می پرسیدم که چه وقت خیال دارد آن گلخانه‌ی لعنتی‌اش را بسازد. این مهم‌ترین موضوع زندگی‌ام محسوب می‌شد– بودن یا نبودن آن گلخانه. آن گلخانه‌ی غایب و تمام آن سازه‌های دیگری که در گذشته و آینده امکان داشت امیدوارانه خلاء احساسی و عاطفی بزرگ میان من و اندرو را پر کنند، مهم‌ترین مطلب زندگی‌ام بود. من یک زن امروزی به حساب می‌آمدم و ناامیدی چیزی بود که بیشتر از وحشت می‌شناختم. آن شکارچیان آن دختر را می‌کشتند؟ دلم فرو ریخت ولی ذهنم هنوز تأکید می‌کرد که فقط حرف است.

گفتم: "محض رضای خدا بس کن. تو فقط یه بچه‌ای. چرا باید کسی بخواد تورو بکشه؟"

زنبور کوچک به من نگاه کرد و جواب داد: "چون ما دیدیم که اونا بقیه رو کشتن."

من دهان باز کردم ولی قبل از من اندرو شروع به صحبت کرد. به گمانم او هم مثل من هنوز دچار سرگیجه‌ای روشنفکرانه بود. انگار که قلبمان آنجا در ساحل بود ولی ذهن ما هنوز ساعت‌ها با ما فاصله داشت. در چشمهای اندر و وحشت دیده می‌شد ولی صدایش گفت: "این حرفا مزخرفه. این یه حقّه‌ی قدیمی نیجریاییه. بیا، ما برمی‌گردیم هتل."

اندرو شروع کرد به کشیدنم در ساحل، من با او می‌رفتم ولی مدام سر برمی‌گرداندم تا آن خواهرها را ببینم. نگهبان پشت سر ما می‌آمد. او عقب عقب حرکت می‌کرد و تفنگش را رو به جنگل نشانه رفته بود. زنبور کوچک و مهربانی با فاصله‌ی ده متر از ما می‌آمدند.

نگهبان گفت: "شما دخترا، دنبال ما نیاین."

او تفنگش را رو به آن‌ها نشانه رفت. آن‌ها به او نگاه می‌کردند. نگهبان فقط چند سال از دخترها بزرگ‌تر بود. شاید پانزده یا هفده ساله و سبیل کم‌پشتی هم داشت. به گمانم از اینکه توانسته سبیل بگذارد احساس غرور می‌کرد. او یک کلاه بِره[1] سبز رنگ بر سر داشت و دانه‌های عرق از زیر آن سرازیر بود. من می‌توانستم رگ‌های روی شقیقه‌اش را ببینم. سفیدی چشم‌هایش زرد بود.

زنبور کوچک گفت: "سرباز، اسمت چیه؟"

---

۱. bere – کلاهی باریک و مسطح که نظامیان به خصوص کماندوها یکوری بر سر می‌گذارند. م

و نگهبان جواب داد: "اگه دنبالمون بیاین بهتون شلیک می‌کنم. اسمم همینه."

زنبور کوچک شانه‌ای بالا انداخت و با دست به آرامی بر سینه‌اش زد: "اسم من زنبور کوچیکه. قلبم اینجاس. اگه دلت می‌خواد به اینجا شلیک کن."

و مهربانی دنبال حرفش گفت: "گلوله‌ها خوبن تند و سریع هستن."

آن‌ها همچنان در امتداد ساحل به دنبالمان می‌آمدند. چشم‌های نگهبان از تعجب گشاد شده بود. پرسید: "کی شما دخترا رو تعقیب می‌کنه؟"

"همون مردایی که دهکده‌مونو سوزوندن. آدمای شرکت نفت."

تفنگ در دست‌های نگهبان شروع به لرزیدن کرد. او گفت: "یا عیسی مسیح!"

حالا صدای فریاد مردها و پارس سگ‌ها خیلی بلندتر شده بود. من دیگر نمی‌توانستم صدای امواج را بشنوم.

پنج سگ قهوه ای دوان دوان از جنگل بیرون پریدند. آن قدر زوزه کشیده بودند که دیوانه شده بودند. پهلوها و پنجه‌هایشان در اثر برخورد با خارهای جنگل مجروح و خون‌آلود بود. خواهرها جیغ کشیدند و پشت نگهبان پناه گرفتند. نگهبان توقف کرد و تفنگش را بالا گرفت و شلیک کرد. سگ پیشرو روی ماسه‌ها پشتک زد. به گمانم گوش و تکه‌ای از سرش را گلوله از جا کنده بود. گروه سگ‌ها سُر خوردند و توقف کردند و بعد به سگ زخمی حمله‌ور شدند. زمانی که هنوز پاهای عقب سگ پیشرو می‌لرزید و تکان می‌خورد، سگ‌های دیگر تکه‌ای از گردن و بدنش را با دندان می‌دریدند. من از وحشت جیغ می‌کشیدم. نگهبان می‌لرزید.

شش مرد از جنگل خارج شدند. آن‌ها شلوار ورزشی به پا داشتند که همه پاره شده بود. جلیقه و کفش ورزشی و زنجیرهای طلا هم داشتند. مردان سریع به سمت ما آمدند و هیچ اعتنایی به سگ‌ها نکردند. یکی از آنان کمانی آماده‌ی پرتاب در دست داشت. بقیه قَمه‌هایشان را در هوا حرکت می‌دادند و نگهبان را تشویق به شلیک می‌کردند. مردها یکراست به سراغ ما آمدند.

آن‌ها یک سردسته داشتند. او زخمی در گردنش بود، زخمی که چرک کرده و من بوی تعفن آن را احساس می‌کردم و می‌دانستم که به زودی خواهد مُرد. یکی دیگر از مردان گردنبند سیمی دور گردنش بود و چیزهایی قهوه‌ای رنگ شبیه قارچ از آن آویزان بودند. من می‌کوشم ماجرا را تا جایی که امکان دارد عین واقعیت گزارش کنم. مرد گردنبند سیمی به مهربانی نگاهی کرد و لبخندی چندش آور زد.

نگهبان گفت: "آقا، خانوم. شما به راهتون ادامه بدین."

اما مردی که گردنش زخمی بود – همان سردسته‌ی گروه – گفت: "نه، وایسین."

نگهبان گفت: "شلیک می‌کنم."

ولی مرد گفت: "تو ممکنه یکی از ما، شایدم دو تا رو بزنی."

مرد کمان به دست گردن نگهبان را نشانه رفت و گفت: "شایدم هیچکدوم. شاید بهتر بود وقتی خیلی دور بودیم مارو می‌زدی."

نگهبان عقب عقب رفتن را متوقف کرد و ما هم ایستادیم. زنبور کوچک و مهربانی به پشت ما پناه بردند. آن‌ها من و همسرم را میان خودشان و شکارچیان قرار دادند.

شکارچیان یک بطری را که به نظرم داخل آن شراب بود دست به دست می‌گرداندند. آن‌ها به نوبت می‌نوشیدند. مردی که تیر و کمان در دست داشت نگاه از گردن نگهبان برنمی‌داشت. او دستمال گردن سیاه رنگ بزرگی دور گردنش بسته بود. من به اندرو نگاه کردم. سعی داشتم به آرامی صحبت کنم ولی کلمات در گلویم می‌شکست. گفتم: "اندرو، خواهش می‌کنم هر چی می‌خوان بهشون بده."

اندرو به مردی که گردنش زخم بود رو کرد و گفت: "شما چی می‌خواین؟"

شکارچیان به یکدیگر نگاه کردند. مردی که گردنش زخم بود به طرفم آمد. چشم‌هایش دو دو می‌زد. آن‌ها را چپ کرد و دوباره سرجایشان برگرداند و دیوانه‌وار به من خیره شد. مردمک چشم‌هایش ریز و اطراف آن، عنبیه‌اش انگار از مس براق ساخته شده بود. لب‌هایش پیچ و تاب خورد و لبخندش به یک دهن کجی بیرحمانه و دهانش به خطی تلخ و نفرت انگیز تبدیل شد. انگار کانال‌های تلویزیونی را از سر بی‌حوصلگی به سرعت عوض کنند، حالت صورتش تحت تأثیر احساساتی متفاوت به سرعت تغییر می‌کرد. بوی عرق و زخم متعفنش به مشامم می‌رسید. او در فاصله ی چند قدمی‌ام ایستاد. از نگاه حریصانه‌اش مشمئز شدم. قوز کردم و خودم را عقب کشیدم. حالت چهره‌اش مدام در حال تغییر بود: کنجکاوانه، صبورانه، حریصانه و حالا آبستن آرامشی زاهدانه.

من لباس راحتی سبز رنگ پوشیده بودم. باز هم این حرف را تکرار می‌کنم شاید بتوانم کم کم موضوع را درک کنم. در آن منطقه‌ی دلتایی

درگیر کشمکش، در آن کشور آفریقایی و درست وسط جنگی سه جانبه بر سر نفت، فقط چون در همسایگی جنگ ساحل دریا قرار داشت، و چون یک آژانس مسافرتی برای تمام کسانی که در فهرست اسامی **نویسندگان و هنرمندان کتاب سال** اسم‌شان نوشته شده بود یک بلیت مسافرتی مجانی فرستاده بود و چون من به عنوان سردبیر مجله نفر اول صف بودم و آن‌ها بسته را برای من فرستاده بودند، من در آن لحظه لباس راحتی سبز مارک هِرمز[1] به تن داشتم.

مرد زخمی آن‌قدر به من نزدیک شد که احساس کردم از فشار وزنش ماسه‌ها زیر پاهایم فرو رفت. او نگاهی به سر تا پای من انداخت و گفت: "ما چی **می‌خوایم**؟ ما می‌خوایم ... انگلیسی‌مونو ... تمرین کنیم."

انگار میان شکارچیان بمب خنده منفجر شد. قاه‌قاه می‌خندیدند و بطری نوشیدنی را دست به دست می‌کردند. برای یک لحظه، زمانی که یکی از آن‌ها بطری را بالا گرفت دیدم که مردمک چشمی از داخل آن به بیرون زل زده بود. درست به شیشه چسبیده بود و وقتی آن مرد بطری را پایین آورد آن چشم داخل مایع ناپدید شد. می‌گویم مایع چون دیگر مطمئن نبودم شراب باشد.

اندرو گفت: "ما پول داریم و می‌تونیم بعداً بیشتر هم تهیه کنیم."

مرد زخمی هِرهِر خندید و صدایی مثل خوک از خودش درآورد و بیشتر خندید.

بعد ناگهان صورتش حالتی کاملاً جدی به خود گرفت و گفت: "هرچی دارین الآن به من بدین. بعدی در کار نیست."

---

1. Hermes

اندرو کیف پولش را از جیبش درآورد و آن را به دست مرد زخمی داد. مرد کیف را گرفت، دستش می‌لرزید، اسکناس‌ها را از داخلش بیرون آورد و کیف را روی ماسه‌ها پرت کرد. پول‌ها را به مردان پشت سرش نشان داد، بدون اینکه نگاه کند یا آن‌ها را بشمارد. او به سنگینی نفس می‌کشید و عرق از صورتش سرازیر شده بود. زخم گردنش کاملاً باز و به طرز زننده‌ای عفونت کرده و به رنگ سبز و کبود درآمده بود.

من گفتم: "تو به مراقبت پزشکی احتیاج داری. می‌تونیم از هتل کمک بگیریم."

آن مرد گفت: "دوا و درمون چیزی رو که این دخترا دیدن درست نمی‌کنه. این دخترا باید تاوان چیزی که دیدنو پس بدن. دخترا رو به من بدین."

من گفتم: "نه."

مرد زخمی بهت‌زده نگاهم. "تو چی گفتی؟"

"گفتم نه. این دخترا با ما به محوطه‌ی هتل می‌یان. اگه سعی کنی مانع اونا بشی نگهبان ما بهت شلیک می‌کنه."

مرد زخمی با حالتی تصنعی دست‌هایش را وحشت‌زده به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و چشم‌هایش را دراند و دوبار روی ماسه‌ها دور خودش چرخید. وقتی که بازهم رو در رویم قرار گرفت گفت: "خانوم، شما اهل کجایین؟"

گفتم: "ما در کینگستون زندگی می‌کنیم."

مرد سرش را یک طرفی گرفت و علاقمندانه به من نگاه کرد.

من اضافه کردم: "کینگستون بالای رود تایمز. در لندن. "

او سرش را به تأیید تکان داد و گفت: "می‌دونم کینگستون کجاس. من خودم اونجا مهندسی مکانیک خوندم." سرش را زیر انداخت و به ماسه‌ها خیره شد. چند لحظه ساکت همانجا ایستاد. بعد حرکت کرد. حرکتش بسیار سریع بود. من دیدم که قمه‌اش بالا رفت، تیغه‌اش در آفتاب برق زد و لرزشی خفیف دیدم — این تنها حرکتی بود که نگهبان فرصت انجامش را داشت. تیغه‌ی قمه وارد گلوی نگهبان شد و در برخورد با استخوان گردنش صدایی شبیه صدای زنگ شنیده شد. فلز قمه وقتی که مرد آن را از گلوی جوان بیرون کشید هنوز هم زنگ می‌زد. نگهبان روی ماسه‌ها افتاد. به یاد دارم، تیغه‌ی قمه زنگ می‌زد، انگار که قمه یک زنگ بود و زندگی نگهبان قاشقکی که بر زنگ می‌کوبند.

آن قاتل گفت: "تا حالا در کینگستون بالای تایمز همچین صدایی شنیده بودی؟"

به نظر می‌رسید خیلی بیشتر از آنچه انتظار می‌رفت خون در بدن آن پسر لاغر آفریقایی بود. یکسره خون از گلویش بیرون می‌زد و آن نگهبان آنجا افتاده بود. ماسه حدقه‌ی چشمانش را پوشانده و گلویش دریده و باز، انگار تنها به لولایی وصل بود. سوراخ گلویش به یک دهان شباهت داشت. همه‌ی ما ایستاده بودیم و تماشا می‌کردیم و او تا سر حد مرگ خونریزی می‌کرد. مرگش مدت زیادی طول کشید. به یاد دارم با خود فکر کردم: **خدارو شکر که چارلی رو پیش پدر و مادرم گذاشتیم.**

وقتی سرم را بالا کردم قاتل داشت نگاهم می‌کرد. حالت صورتش خبیثانه نبود. این نگاه را در صورت دخترهای صندوق‌دار، آن زمان که

کارت تخفیف همراه نداشتم، دیده بودم. آن مرد قاتل با یک حالت ناراحتی خفیف مرا می‌نگریست.

او گفت: "این نگهبان به خاطر تو مُرد."

آن روزها ظاهراً احساسات در وجودم زنده بود چون اشک‌هایم بر صورتم جاری شدند و گفتم: "تو دیوونه‌ای"

آن قاتل سرش را تکان داد. انگشتانش را دور دسته‌ی قمه‌اش جابجا کرد و تیغه‌ی آن را بالا آورد و نوک قمه را درست رو به گلویم گرفت و از سر ترحم به چشمانم نگاه کرد. تیغه‌ی قمه می‌لرزید.

او گفت: "ما اینجا زندگی می‌کنیم. شما دیوونه بودین که به اینجا اومدین."

در این وقت از فرط وحشت شروع به گریه کردم. اندرو داشت می‌لرزید. مهربانی به زبان قبیله‌اش شروع به دعا خواندن کرد.

قاتل به مهربانی نگاه کرد و گفت: "بعدش تو می‌میری."

مهربانی هم به آن مرد نگاه کرد و به دعا خواندن ادامه داد.

قاتل سرش را به علامت تأیید حرف خودش تکان داد و نفسی عمیق کشید. من صدای جذر و مدّ امواج سرد را می‌شنیدم. سگ‌های قهوه‌ای لاشه‌ی سگ مرده را رها کردند ونزدیک‌تر آمدند. همانجا ایستادند. پاهایشان می‌لرزید و موهای بدنشان راست ایستاده و بر آن‌ها خون دیده می‌شد. مرد قاتل یک قدم به سمت مهربانی برداشت ولی فکر نمی‌کردم ذهنم توان دیدن صحنه‌ی بریده شدن گلوی او را داشته باشد. گفتم: "نه. خواهش می‌کنم ... خواهش می‌کنم به اون کاری نداشته باش."

آن قاتل ایستاد و رو به من کرد و گفت: "بازم تویی؟" او لبخند می‌زد.

اندرو گفت: "سارا خواهش می‌کنم. به عقیده‌ی من بهترین کاری که ما می‌تونیم بکنیم اینه که ..."

گفتم: "که چیکار کنیم؟ خفه شیم و امیدوار باشیم که اونا رضایت بدن و ما رو نکشن؟"

"من فقط فکر کردم که این موضوع ربطی به ما نداره، پس ..."

قاتل گفت: "آه. ربطی به شما نداره" او برگشت و رو کرد به شکارچیان دیگر و دست‌هایش را از دو طرف باز کرد. "شنیدین چی گفت؟ اون می‌گه این موضوع به ما ربطی نداره. این کار فقط مربوط می‌شه به سیاه‌پوستا. ها ها ها!"

شکارچیان خنده سر دادند. با دست بر پشت یکدیگر می‌زدند و قاه قاه می‌خندیدند. سگ‌ها شروع کردند به چرخیدن دور ما. وقتی که قاتل دوباره به سمت ما برگشت حالت چهره‌اش کاملاً جدی بود.

او گفت: "اولین باره که می‌شنوم یه سفیدپوست می‌گه کار ما ربطی به اون نداره. شما طلای مارو می‌برین، نفت مارو می‌برین دخترامون چه ایرادی دارن؟"

بیچاره اندرو جواب داد: "هیچی. منظورم این نبود."

مرد قاتل پرسید: "تو یه نژاد پرستی؟"

کلمه‌ی نژاد پرست را از سر غیظ و با تلفظ غلط بر زبان آورد.

"نه، البته که نژاد پرست نیستم."

مرد قاتل به اندرو خیره شد و گفت: "خوب؟ پس می‌خوای این دخترا رو نجات بدی، آقا؟"

اندرو سرفه‌ای کرد. من او را تماشا می‌کردم. دست‌های شوهرم می‌لرزید. دست‌های قوی و خوش ترکیب او که اغلب هنگام برداشتن فنجان قهوه، تایپ کردن و یا نوشتن مقاله‌هایش آن‌ها را تماشا می‌کردم، می‌لرزید. شوهرم، کسی که ستون روزنامه‌ی یکشنبه را روز قبل و از سالن خروجی فرودگاه و طبق معمول در آخرین لحظه فرستاده بود. وقتی که پرواز ما را اعلام کردند من داشتم آخرین صفحه‌ی مقاله‌اش را فاکس می‌کردم: **ما یک جامعه‌ی منفعت‌طلب هستیم. اگر خودمان این کار را نکنیم، فرزندانمان چطور خواهند آموخت که منافع دیگران را بر منافع خودشان ترجیح دهند؟**

قاتل پرسید: "خوب؟ می‌خوای اونا رو نجات بدی؟"

اندرو سر به زیر انداخت و به دست‌هایش نگاه کرد. مدتی طولانی در همان وضع ایستاد. پرندگان دریایی بالای سر ما می‌چرخیدند و با همان شیوه مضطربانه‌ای که دارند یکدیگر را صدا می‌زدند. من سعی کردم از لرزش پاهایم جلوگیری کنم.

گفتم: "خواهش می‌کنم. اگه شما اجازه بدین ما دخترا رو با خودمون ببریم، هر کاری که بخواین می‌کنیم. لطفاً اجازه بدین که ما برگردیم به محوطه‌ی هتل، اون وقت هرچی بخواین بهتون میدیم. پول، دارو، هرچیزی."

مرد قاتل زوزه‌ای تیز و گوشخراش کشید و تمام هیکلش لرزید. بعد شروع کرد به خندیدن و قطره‌های خون از میان دندان‌های سفید و مرتبش بیرون زد و بر بالاتنه‌ی لباس ورزشی نایلونی سبز کثیفش پاشید.

او گفت: "تو فکر می‌کنی به این چیزا اهمیت می‌دم؟ این سوراخو تو گردنم نمی‌بینی؟ من دو روز دیگه می‌میرم. فکر می‌کنی به پول و دارو اهمیت می‌دم؟"

اندرو گفت: "پس چی می‌خوای؟"

مرد قاتل قمه‌اش را از دست راست به دست چپش داد. او دست راستش را در حالی که انگشت میانی را بالا گرفته بود در هوا گرفت. در حالی که دستش می‌لرزید آن را در فاصله‌ی چند سانتی‌متری صورت اندرو گرفت و گفت: "سفیدپوستا همیشه به من توهین کردن. حالا می‌تونی این انگشتت رو در ازای اون اهانت‌ها بهم بدی. حالا آقا، انگشت وسطی دستت رو بُر و بده به من."

اندرو صورتش در هم رفت. سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد و دستش را محکم مشت کرد. قاتل قمه‌اش را از تیغه گرفت و دسته‌ی آن را به طرف شوهرم دراز کرد.

او گفت: "بگیر و بُبر. انگشتت رو به من بده، منم دخترا رو به تو می‌دم."

مکثی طولانی پیش آمد.

اندرو پرسید: "اگه این کارو نکنم؟"

"اون وقت شما آزادین که برین. اما قبل از اون صدایی رو که این بچه‌ها قبل از مردن از خودشون درمیارن می‌شنوین. تا حالا صدای دختری رو که آروم آروم داره می‌میره شنیدین؟"

"نه."

قاتل چشم‌هایش را بست و سرش را بدون هیچ عجله‌ای تکان داد. "موسیقیه کثیفیه. هیچ‌وقت از یادت نمی‌ره. شاید یه روزی تو خونه‌ات در کینگستون بالای رود لندن از خواب بیدار بشی و ببینی که چیزی بیشتر از یه انگشت رو از دست دادی."

حالا زنبور کوچک داشت گریه می‌کرد. مهربانی دستش را گرفت و گفت: "نترس. اگه اونا امروز مارو بکشن، ما امشب در بهشت با عیسی مسیح غذا می‌خوریم."

مرد قاتل چشم‌هایش را به سرعت باز کرد و به اندرو خیره شد و گفت: "آقا خواهش می‌کنم. من وحشی نیستم و دلم نمی‌خواد این دخترا رو بکشم."

اندرو دست دراز کرد و قمه‌ی قاتل را گرفت. روی دسته‌ی قمه خون بود، خون آن نگهبان. اندرو به من نگاه کرد. چند قدم به او نزدیک شدم و دستم را بر سینه‌اش گذاشتم. داشتم گریه می‌کردم.

"اوه اندرو. فکر می‌کنم مجبوری این کارو بکنی."

"نمی‌تونم."

"این فقط یه انگشته."

"ما که خطایی نکردیم. ما فقط داشتیم تو ساحل قدم می‌زدیم."

"اندرو، فقط یه انگشته. اون وقت ما دوباره می‌تونیم از اینجا بریم."

اندرو در ماسه‌ها به زانو افتاد و گفت: "باورم نمی‌شه این اتفاقا داره می‌افته." او به تیغه‌ی قمه نگاه کرد و بعد آن را روی ماسه‌ها کشید تا تمیزش کند. بعد دست چپش را روی ماسه‌ها گذاشت، کف دست رو به

بالا و تمام انگشتانش را بجز انگشت میانی خم کرد. بعد قمه را با دست راستش بالا برد ولی پایین نیاورد. گفت: "سارا، بعد از اینکه این کارو کردم از کجا بدونیم که اونا دخترا رو نمی‌کشن؟"

گفتم: "در هر حال تو می‌دونی که کاری رو که در توانت بوده کردی."

"ممکنه از تیغه‌ی این قمه ایدز بگیرم. ممکنه بمیرم."

"من همیشه در کنارتم. خیلی بهت افتخار می‌کنم."

در ساحل همه چیز ساکت بود. پرندگان دریایی سوار بر نسیم دریا، بدون اینکه بال‌هایشان را به هم بزنند در ارتفاع پایین پرواز می‌کردند. ضرباهنگ امواج تغییری نکرده بود، هرچند فاصله‌ی میان یک موج و موج بعدی نامحدود به نظر می‌رسید. من همراه دخترها، مردان و آن سگ‌های خون‌آلود منتظر بودیم ببینیم شوهرم چه خواهد کرد. به نظر می‌رسید که در آن لحظه همه‌ی ما مثل هم بودیم. موجوداتی گرفتار طبیعت که بدون تلاشی سخت بازیچه‌ی طوفان داغ حوادثی قدرتمندتر از خود شده‌ایم. در این وقت اندرو جیغ کشید و قمه را چند بار بر زمین کوبید. تیغه‌ی آن در هوای داغ سوت می‌کشید. تیغه‌ی قمه در ماسه‌ها نشست. با دست او خیلی فاصله داشت.

اندرو گفت: "من این کارو نمی‌کنم. اینا همه‌اش مزخرفاته. باورم نمی‌شه که اون اجازه بده دخترا برن. به‌اش نیگا کن. اون به هر حال دخترا رو می‌کشه."

اندرو قمه را در ماسه‌ها رها کرد و از جا بلند شد. من به او نگاه می‌کردم و از همان لحظه بود که احساسات در وجودم مُرد. متوجه شدم دیگر

نمی‌ترسم. ازاندرو هم عصبانی نبودم. وقتی به او نگاه کردم به سختی مردی را در وجودش دیدم. فکر می‌کردم حالا همه‌ی ما کشته می‌شویم و این خیلی کمتر از آنچه انتظارش را داشتم نگرانم می‌کرد. چیزی که آزارم می‌داد این بود که ما هنوز آن گلخانه را در انتهای باغ خانه‌مان نساخته بودیم. فکری منطقی به ذهنم رسید: **چقدر خوشبخت بودم که والدین سالمی داشتم که می‌توانستند از چارلی نگهداری کنند.**

مرد قاتل آهی کشید، شانه‌ای بالا انداخت و گفت: "خیلی خب. آقا تصمیمش رو گرفت. حالا آقا، بدو برگرد به خونه‌ات در انگلستان. می‌تونی واسه همه تعریف کنی که رفتی به آفریقا و یه وحشی واقعی رو دیدی."

وقتی قاتل پشت به ما کرد، من به زانو افتادم. مستقیم به زنبور کوچک نگاه می‌کردم. او چیزی را که قاتل ندید، دید. او دید که زن سفیدپوست دست چپ خودش را بر ماسه‌های سخت گذاشت. او دید که زن قمه را برداشت و با یک حرکت انگشت میانی‌اش را قطع کرد. درست مثل دختری در سوررِی، که در یک روز ساکت شنبه موقع صرف میان وعده‌ی قبل از ناهار سر هویجی را منظم و بدون نقص قطع می‌کند. او دید که زن قمه را انداخت و در حالی که دستش را با دست دیگرش گرفته بود روی ماسه‌ها سرپا نشست. به گمانم زن سفیدپوست به نظرش راضی و خشنود می‌رسید.

فکر می‌کنم گفتم: "آه، آه، آه"

قاتل چرخید و مرا دید. خون از لای دست مشت شده‌ام بیرون می‌ریخت. انگشتم آنجا روی ماسه‌ها مقابلم افتاده بود. آن انگشت مضحک

و لخت و عور به نظر می‌رسید و من از این بابت خجالت می‌کشیدم. چشم‌های قاتل از تعجب گشاد شد.

اندرو گفت: "آه لعنتی! لعنتی! سارا تو چه غلطی کردی؟" او زانو زد و مرا در آغوش کشید. ولی من او را با دست سالمم از خودم راندم. آب و بزاق از دهان و بینی‌ام سرازیر شده بود.

گفتم: "اندرو، کثافت. درد می‌کنه. خیلی درد می‌کنه."

مرد قاتل سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. خم شد و انگشت مرده‌ام را از زمین برداشت و آن را رو به زنبور کوچک نشانه رفت و گفت: "تو زنده می‌مونی. این خانوم بهای زندگی تورو پرداخت."

آن وقت انگشتم را رو به مهربانی نشانه رفت. "اما تو کوچولو می‌میری. آقا بابت تو چیزی نمی‌ده. پسرای منم باید مزّه‌ی خونو بچشن."

مهربانی دست زنبورکوچک را محکم چسبید و سرش را بالا گرفت و گفت: "من هیچ وحشتی ندارم. خداوند شبان[1] من است."

مرد قاتل آهی کشید و گفت: "در این صورت اون شبان خودخواه و بی‌توجّهیه."

آن وقت، بلندتر از صدای امواج دریا، صدای هق هق گریه‌های شوهرم شنیده شد.

دو سال بعد، در حالی که پشت میز آشپزخانه‌مان در کینگستون بالای تایمز نشسته بودم، احساس کردم هنوز آن صدا را می‌شنیدم. به انگشت بریده‌ام خیره شدم، کف دستم را بر رومیزی آبی رنگ پخش کرده بودم.

---

۱. اشاره به مضمون دعاهایی در دین مسیحیت. م

زنبور کوچک روی کاناپه خوابش برده و لیوان نوشیدنی‌اش دست نخورده کنارش بود. متوجه شدم به خاطر نمی‌آوردم که او چه وقت دست از تعریف کردن کشید و من شروع به یاد آوردن باقی ماجرا کردم. از پشت میز آشپزخانه بلند شدم تا برای خودم یک نوشیدنی دیگر درست کنم. لیمو ترش تازه نداشتم بنابراین چند قطره آب لیمویی را که در یخچال داشتم استفاده کردم. لیوانم را که برداشتم، تکه‌های یخ بی‌هوا به هم خورد و صدا کرد. طعم آن نوشیدنی تعریفی نداشت ولی به من جرأت و شهامت می‌داد. گوشی تلفن را برداشتم و شماره‌ی مردی را گرفتم که احساس می‌کردم در آن شرایط می‌تواند به من قوت قلب دهد.

یادم آمد آن روز این دومین باری بود که به لارنس زنگ می‌زدم. خیلی کوشیدم که این کار را نکنم. یک هفته ی تمام دوام آوردم، درست از زمان مرگ اندرو.

"الو، سارا؟ تو هستی؟"

لارنس پچ‌پچ کنان حرف می‌زد. گلویم فشرده شد. احساس کردم نمی‌توانم بلافاصله جوابش را بدهم.

"سارا، تمام روز به فکرت بودم. خیلی وحشتناکه؟ تو باید اجازه می‌دادی به مراسم خاکسپاری بیام."

آب دهانم را قورت دادم. "کار درستی نبود."

"اوه، سارا. کی می‌دونست؟"

"لارنس. خودم که می‌دونستم. تمام هوش و حواسم متوجه چیزاییه که برام باقی مونده."

سکوت حاکم شد. صدای نفس‌های آرامش را از پشت تلفن می‌شنیدم. بعد از چند لحظه گفت: "می‌دونی که اشکالی نداره هنوز عاشق اندرو باشی. به هر حال از نظر من مسئله‌ای نیست."

"فکر می‌کنی هنوزم عاشق اندرو هستم؟"

"من نظرمو گفتم. شاید بهت کمک کنه."

من خندیدم. خنده‌ای که تقریباً بازدمی غیرقابل شنیدن بود.

گفتم: "امروز همه سعی دارن به من کمک کنن. حتی چارلی بدون قیل و قال واسه خوابیدن به تختخوابش رفت."

"اینکه مردم بخوان کمک کنن یه امر طبیعیه. تو داری رنج می‌کشی."

"من آدم غیرقابل تحملی هستم. برام جالبه که آدمایی مثل تو هنوز بهم اهمیت میدن."

او گفت: "تو داری به خودت سخت می‌گیری."

"واقعاً؟ من امروز حمل تابوت شوهرمو به چشم دیدم. اگه امروز وقتش نیست، پس کی وقتشه که نگاهی به خودم بندازم؟"

لارنس فقط گفت: "اوهوم!"

"لارنس، کم هستن مردایی که حاضرن یه انگشت‌شونو قطع کنن."

"چی؟ من که مطلقاً فکر نمی‌کنم دست به چنین کاری بزنم."

گلویم می‌سوخت. گفتم: "توقع و انتظارم از اندرو بیش از حد بود، این طور نیست؟ منظورم فقط اون روز تو ساحل نیست. انتظارم از زندگی بیش از حد بود."

سکوتی طولانی حاکم شد.

پس از مدتی لارنس گفت: "از من چه انتظاری داشتی؟"

جا خوردم، آمادگی شنیدن سؤالش را نداشتم. صدایش هم لحنی خشمگین داشت. دستی که گوشی تلفن را گرفته بود، شروع به لرزیدن کرد.

گفتم: "داری از فعل زمان گذشته استفاده می‌کنی. ایکاش این کارو نمی‌کردی."

"این کارو نکنم؟"

"نه خواهش می‌کنم."

"ولی من فکر کردم منظورت از این تماس همینه. داشتم فکر می‌کردم، سارا واسه همین از من نخواست در مراسم خاکسپاری شرکت کنم. چون روش تو واسه ترک رابطه کردن با من همینه، مگه نه؟ اینکه گفتی آدم غیرقابل تحملی هستی یه مقدمه چینی بود و بعدش می‌خواستی اینو ثابت کنی؟"

"خواهش می‌کنم لارنس. حرفات وحشتناکه."

"خدایا، خودم می‌دونم. معذرت می‌خوام."

گفتم: "خواهش می‌کنم از دستم عصبانی نشو. من فقط تلفن زدم تا با تو مشورت کنم."

مکثی پیش آمد. بعد صدای خنده‌ای شنیدم. تلخ نبود ولی بی‌روح و غمزده بود. لارنس گفت: "سارا، تو هیچ وقت با کسی مشورت نمی‌کنی."

"نمی‌کنم؟"

"نه، هرگز. دست کم در مورد چیزای با اهمیت نظرخواهی نمی‌کنی. سؤال می‌کنی که رنگ جوراب و کفش‌هات هماهنگی داره یا نه. می‌پرسی که کدوم دستبند بیشتر به دستت می‌یاد. ولی هرگز از اطلاعات و عقاید دیگران استفاده نمی‌کنی. تو فقط می‌خوای که تحسین کننده‌هات ثابت کنن که بهت توجه دارن."

"من واقعاً تا این حد بَدم؟"

"از اینم بدتر. چون اگه من یه وقتی بهت بگم زیورآلات طلا خیلی بهت می‌یاد، تو مخصوصاً زیورآلات نقره استفاده می‌کنی."

"جداً؟ هرگز متوجه نبودم. متأسفم."

"متأسف نباش. خوشم میاد که حتی به این مسئله توجه نکردی. زنای زیادی هستن که واقعاً به اینکه دیگران در مورد جواهراتشون چه فکری بکنن، اهمیت می‌دن."

لیوان نوشیدنی‌ام را در دست چرخاندم و به دقت جرعه‌ای نوشیدم. گفتم.

"تو داری سعی می‌کنی که نسبت به خودم احساس بهتری پیدا کنم، درسته؟"

"نه، دارم سعی می‌کنم بهت بگم تو از اون زنایی نیستی که آدم هر روز باهاشون برخورد می‌کنه."

"و این یه جور تعریف و تمجیده؟"

"آره، یه تعریف و تمجید مناسب. پس دیگه دنبال بهانه نگرد."

لبخندی بر لب‌هایم نشست، به نظرم بعد از یک هفته، این اولین بار بود. گفتم: "ما قبلاً هیچوقت این‌طوری با هم حرف نزده بودیم، منظورم این طور صادقانه ست."

او پرسید: "یه جواب صادقانه می‌خوای؟"

گفتم: "ظاهراً نه."

او گفت: "من صادقانه صحبت کردم ولی تو نشنیدی."

دور و برم خانه در سکوت و تاریکی فرو رفته بود و تنها صدایی که شنیده می‌شد صدای به هم خوردن تکه‌های یخ در لیوانم بود. وقتی شروع به حرف زدن کردم صدایم شکسته می‌شد.

"لارنس، حالا دارم گوش می‌دم. خدا شاهده که حالا دارم گوش می‌دم."

سکوتی کوتاه پیش آمد و بعد صدایی دیگر از آن طرف خط شنیده شد، صدای لیندا، همسر لارنس بود که فریاد زد: "کی پشت خطّه؟" و لارنس هم در جوابش فریاد زد: "هیچی یکی از همکاراست."

اوه، لارنس. اگر واقعاً یکی از همکارانت زنگ می‌زد تو هرگز از کلمه‌ی 'هیچی' استفاده نمی‌کردی. مطمئناً می‌گفتی: "یکی از همکاراست" به فکر لیندا افتادم و اینکه به قول لارنس او مطلقاً خبر نداشت که لارنس قصد داشت ترکش کند. اگر می‌فهمید چه حالی به او دست می‌داد؟ به فکر انتقام می‌افتاد؟ این وضعیت چقدر دردناک بود. به احترام لیندا تماس را قطع کردم.

گوشی را که گذاشتم هر دو دستم می‌لرزید. به زنبور کوچک که روی کاناپه خوابیده بود نگاه کردم. خاطرات ساحل دریا تازه، بدون احساس و وحشتناک به ذهنم هجوم آوردند. دوباره شماره تلفن لارنس را گرفتم. پرسیدم: "می‌تونی امشب بیای اینجا؟"

او گفت: "ایکاش می‌تونستم ولی لیندا داره با دوستاش می‌ره بیرون و من باید از بچه‌ها نگهداری کنم. "

"نمی‌تونی یه پرستار بچه پیدا کنی؟"

متوجه شدم که محزون و غمزده به نظر می‌رسیدم و از این بابت خودم را لعنت کردم. لارنس هم متوجه لحن صدایم شده بود و گفت: "می‌دونی که اگه می‌تونستم می‌اومدم."

"مطمئنم. ولی موضوعی پیش اومده که می‌خواستم در موردش صحبت کنیم."

"نمی‌تونی خودت بدون من از پس این مشکل بربیای؟"

"البته که می‌تونم."

"چطوری؟"

"همون‌طوری که زنای بریتانیایی پیش از اختراع **ناتوانی** از پس مشکلات برمی‌اومدن."

لارنس خندید. "خوبه. ببینم، تو گفتی می‌خوای مشورت کنی. می‌تونیم تلفنی در موردش صحبت کنیم؟"

"البته. ببین، موضوعی که گفتم پیش اومده، در مورد همون می‌خواستم باهات مشورت کنم. راستش، لازمه یه چیزی رو بهت بگم. همه چی یهو قَر و قاطی شد. امروز صبح سر و کله‌ی زنبور کوچیک پیدا شد."

"کی؟"

"یکی از اون دخترای نیجریایی. مربوط به اون روز در ساحل دریا."

"یا مسیح! به نظرم تو گفتی اون مردا اونا رو کشتن."

"مطمئن بودم که این کارو کردن. من دیدم اونا رو که جیغ می‌کشیدن و دست و پا می‌زدن، با خودشون بردن. اونقدر نگاه کردم تا تبدیل شدن به نقطه‌هایی ریز و در همون وقت چیزی در وجودم مُرد."

"اما حالا چی؟ اون یکدفه پشت در خونه‌ات ظاهر شده؟"

"امروز صبح. دو ساعت قبل از مراسم خاکسپاری."

"اون وقت توهم گذاشتی بیاد **داخل**؟"

"اگه کس دیگه ای جای من بود این کارو نمی‌کرد؟"

"نه سارا. بیشتر مردم همچین کاری نمی‌کنن."

"لارنس، مثل این بود که انگار از دنیای مرده‌ها برگشته. نمی‌تونستم در رو به رویش ببندم."

"اگه نمرده بود پس تا حالا کجا بود؟"

"ظاهراً تو یه کشتی. کشور رو ترک کرده و اومده اینجا. دو سال در یه بازداشتگاه مهاجران در اسکس زندونی بوده."

"یه بازداشتگاه؟ یا عیسی مسیح! چه جرمی مرتکب شده؟"

"هیچی. می‌خواسته پناهنده بشه. ظاهراً پناهجوها رو به محض اینکه به اینجا می‌رسن، زندونی می‌کنن."

"واسه **دو سال**؟"

"حرفامو باور نمی‌کنی؟"

"حرفای **اونو** باور نمی‌کنم. **دو سال** در بازداشتگاه؟ باید مرتکب جرمی شده باشه."

"اون آفریقایی بوده، هیچ پولی هم نداشته. به گمانم بابت هر مورد یک سال حبس."

"سارا، مسخره‌گی نکن. اون چطوری تو رو پیدا کرده؟"

"ظاهراً گواهینامه‌ی رانندگی اندرو رو داشته. اندرو کیفش رو تو ساحل انداخته بود."

"وای خدای من. هنوزم دختره اونجاس؟"

"آره، روی کاناپه خوابیده."

"تو باید کاملاً قاطی کرده باشی."

"امروز صبح فکر می‌کردم راستی راستی دارم عقلمو از دست می‌دم. اصلاً واقعی به نظر نمی‌رسید."

"چرا به من زنگ نزدی؟"

"لارنس، زنگ زدم. یادت نیست؟ پرستار بچه‌ات دیر کرده بود و تو هم عجله داشتی."

"اون دختره تو رو تهدید کرده؟ بگو که به پلیس زنگ زدی."

"نه، اینطوری که تو فکر می‌کنی نیست. تمام بعدازظهر، با مهربونی با چارلی بازی کرد. چارلی بت‌من بود و اون رابین. با هم به تیم تشکیل داده بودن."

"و این موضوع تو رو نمی‌ترسونه؟"

گفتم: "اگه الآن شروع به ترسیدن بکنم، دیگه نمی‌دونم کِی می‌تونم از ترسیدن دست بکشم."

"سارا، اون اصلاً خونه‌ی تو چیکار داره؟ چی می‌خواد؟"

"فکر می‌کنم می‌خواد مدتی اینجا بمونه. اون می‌گه کس دیگه‌ای رو اینجا نمی‌شناسه."

لارنس متعجب گفت: "داری جدی حرف می‌زنی؟ اون می‌تونه بمونه؟ منظورم از لحاظ قانونه."

"مطمئن نیستم. ازش سوال نکردم. اون خسته است. به گمانم از اون بازداشتگاه تا اینجا، تمام راهو پیاده اومده."

"دختره دیوونه‌س"

"لارنس، اون هیچ پولی نداشته. نمی‌تونسته حتی اتوبوس سوارشه."

"ببین سارا، اصلاً از این وضع خوشم نمی‌یاد. اینکه تو با اون تنها باشی منو نگران می‌کنه."

"خب، تو فکر می‌کنی من باید چیکار کنم؟"

"من فکر می‌کنم تو باید اونو بیدار کنی و ازش بخوای که خونه تو ترک کنه. اینو جدی می‌گم."

"ترک کنه و بره کجا؟ اگه قبول نکرد چی؟"

"در این صورت می‌خوام پلیس رو خبر کنی تا اونو ببرن."

من هیچ حرفی نزدم.

"سارا، صدامو می‌شنوی؟ می‌خوام به پلیس خبر بدی."

در جوابش گفتم: "صداتو شنیدم. ایکاش نمی‌گفتی 'می‌خوام'. "

او گفت: "سارا، من دارم به تو فکر می‌کنم. اگه اون یکدفه دست به شرارت بزنه چی؟"

گفتم: "کی؟ زنبور کوچیک؟ اصلاً فکر نمی‌کنم ذره‌ای شرارت در وجودش باشه."

او پرسید: "از کجا می‌دونی؟ تو راجع به اون زن هیچی نمی‌دونی. اگه

نصف شب با یه کارد آشپزخونه به اتاق خوابت بیاد چی؟ اگه دیوونه باشه چی؟"

در مخالفت با لارنس سرم را تکان دادم. "لارنس، پسرم می‌فهمید. حس گرای خفاشی اون بهش خبر می‌دادن."

"لعنت به تو سارا! هیچ خنده‌دار نیست. به پلیس زنگ بزن."

من به زنبور کوچک نگاه کردم که روی کاناپه به خوابی عمیق فرو رفته بود. دهانش نیمه باز و زانوهایش را در شکمش جمع کرده بود. با دیدنش ساکت شدم.

"سارا؟"

"من به پلیس زنگ نمی‌زنم. می‌خوام بهش اجازه بدم اینجا بمونه."

لارنس پرسید: "اما چرا؟ این کار چه فایده‌ای ممکنه داشته باشه؟"

گفتم: "دفه‌ی قبل نتونستم کمکش کنم. شاید حالا بتونم."

"و این دقیقاً چی رو ثابت می‌کنه؟"

آهی کشیدم و جواب دادم: "به گمانم این، حرف تو رو ثابت می‌کنه. لارنس خودت گفتی که من به توصیه و نظر دیگران عمل نمی‌کنم."

"خودت می‌دونی که منظورم این نبود."

"چرا همین بود و بازم برمی‌گرده به حرفی که همون اول گفتم."

"که اون چی بود؟"

"اینکه من گاهی اوقات غیرقابل تحمل می‌شم."

لارنس خندید، ولی به گمانم خودش را وادار به خندیدن می‌کرد.

من گوشی تلفن را گذاشتم و مدتی طولانی به تخته‌های سفیدرنگ،

دراز و صیقلی کف آشپزخانه خیره شدم. بعد به طبقه‌ی بالا رفتم و کف اتاق پسرم خوابیدم. می‌خواستم در کنارش باشم. بایستی اعتراف می‌کردم که لارنس حق داشت؛ اصلاً نمی دانستم زنبور کوچک امکان داشت نیمه شب دست به چه کاری بزند.

در حالی که نشسته و تکیه به رادیاتور سرد اتاق چارلی داده بودم، پاهایم را زیر لحافی جمع کردم و کوشیدم به زندگی کوتاهی که با اندرو داشتم فکر کنم. لیوان نوشیدنی‌ام را تا ته سر کشیدم و از طعم لیموی مصنوعی که در آن انداخته بودم صورتم درهم رفت. نبود لیموترش تازه در خانه مشکل کم اهمیتی بود و این موضوع که من از خانواده‌ای آمده بودم که همیشه مشکلاتشان کوچک و قابل حل بود، بسیار باعث آرامش می‌شد.

در خانواده‌ی ما چیزی به اسم رابطه‌ی نامشروع وجود نداشت. پدر و مادرم یکدیگر را عاشقانه دوست داشتند و اگر هم واقعیت غیر از این بود، پس لابد آن‌ها دو هنرپیشه‌ی از کار افتاده استخدام کرده بودند که به مدت بیست و پنج سال در خانه‌ی ما نقش دو پرنده‌ی عشق را بازی می‌کردند. بعد از آن هم این دو هنر پیشه به صورت رزرو دَم دست بودند تا در مناسب‌های مختلف، مثلاً زمانی که اولاد خلف موکلانشان در تعطیلات آخر هفته به دیدنشان می‌آمدند و یا در یک روز یکشنبه ناهار خانوادگی والدین و فرزندان دور هم صرف می‌شد، مجدداً از وجود این هنرپیشه‌ها استفاده شود. ما در خانواده‌مان تعطیلات را در دوُن[1] می‌گذراندیم و شریک زندگی را

---

۱. Devon — استانی بسیار زیبا در جنوب غربی انگلستان. م

برای تمام عمر انتخاب می‌کردیم. در حیرت بودم که چطور توانستم این قالب سنتی را بشکنم.

به پسرم که زیر لحافش خوابیده بود نگاه کردم. در لباس **بت‌من** بدون حرکت و رنگ‌پریده به نظر می‌رسید. به صدای نفس‌هایش گوش دادم، منظم و یکنواخت و کاملاً در خوابی عمیق.

به یاد نداشتم از زمان ازدواجم با اندرو این‌طور خوابیده باشم. ظرف همان ماه اول متوجه شدم که او مرد زندگی‌ام نیست. از آن به بعد، حس نارضایتی در درونم رشد کرد و شب‌ها مرا بیدار نگه داشت. مغز از رها کردن فکر آن زندگی‌هایی که می‌توانست جانشین این زندگی شود خودداری می‌کرد. دور و بر ما آدم‌هایی که بتوانند خوب و عمیق بخوابند کم پیدا می‌شوند.

اما دست کم من کودک شادی بودم و اسمم سارا سامرز بود. هنوز هم نام خانوادگی خود را به عنوان نام حرفه‌ای‌ام به کار می‌بردم، در حالی که شخص سارا سامرز دیگر وجود خارجی نداشت. وقتی یک دختربچه بودم همان چیزهایی را که دخترهای دیگر می‌پسندیدند، دوست داشتم: دستبندهای پلاستیکی صورتی و بعدها دستبندهای نقره. انگلستان از سحرگاهان که مه تا شانه‌ی اسب‌ها بالا می‌آید، کیک‌هایی که روی سینی‌های سیمی سرد و آماده‌ی بریدن هستندو از بیداری‌های نرم و ملایم ساخته شده. اولین انتخاب واقعی‌ام انتخاب رشته در دانشگاه بود. همه‌ی معلمانم می‌گفتند که می‌بایست حقوق بخوانم، بنابراین طبیعتاً روزنامه‌نگاری را انتخاب کردم. من با اندرو او-رورکی زمانی که هر دو برای یک

روزنامه‌ی عصر لندن کار می‌کردیم آشنا شدم. روزنامه‌ی ما به نظر می‌رسید که روح شهر را به طور کامل بیان می‌کرد. سی و یک صفحه درباره‌ی وقایع مهمی که در شهر اتفاق می‌افتاد، یک صفحه اخبار دنیایی که زیر بزرگراه‌های کمربندی لندن قرار داشت. روزنامه این بخش را به صورت نوعی یادداشت یا خاطرات روزانه ارائه می‌نمود.

لندن شهر سرگرم کننده‌ای بود. مردم مثل کشتی‌های بلندی که بعضی هم در حال غرق شدن بودند، حرکت می‌کردند. من از اندرو خوشم آمد چون مثل بقیه نبود. شاید از بابت خون ایرلندی‌اش. ولی اجازه نمی‌داد که جریان زندگی او را هم همراه خودش ببرد. در روزنامه، اندرو سردبیر اخبار خارجی بود، تقریباً چیزی مثل نقش سکّان کشتی. و به خاطر سرسختی و لجاجتی مطلق اخراج شد و من او را به خانه‌مان بردم تا با پدر و مادرم ملاقات کند. بعد نامش را برای خودم گرفتم تا کس دیگری نتواند این کار را بکند.

او- رورکی اسم خشن و تیزی است و من مجسم می‌کردم که شادمانی‌ام آن را ملایم و نرم می‌کند. اما به عنوان سارا او- رورکی عادت شاد بودن را از دست دادم. و جای آن را حس بهت‌آور جدایی گرفت. ازدواج ما خیلی سریع صورت گرفت. به گمانم اگر دست از فکر کردن درباره‌ی ازدواجم بر می‌داشتم می‌فهمیدم که اندرو خیلی به من شباهت داشت. او هم به قدر من کله شق و یکدنده بود و آن احساس تحسین که نسبت به یکدیگر داشتیم به طرز اجتناب‌ناپذیری تبدیل می‌شد به احساس پشیمانی و ندامت. تنها دلیلی که باعث شد ما با چنان شتابی ازدواج کنیم

این بود که مادرم به من التماس کرد که با اندرو ازدواج نکنم. او می‌گفت: در ازدواج یکی از شما باید نرم و انعطاف‌پذیر باشه. یکی از شما باید بلد باشه بگه 'هر چی تو بگی'. اون یک نفر، تو نیستی عزیزم، پس باید مَردِت باشه.

انتخاب نام اندرو او- رورکی به عنوان همسرم دومین انتخاب زندگی‌ام بود، و یک انتخاب غلط. به گمانم زنبور کوچک مرا درک می‌کرد. من و او به محض اینکه نام اصلی خود را از دست دادیم و اسمی دیگر بر خودمان گذاشتیم، گم شدیم.

لارنس گفته بود **ازش بخواه خونه تو ترک کنه. ولی نه، نه،** نمی‌توانستم چنین کاری بکنم. آنچه در ساحل اتفاق افتاده بود ما را به یکدیگر پیوند می‌داد. خلاص شدن از شرّ او مثل از دست دادن پاره‌ای از وجودم بود. مثل دور انداختن یک انگشت یا یک اسم. من اجازه نمی‌دادم این اتفاق دوباره رخ دهد. روی زمین نشستم و پسرم را که آرام و بی‌دغدغه خوابیده بود تماشا کردم. به او که می‌توانست به این راحتی بخوابد رشک می‌بردم.

من اصلاً نخوابیدم، نه در تمام آن هفته، بلکه از بعد از ماجرای آفریقا. آن قاتلان در ساحل از ما دور شدند و من و اندرو به محوطه‌ی هتل برگشتیم هر دو در سکوت فرو رفته بودیم. پس از آنکه پزشک منطقه به مدت نیم ساعت ما را عذاب داد و انگشت بریده شده‌ی مرا پانسمان کرد و محکم بست شروع به جمع‌آوری وسایلمان کردیم. من گیج و منگ بودم. فقط به یاد دارم که در طول پرواز بازگشت به لندن، درست مثل دوران

کودکی، از اینکه چنین داستان بزرگی می‌توانست بدون وجود من ادامه داشته باشد به طرز مبهمی در تعجب بودم.

اما تصور می‌کنم در مواجه شدن با قاتلان وضع همین است. آنچه برای شما پایان معصومیت و بی‌گناهی است، برای آنان فقط یک صبح سه شنبه‌ی دیگر است و آن‌ها بدون اینکه به دنیای زنده‌ها بیشتر فکر کنند به سیاره‌ی مرگ‌شان برمی‌گردند. ما گردشگران به یک محل سیاحتی بیشتر اهمیت می‌دهیم تا بومیان آنجا به چنین موضوع مهمی. ما دست کم فکر می‌کنیم محلی بوده که ارزش یک بازدید اجمالی و خریدن چند سوغاتی را داشته و تنها این فکر آزارمان می‌دهد که شاید می‌توانستیم سوغاتی‌ها را ارزان‌تر بخریم.

در هواپیما دست مجروحم را بالا می‌گرفتم چون در آن حالت کمتر ژق ژق می‌کرد. در میان مه غلیظی که تحت تأثیر داروهای مسکن ذهنم را پر کرده بود، ناگهان، این فکر به سراغم آمد که منطقی بود از آن پس تا ابد اجازه ندهم اندرو انگشت آسیب دیده‌ام را لمس کند. در ذهنم می‌دیدم قاتلان زنبور کوچک و مهربانی را با خودشان در طول ساحل کشان کشان می‌بردند. دیدم که آن‌ها ناپدید شدند. دیدم که آن‌ها از افق دنیای من عبور کردند و پا به دنیای خطرناکی در ذهنم گذاشتند. شب‌ها بیدار می‌ماندم و به این فکر می‌کردم که آن‌ها در آن دنیای پرخطر چه بلاهایی به سر آن دخترها می‌آوردند.

آن تصاویر هرگز در ذهنم محو نمی‌شد ولی من به کار در دفتر مجله برگشتم. انتشار مجله‌ی **نیکسی** سومین تصمیم جدی زندگی‌ام بود و من

هرگز از این بابت پشیمان نشدم. همچنین تصمیم چهارم – چارلی پسرم، که بهترین تصمیم زندگی‌ام بود – و تصمیم پنجم، لارنس که پیش از آن سفر هول‌انگیز نیجریه تصمیم داشتم از او چشم‌پوشی کنم، ولی در بازگشت از سفر متوجه شدم که لزومی به این کار نیست. خودم را به دست جریان زندگی سپردم و برای ادامه دادن راه تلاش کردم. مذبوحانه سعی می‌کردم ماجرای ساحل، دور و غیرشخصی به نظر برسد. آفریقا دچار دردسر بود، مسلماً همین‌طور بود. ولی توجه کردن به رویدادهای خاص و غافل شدن از مشکل اصلی، منطقی نیست. لارنس در این مورد پافشاری می‌کرد و تصمیم گرفتم برای یک بار هم که شده به نصیحتش عمل کنم. از حساب بانکی‌ام مقداری پول مستقیماً به حساب چند مؤسسه‌ی خیریه‌ی آفریقایی واریز کردم. وقتی مردم می‌پرسیدند چه بر سر انگشتم آمده، می‌گفتم که من و اندرو آنجا موتورسیکلتی کرایه کردیم و تصادف کوچکی اتفاق افتاد. روح و روانم در یک حالت تعلیق و بلاتکلیفی فرورفته بود. من در خانه آرام و در اداره رئیس بودم. شب‌ها خوابم نمی‌برد ولی فکر می‌کردم که احتمالاً می‌توانم تا مدتی نامعلوم روزها را به همین ترتیب سپری کنم.

ولی حالا از روی زمین اتاق چارلی بلند شدم. رفتم تا دوباره خودم را در آیینه ببینم. حالا زیر چشم‌هایم پف کرده و بر پیشانی‌ام خطوط جدیدی به چشم می‌خورد. سرانجام آن نقاب درهم شکسته شد. با خودم فکر کردم: **این دیگه ربطی به تصمیماتی که در گذشته گرفتی نداره. چون بزرگ‌ترین واقعه‌ی زندگیت، چیزی که باعث مرگ اندرو شد و چیزی که خوابو از چشمت بُرده، ماجراییه که در نبود تو رخ داده.**

متوجه شدم که حالا، بیش از هر چیز دیگر، لازم بود بدانم. لازم بود بدانم پس از آنکه قاتلان دخترها را در آن ساحل با خودشان بردند چه اتفاقی افتاد. لازم بود بدانم که پس از آن چه شد.

***

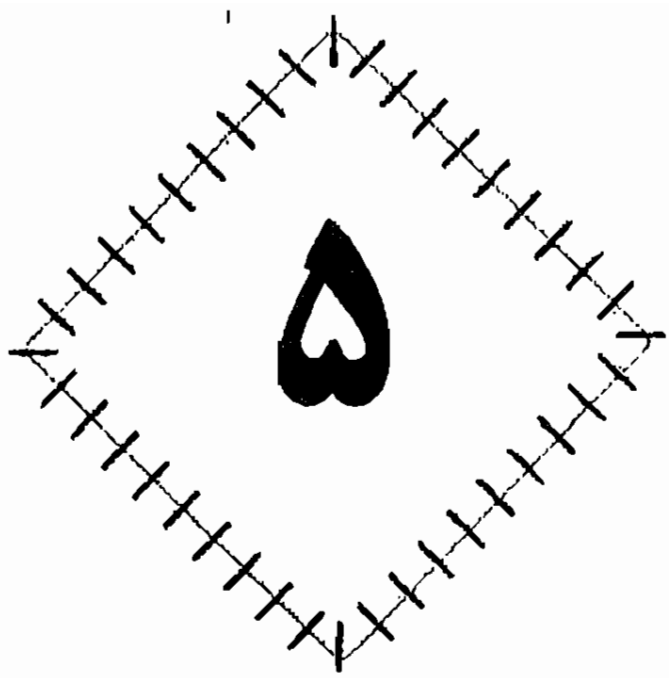

من روی کاناپه‌ی سارا از خواب بیدار شدم. ابتدا نمی‌دانستم کجا بودم. باید چشم‌هایم را باز می‌کردم و به اطراف نگاهی می‌انداختم. با لشتک‌هایی از ابریشم نارنجی رنگ روی کاناپه قرار داشتند. روی بالشتک‌ها گل‌ها و پرنده‌هایی گل‌دوزی شده بود. خورشید از پنجره‌ها به داخل می‌تابید و این پنجره‌ها پرده‌هایی داشتند که تا کف اتاق می‌رسید. پرده‌ها از مخمل نارنجی بود و یک میز دراز که رویش را شیشه پوشانده بود جلوی مبل‌ها قرار داشت. شیشه ی روی میز آن‌قدر ضخیم بود که از پهلو سبز به نظر می‌رسید. بر طبقه‌ی زیر شیشه‌ی روی میز، چند مجله به چشم می‌خورد. یکی درباره‌ی مد لباس و یکی مربوط به اینکه چه کنیم تا خانه‌ای زیباتر داشته باشیم. بلند شدم و نشستم و پاهایم را بر زمین گذاشتم. کفپوش اتاق چوبی بود. اگر این را برای دخترهای دهکده‌مان تعریف می‌کردم آن‌ها از من می‌پرسیدند:

"چطوری یه میز از شیشه ساخته می‌شه؟ مخمل چیه؟ چرا این زنی که تو پیشش موندی مثل همه، چوبارو کنار خونه‌اش روی هم نمی‌چینه؟ چرا اونا رو کف اتاق چیده؟ اون خیلی تنبل بود؟"

و من هم به ناچار در جواب آنها می‌گفتم: "میز از شیشه ساخته نشده بود، روش شیشه انداخته بودن. مخملم یه جور پارچه‌ست که به نرمی داخل لباسای بچه‌های نوزاده. چوب کف اتاق سارا هم هیزم نبود بلکه چوبای سوئدی لاک خورده به نازکی ۳ میلی‌متر بود که کنار هم چیده شده و یه کفپوش صاف و نرمو تشکیل می‌داد. تازه ضمانت‌نامه هم داشت که صد در صد از چوبای جنگلی مرغوبه و من اینو می‌دونم چون تو همون مجله‌ی زیبا کردن خونه، تو یه آگهی، کفپوشی دقیقاً مثل اینو دیدم." آن‌وقت دخترهای دهکده‌ام چشم‌هایشان از تعجب گشاد می‌شد چون حالا تازه می‌فهمیدند که من بالاخره به جایی در آخر دنیا رسیده بودم — جایی که چوب‌هایش در کارخانه درست می‌شد — و بعد مات و متحیر می‌ماندند که من با چه جادو و افسونی جان سالم به در بردم.

مجسم کنید که تعریف کردن این داستان‌ها برای دختران دهکده‌ام تا چه حد مرا خسته می‌کرد. دلیل واقعی اینکه هیچ کس برای ما آفریقایی‌ها چیزی تعریف نمی‌کند، همین است. دلیلش این نیست که می‌خواهند قاره‌ی ما را در جهل و نادانی نگه دارند، بلکه دلیلش این است که هیچ کس وقت این را ندارد که بنشیند و از اول دنیا همه چیز را تعریف کند. شاید شما دوست داشته باشید که این کار را بکنید، ولی نمی‌توانید. فرهنگ شما، مثل یک کامپیوتر، پیچیده است. مثل دارویی که مثلاً برای سردردتان

می‌خورید. شما می‌توانید از آن استفاده کنید ولی نمی توانید طرز کار آن را توضیح دهید. مطمئناً نمی‌توانید برای دخترهایی که هیزم‌هایشان را کنار خانه می‌چینند توضیح دهید.

اگر من، به طور اتفاقی، پیش شما به این موضوع اشاره کنم که خانه‌ی سارا در نزدیکی پارکی بزرگ، پر از گوزن‌های رام و اهلی، واقع شده بود، هرگز از تعجب از جا نمی‌پرید و فریاد نمی‌زنید که: **"خدای من! تفنگم رو بیار تا برم و چند تا از اون حیوونای احمقو شکار کنم!"** نه، به جای این کار شما سرجایتان می‌نشینید و متفکرانه چانه‌تان را می‌مالید و می‌گویید: **"اوهوم! به نظرم پارک ریچموند، درست خارج لندن باشه."**

این داستان آدم‌هایی با فرهنگ و فرهیخته چون شماست.

من مجبور نیستم برای‌تان توضیح دهم که آن روز صبح وقتی که سارا به طبقه‌ی پایین آمد و برایم چای درست کرد، آن چای چه طعمی داشت. ما قبلاً در دهکده‌مان طعم چای را نچشیده بودیم، حتی با وجود اینکه در مناطق شرقی کشورم، آنجا که زمین تا ابرها بالا رفته و به خاطر رطوبت هوا روی درختان را خزه‌ای نرم پوشانده است، مردم چای می‌کارند. آنجا در شرق، زمین‌های کشاورزی دامنه‌های سبز تپه‌ها را پوشانده و در مه ناپدید می‌شوند. چای‌هایی که در این زمین‌ها کشت می‌شود هم ناپدید می‌شود. من فکر می‌کنم تمام آن را صادر می‌کنند. خودم هم تا قبل از اینکه همراه چای‌ها صادر شوم طعم‌شان را نچشیده بودم. کشتی‌ای که با آن به کشور شما سفر کردم، چای بار زده بود. چای‌ها در کیسه‌های قهوه‌ای رنگ از کاغذ ضخیم بسته‌بندی و روی هم انبار شده بود. من کیسه‌ها را جابه‌جا

کردم و لای آن‌ها پنهان شدم. بعد از دو روز آن قدر ضعیف شده بودم که دیگر توان پنهان ماندن نداشتم. بنابراین از انبار کشتی خارج شدم. کاپیتان کشتی مرا در کابینی محبوس کرد. او گفت رها کردنم در میان کارکنان کشتی کار خطرناکی است. به این ترتیب مدت سه هفته و طی پنج‌هزار کیلومتر، من از پنجره‌ی شیشه‌ای کوچک و گردی اقیانوس را تماشا کردم و کتابی را که کاپیتان به من داده بود خواندم. اسم آن کتاب **آرزوهای بزرگ** بود و داستانش درباره‌ی پسر بچه‌ای به اسم پیپ. اما نمی‌دانم داستان چطور به پایان رسید چون کشتی به بریتانیا رسید و کاپیتان مرا به مأموران اداره‌ی مهاجرت تحویل داد.

سه هفته و طی پنج هزار کیلومتر معنی‌اش این بود که اگر شما پوست بدنم را می‌خاراندید بوی چای به مشامتان می‌رسید. وقتی که آن‌ها مرا به بازداشتگاه اداره‌ی مهاجرت فرستادند، در آنجا به من یک پتوی قهوه‌ای و یک فنجان پلاستیکی سفید پر از چای دادند و هنگامی که آن چای را چشیدم، تنها کاری که دلم می‌خواست بکنم این بود که دوباره سوار آن کشتی شوم و به کشورم برگردم. طعم چای، طعم سرزمین من است، تلخ و گرم و غلیظ با خاطره‌ای گزنده. طعم حسرت دارد. طعم فاصله‌ی میان جایی که هستید و جایی که از آنجا آمده‌اید. در عین حال، همچنان که هنوز لب‌هایتان داغی فنجان را در خود دارد، طعم چای ناپدید می‌شود. مثل همان زمین‌های کشاورزی که در مه غیب و ناپدید می‌گردند. شنیده‌ام در کشور شما بیش از جاهای دیگر چای خورده می‌شود. پس شما چقدر غمگینید —درست مثل کودکانی که در حسرت مادرانی غایب به سر می‌برند. من از این بابت متأسفم.

به این ترتیب ما در آشپزخانه‌ی سارا چای نوشیدیم. چارلی هنوز در اتاق خوابش در طبقه‌ی بالا خواب بود. سارا دستش را بر دست من گذاشت.

او گفت: "لازمه که ما درباره‌ی اتفاقی که افتاد حرف بزنیم. تو حاضری در موردش صحبت کنی؟ در مورد اینکه وقتی اون مردا شما رو با خودشون بردن چه اتفاقی افتاد؟"

من بلافاصله جواب ندادم. پشت میز آشپزخانه نشستم و به دور و بر نگاه انداختم و تمام چیزهای جدید و شگفت‌انگیزی را که می‌دیدم به خاطر سپردم. برای مثال: در آشپزخانه‌ی سارا یخچالی قرار داشت، یک جعبه‌ی نقره‌ای خیلی بزرگ که یک دستگاه یخ‌ساز در داخلش نصب شده بود. دستگاه یخ‌ساز در شیشه‌ای شفافی داشت و شما می‌توانستید ببینید که داخل آن چه اتفاقی می‌افتاد. دستگاه در حال ساختن مکعب کوچک یخ بود. تقریباً آماده شد. حتماً به من می‌خندید — دختر دهاتی احمق — چطور به یک تکه یخ زل زده! شاید شما بخندید، ولی این اولین باری بود که من منجمد شدن آب را می‌دیدم. زیبا بود — چون اگر این کار شدنی بود، پس شاید می‌شد در مورد هر چیز دیگری که همیشه فرار می‌کرد و در ماسه و مه ناپدید می‌شد چنین کاری کرد. هر چیزی می‌توانست دوباره تبدیل به ماده شود، بله، حتی آن مواقعی که من و انکی رو کا روی خاک سرخ زیر تاب با هم بازی می‌کردیم. شاید می‌شد آن زمان‌ها را هم برگرداند. آن روزها من باور داشتم که در کشور شما چنین چیزهایی امکان‌پذیر است. می‌دانستم که معجزه‌هایی بزرگ تنها منتظرند تا من کشفشان کنم. فقط می‌بایست مرکز و منابع تمام این شگفتی‌ها و عجایب را پیدا می‌کردم.

پشت آن شیشه‌ی سرد، مکعب یخ روی بازوی فلزی کوچک دستگاه لرزید مثل یک روح انسانی تلألو داشت. سارا به من نگاه می‌کرد وچشم‌هایش برق می‌زد.

او گفت: "زنبور؟ من واقعاً لازمه که بدونم. آمادگی داری در موردش حرف بزنی؟"

کار مکعب یخ تمام شد. **تلیک**، رفت و داخل سینی جمع‌آوری یخ افتاد. سارا چند بار پلک زد. دستگاه یخ‌ساز شروع به ساختن مکعبی دیگر کرد.

گفتم: "سارا، لزومی نداره که تو بدونی بعد چه اتفاقی افتاد. تقصیر تو نبود."

سارا دست‌هایم را میان دست‌هایش گرفت و گفت: "زنبور، خواهش می‌کنم. من نیاز دارم که بدونم."

من آهی کشیدم. عصبانی بودم. دلم نمی‌خواست در موردش صحبت کنم، ولی اگر این زن می‌خواست مرا وادار به این کار کند همه چیز را به سرعت برایش می‌گفتم و او را از شنیدن مطالب ناراحت کننده معاف نمی‌کردم.

گفتم: "خیلی خب سارا، بعد از رفتن شما، اون مردا ما رو به انتهای ساحل بردن. مدت کوتاهی پیاده رفتیم، شاید حدود یه ساعت. ما به قایقی رسیدیم. که روی شن‌ها قرار داشت. قایق پشت و رو افتاده و بعضی از الوارای کَفِش شکسته بود. به نظر می‌رسید طوفان اونو شکسته و به ساحل انداخته و همونجا رها شده بود. پشت قایق که رو به آفتاب

قرار داشت، سفید شده و رنگ اون پوسیده و ورقه ورقه خرد شده بود. حتی صدف‌های ریزی که معمولاً زیر قایق می‌چسبن تکه تکه ریخته بود. شکارچیا منو به زیر قایق هُل دادن و گفتن گوش بدم. اونا گفتن وقتی کارشون تموم شد میذارن برم. زیر قایق تاریک بود و خرچنگ‌های ریز به هر طرف وول می‌زدن. اونا خواهرمو مورد اذیت و آزار قرار دادن. صدای ناله‌هاشو می‌شنیدم ولی نمی‌تونستم از لای الوارای شکسته همه چیزو بشنوم. صدا گنگ بود. صداهایی از گلوی خواهرم خارج می‌شد انگار داشتن اونو خفه می‌کردن. هوا داغ بود ولی زیر قایق تاریک و خنک بود. اولش خواهرم شروع کرد به خوندن آیه‌هایی از کتاب مقدس ولی بعد انگار ذهنش قاطی کرد و ترانه‌هایی رو می‌خوند که وقتی بچه بودیم با هم می‌خوندیم. آخر سر فقط جیغ می‌کشید. اولش جیغ‌هایی بود از سر درد ولی آخرش تبدیل شد به جیغ‌هایی مثل جیغ بچه‌ی تازه متولد شده. هیچ غم و غصه‌ای تو اون جیغ‌ها نبود. انگار بی‌اختیار از گلوش خارج می‌شد. هر جیغی درست مثل جیغ قبلی بود، مثل اینکه از یه دستگاه بیرون می‌اومد."

سرم را بالا کردم و دیدم سارا به من خیره شده بود. صورتش کاملاً سفید، چشم‌هایش سرخ و با دست دهانش را پوشانده بود. او داشت می‌لرزید منهم می‌لرزیدم چون قبلاً هرگز این ماجرا را برای کسی تعریف نکرده بودم.

ادامه دادم: "نمی‌دیدم اونا چی به سر خواهرم می‌یارن چون اون طرف قایق بودن که الوارش نشکسته بود و من از طرفی که شکسته بود بیرونو

می‌دیدم. اون قاتل، همونی که گردنش زخم داشت دور از افرادش ایستاده بود. من می‌دیدمش. اون کنار آب قدم می‌زد و سیگار می‌کشید. پاکت سیگار رو از جیب نگهبانی که کشته بود در آورده بود. قاتل به اقیانوس نگاه می‌کرد. انگار انتظار می‌کشید چیزی از اونجا بیاد. گاهی وقتا به زخم روی گردنش دست می‌زد. شونه‌هاش خمیده بود، مثل اینکه باری روی دوشش باشه."

تمام بدن سارا می‌لرزید، آن‌قدر به شدت می‌لرزید که میز آشپزخانه را هم می‌لرزاند. او داشت گریه می‌کرد و در همین حال می‌گفت: "خواهرت، خواهرت قشنگ بود. وای خدای من! یا عیسی مسیح، من ..."

نمی‌خواستم بیشتر از این آزارش دهم. دلم نمی‌خواست بگویم چه اتفاقی افتاد، ولی دیگر چاره‌ای نداشتم. حالا که داستانم را شروع کرده بودم، نمی‌توانستم دست از تعریف کردن بکشم، بایستی به پایان می‌رسید. ما نمی‌توانیم تصمیم بگیریم که از کجا شروع کنیم و در کجا متوقف شویم. داستان‌های ما، خودشان راوی واقعی‌اند.

"حالا دیگه انکی‌رو کا التماس می‌کرد که اونو بکشن. من صدای خندیدن شکارچیا رو می‌شنیدم. بعد شنیدم که استخوناشو یکی یکی می‌شکستن و خواهرم این طوری مرد. آره، حق با توئه اون دختر قشنگی بود. مردم دهکده‌مون می‌گفتن اون زنی می‌شه که می‌تونه کاری کنه که شوهرش گرفتاریاشو فراموش کنه. اما گاهی وقتا اون‌طوری که مردم می‌گن، نمی‌شه. وقتی کار اون مردا و سگ‌هاشون با خواهرم تموم شد، فقط قسمتایی از بدنشو به دریا انداختن که قابل خوردن نبود."

در این وقت سارا دیگر نه می‌لرزید و نه گریه می‌کرد. ساکت و بی‌حرکت نشسته و چنان محکم فنجان چایش را چسبیده بود که انگار اگر آن را رها می‌کرد از جا کنده می‌شد.

سارا آهسته زیرلب گفت: "و تو؟ چه اتفاقی واسه تو افتاد؟"

به علامت اینکه متوجه منظورش شده بودم سرم را تکان دادم و گفتم: "بعدازظهر هوا خیلی داغ شد، حتی زیر قایق. از سمت دریا نسیمی شروع به وزیدن کرد. باد ماسه‌ها رو به قایق می‌پاشید. از برخورد ماسه‌ها با الوارا سر و صدایی ایجاد شده بود. من از لای سوراخ الوارای شکسته به بیرون نگاه می‌کردم تا ببینم چه اتفاقی داره می‌افته. اونجا بالای سطح آب مرغای دریایی همراه باد پرواز می‌کردن. حرکاتشون خیلی آروم بود. گاهی وقتا شیرجه می‌زدن داخل دریا و بعد با یه ماهی نقره‌ای به نوکشون از آب خارج می‌شدن. من به دقت اونا رو تماشا می‌کردم. چون به این فکر می‌کردم که بلایی که سر خواهرم اومد حالا قراره سر من بیاد و می‌خواستم به یه چیز قشنگ فکر کنم. اما مردا سراغم نیومدن. وقتی کارشون با خواهرم تموم شد، شکارچیا و سگا برگشتن جنگل تا بخوابن. اما سردسته‌شون، اون با افرادش برنگشت. اون همونجا کنار آب موند. امواج آب دور زانوهاش حلقه می‌زدن. اون رو به باد خم شده بود. مدتی که گذشت، هوا اونقدر داغ شد که مرغای دریایی هم دست از ماهیگیری کشیدن و روی امواج شناور شدن در حالی که سرهاشونو لای پرهای سینه شون فرو برده بودن. بعد سردسته‌ی شکارچیا به آب زد و وقتی که آب به سینه‌اش رسید شروع کرد به شنا کردن. مستقیم به دل دریا می‌رفت. به مرغای دریایی که می‌رسید اونا

بال می‌زدن و از سر راهش کنار می‌رفتن و بعد دوباره برمی‌گشتن. اون مرغا فقط می‌خواستن بخوابن. اون مرد، شنا کرد و رفت. تا جایی که دیگه نتونستم ببینَمَش. اون ناپدید شد و تنها چیزی که تونستم ببینم خط افق بود که دریا و آسمون رو از هم جدا می‌کرد. بعد هوا انقدر داغ شد که دیگه اون خط هم ناپدید شد. در این وقت بود که از زیر قایق بیرون اومدم، چون می‌دونستم که اون مردا خوابیدن. به دور و بر نگاه کردم. هیچ کس در ساحل دیده نمی‌شد و هیچ سرپناهی هم وجود نداشت. انقدر هوا داغ بود که فکر کردم ممکنه از گرما بمیرم. به آب نزدیک شدم و بدن و لباسم رو خیس کردم و بعد شروع کردم به دوییدن به سمت محدوده‌ی هتل. از داخل آب کم عمق می‌رفتم تا ردپایی روی ماسه‌ها نذارم که مردا و سگاشون بتونن دنبالم بیان. به محلی که اون نگهبانو کُشتن رسیدم. مرغای دریایی زیادی اونجا جمع شده بودن و داشتن سر لاشه‌ی نگهبان با هم دعوا می‌کردن. وقتی بهشون رسیدم پریدن و رفتن. من نمی‌تونستم به صورت نگهبان نگاه کنم. خرچنگای کوچیک از پاچه‌ی شلوارش داخل و خارج می‌شدن. کیف پولی روی ماسه‌ها افتاده بود و من بَرش داشتم. سارا، کیف پول اندرو بود. خیلی متأسفم. کارتای پلاستیکی زیادی داخلش بود. یکی از اونا نشون می‌داد که **گواهینامه‌ی رانندگیه** و عکس شوهرت روش بود. نشونی تونم روی اون بود. من کارتو برداشتم. یه کُارت دیگه هم بود، کارت ویزیت که روی اونم شماره تلفن داشت. اون کارت رو هم برداشتم. باد زد و کارت از دستم داخل آب افتاد، ولی دوباره برش داشتم. بعد از اون به جنگل رفتم تا مخفی بشم. ولی جایی پنهون شدم که بتونم ساحل رو ببینم.

هوا کم کم خنک‌تر می‌شد. کامیونی از سمت محوطه‌ی هتل به ساحل اومد. یه کامیون که رو قسمت بارش پارچه کشیده بودن، از اون کامیونای نظامی. شش سرباز از کامیون بیرون پریدن و به جنازه‌ی نگهبان نیگا کردن. با نوک چکمه‌هاشون به جنازه لگد می زدن. رادیوی داخل اتاقک کامیون موسیقی پخش می‌کرد. من اون ترانه‌رو می‌شناختم. ترانه‌ای که یه گروه پاپ بـه اسـم یوتو[1] اجرا کرده بودن و من همیشه تو خونه‌مون به این ترانه گوش مـی‌دادم. یه روز چندتا مرد از شهر اومدن و چندتا ساعت رادیویی به مـا دادن، بـه هـر خونواده‌ی دهکده یه ساعت. قرا بود که ما پیچ اونـو بچرخـونیم و بـه اخبـار دنیا از رادیو بی‌بی‌سـی گـوش کنیم. ولـی خـواهرم انگـی‌روکـا پـیچش رو می‌چرخوند و ایستگاه موسیقی رو پیدا مـی‌کـرد. مـا مـدام سـر همـین دعـوا داشتیم. من می‌خواستم به اخبار و وقایع جاری گوش بدم و اون می‌خواسـت موسیقی بشنوه. اما حالا که اونجا در جنگل پنهان شده بـودم آرزو مـی‌کـردم که ایکاش هیچوقت با خواهرم دعوام نمی‌شـد. انگـی‌روکـا عاشـق موسـیقی بود و من حالا می‌فهمیدم اون حق داشت چون زندگی خیلـی کوتاهـه و تـو هیچ وقت نمی‌تونی به ساز اخبار وقایع جاری پـایکوبی کنـی. در ایـن وقـت بود که شروع کردم به گریه کردن. وقتی اونا خواهرمو کشتن گریـه نکـردم ولی وقتی اون ترانه رو از رادیوی کامیون سربازا شنیدم گریه کردم. چون بـا خـودم فکـر کـردم ایـن ترانـه‌ی مـورد علاقـه‌ی خـواهرم بـود و اون دیگـه هیچ‌وقت نمی‌تونست به اون ترانه گوش بده. سارا تو فکر مـی‌کنـی کـه مـن دیوونه‌م؟"

---

۱. U2

سارا سرش را به علامت مخالفت تکان داد. او داشت ناخن‌هایش را می‌جوید.

من ادامه دادم: "تو دهکده‌ی ما همه گروه یوتو رو دوست داشتن. شایدم همه‌ی مردم کشورم اوتارو دوست داشتن. خنده‌دار نیست که شورشیای نفت توی اردوگاه جنگلی‌شون به ترانه‌های یوتو گوش بِدَن و سربازای دولتی هم داخل کامیونشون به یوتو گوش بِدَن؟ من فکر می‌کنم که همه همدیگه رو می‌کشن و همه‌شون هم به یه جور موسیقی گوش می‌دن. یه چیزی رو می‌دونی؟ هفته‌ی اولی که تو بازداشتگاه بودم گروه یوتو اینجا در کشور شما هم اول شده بود. سارا اینم یکی دیگه از حقّه‌های این دنیاست. کسی، کسی رو دوست نداره، اما همه از گروه یوتو خوششون می‌یاد."

سارا دست‌هایش را روی میز درهم گره کرد و سپس به من نگریست و گفت: "اشکالی نداره ادامه بدی؟ می‌تونی برام تعریف کنی که چطوری فرار کردی؟"

آهی کشیدم و گفتم: "باشه. اون نگهبانا به ضرباهنگ موسیقی پا می‌کوبیدن. در همون حال جنازه رو روی یه ملافه غلتوندن و گوشه‌ها شو گرفتن و اونو داخل کامیون گذاشتن. فکر کردم برم پیش شون و از اونا کمک بخوام. ولی می‌ترسیدم. پس همونجایی که بودم موندم. سربازا ساحل رو ترک کردن و همه چیز دوباره در سکوت فرو رفت. وقتی خورشید غروب کرد تصمیم گرفتم به محوطه‌ی هتل نَرم. از اون سربازا خیلی می‌ترسیدم. بنابراین در جهت عکس هتل حرکت کردم. خفاشای

میوه خور همه جا پرواز می‌کردن. قبل از گذشتن از جایی که خواهرمو کشته بودن، صبر کردم تا هوا کاملاً تاریک شد. نور ماه تو آسمون نبود و فقط نور آبی رنگ کم‌سویی از موجودات دریایی می‌تابید. گاهی وقتا به نهر باریکی که به دریا می‌ریخت می‌رسیدم و می‌تونستم کمی آب تازه بنوشم. تمام شب راه رفتم و وقتی هوا روشن شد دوباره به جنگل برگشتم. میوه‌ی سرخی پیدا کردم و خوردم. نمی‌دونستم چه جور میوه‌ایه ولی خیلی گرسنه بودم. اون میوه تلخ بود و حالت تهوع شدیدی بهم دست داد. خیلی می‌ترسیدم. اون مردا دوباره برگردن و پیدام کنن. بعد از هر بار قضای حاجت روشو کاملاً می‌پوشوندم تا ردّی از خودم به جا نذارم. هر صدایی می‌شنیدم فکر می‌کردم مردا هستن که برگشتن. به خودم می‌گفتم: زنبور کوچیک، مردا دارن می‌یان تا بالاتو بگنن. دو شب دیگرم وضع به همین شکل گذشت تا اینکه شب آخر به یه لنگرگاه رسیدم. در اون لنگرگاه چراغای قرمز و سبز روی دریا چشمک می‌زدن و یه دیوار سیمانی درازم تو دریا بود. من رفتم رو اون دیوار و در امتدادش جلو رفتم. امواج با دیوار برخورد می‌کردن و به سرتاپام می‌پاشیدن، اما هیچ نگهبانی اونجا نبود. نزدیک به انتهای دیوار، در سمت خشکی، دو کشتی پهلو به پهلوی هم لنگر انداخته بودن. کشتی نزدیک‌تر، پرچم ایتالیایی داشت و اون یکی پرچم بریتانیایی. بنابراین من از کشتی ایتالیایی بالا رفتم تا خودمو از روی اون به کشتی بریتانیایی برسونم. روی کشتی بریتانیایی رفتم داخل انبار. پیدا کردنش آسون بود چون همه‌ی علامتا به انگلیسی نوشته شده بود، خودت می‌دونی که انگلیسی، زبون رسمی کشورمه."

در این موقع سکوت کردم و به رومیزی خیره شدم. سارا میز را دور زد و به طرفی که من نشسته بودم آمد، روی صندلی کنار صندلی‌ام نشست و برای مدتی طولانی مرا در آغوش کشید. بعد هر دو همانجا نشستیم و فنجان‌های چای سرد شدمان را در دست گرفتیم. من سرم را به شانه‌ی سارا تکیه دادم. بیرون خانه، روشنایی روز بیشتر شده بود. ما هیچ حرفی نمی‌زدیم. پس از مدتی صدای پاهایی را بر پله‌ها شنیدم و بعد چارلی وارد آشپزخانه شد. سارا چشم‌هایش را پاک کرد، نفس عمیقی کشید و خیلی سریع در جایش صاف نشست. چارلی همچنان لباس **بت‌من** برتن داشت، اما بدون نقاب و کمربندی که ابزار و سلاح‌های **بت‌من** به آن آویزان بود. این‌طور به نظر می‌رسید که آن روز صبح، انتظار نداشت دردسری پیش بیاید. او با دیدن من چند بار پلک زد. به گمانم از اینکه می‌دید هنوز آنجایم تعجب کرده بود. خواب‌آلوده چشم‌هایش را مالید و سرش را به پهلوی مادرش تکیه داد و گفت: "هنوز وقت خوابه، چرا شما بیدارین؟"

سارا جواب داد: "خب، مامی و زنبور کوچیک امروز صبح زود بیدار شدن."

"هووم؟"

"ماکارای زیادی داشتیم."

"هووم؟"

"وای خدای من. هووم یعنی تو نمی‌فهمی یا یعنی موافق نیستی؟"

چارلی بازهم گفت: "هووم؟"

"اوه عزیزم، فهمیدم. تو مثل یه خفاش کوچولویی با شاخکای حس گر.

با اون شاخکات انقدر علامت 'هووم' می‌فرستی تا به یه جسم برخورد کنه، درسته؟"

"هووم؟"

چارلی به مادرش خیره شده بود. سارا هم مدتی به او نگاه کرد و بعد برگشت و رو کرد به من و لبخند زد. دوباره اشک در چشمانش حلقه زده بود. گفت: "چارلی چشمای خارق‌العاده‌ای داره. مثل آب. زلال و شفّافه."

چارلی معترضانه گفت: "نه، این جوری نیست."

سارا خندید. "عزیزم، منظورم اینه که هر کسی با نگاه کردن به چشمات می‌تونه بفهمه که اینجا خیلی خبرا هس." بعد با انگشت به آرامی چند ضربه به شقیقه‌ی چارلی زد.

چارلی گفت: "هووم. مامی چرا گریه می‌کنه؟"

هق هقی شدید در گلوی سارا پیچید ولی او به سرعت بغضش را فرو خورد و گفت: "چارلی، گریه می‌کنی، نه گریه می‌کنه."

"خب، مامی چرا گریه می‌کنی؟"

سارا یکباره وا رفت. مثل این بود که استخوان‌هایش یکدفعه تمام قدرتشان را از دست دادند. در صندلی فرو رفت. سرش را بر میز روی بازوهایش گذاشت و گریه سر داد.

در همان حال گفت: "اوه، چارلی، مامی گریه می‌کنه چون دیشب زیادی نوشیدنی خورده. مامی به خاطر چیزی که سعی می‌کرده بهش فکر نکنه گریه می‌کنه. خیلی متأسفم چارلی. مامی انقدر بزرگ شده که فکر می‌کرد دیگه هیچ احساسی نداره و حالا که می‌بینه هنوز احساس داره،

همین باعث تعجبش شده و به همین دلیله که داره گریه می‌کنه."

چارلی گفت: "هووم؟"

سارا گفت: "اوه، چارلی!" بازوهایش را از هم باز کرد و چارلی از پاهایش بالا رفت و در دامنش نشست و او را در آغوش کشید. دیگر صلاح نبود آنجا بمانم، پس به باغ رفتم و کنار حوض ماهی‌ها نشستم. مدتی طولانی به خواهرم فکر کردم.

کمی بعد، زمانی که خورشید در آسمان بالاتر آمد و عبور و مرور در خیابان‌ها بیشتر شد و همهمه‌ی ترافیک بالا گرفت، سارا به باغ آمد تا پیدایم کند.

او گفت: "معذرت میخوام. مجبور بودم چارلی روببرم مهد کودک."

"اشکالی نداره."

او کنارم نشست و دستش را بر شانه‌ام گذاشت. پرسید: "حالت چطوره؟"

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم "خوبم."

سارا لبخند زد ولی لبخندی غمناک. او گفت: "نمی‌دونم چی بگم."

گفتم: "خودم هم نمی دونم."

هر دو آنجا نشستیم و گربه‌ای را که آن طرف حیاط بر قسمتی از چمن که آفتاب بر آن افتاده بود می‌غلتید، تماشا کردیم.

من گفتم: "اون گربه خوشحال به نظر می‌رسه."

سارا گفت: "اوهوم. گربه‌ی همسایه‌س."

من سرم را به تأیید تکان دادم و سارا نفسی عمیق کشید.

او گفت: "ببین، دلت می‌خواد مدتی اینجا بمونی؟"

"اینجا؟ با شما؟"

"آره. با من و چارلی."

من با دست چشمهایم را مالیدم. "نمی‌دونم. سارا، اقامتم غیر قانونیه. هر لحظه امکان داره بیان و منو به کشورم برگردونن."

"اگه تو اجازه‌ی اقامت نداری، چرا اونا تو رو از بازداشتگاه بیرون کردن؟"

"اونا مرتکب یه اشتباه شدن. اگه تو ظاهرت خوب باشه، یا اینکه خوب صحبت کنی، گاهی اوقات در موردت اشتباه می‌کنن."

"ولی تو حالا آزادی. زنبور، اونا نمی‌تونن همین طوری بیان دنبالت. اینجا که آلمان زمان نازی‌ها نیست. شاید بتونیم اقدامی بکنیم و ادعانامه‌یی بفرستیم. من می‌تونم براشون تعریف کنم در کشورت چه اتفاقی برات افتاده و اگه برگردی چی به سرت می‌یاد."

من در مخالفت با او سرم را تکان دادم. "سارا، اونا بهت می‌گن نیجریه یه کشور امنه. اونا فقط می‌یان و آدمایی مثل منو می‌برن فرودگاه."

او گفت: "زنبور، مطمئنم که می‌تونیم یه راه چاره‌ای پیدا کنیم. من سردبیر یه مجله هستم و کسانی رو می‌شناسم. ما می‌تونیم جنجال به‌پا کنیم."

من سرم را زیر انداختم و به زمین نگاه کردم. سارا لبخند زد و دستش را روی دستم گذاشت.

"تو جوونی، زنبور. هنوز نمی‌دونی کار دنیا چه جوری پیش می‌ره. تنها

چیزی که تا به حال دیدی، دردسر بوده. واسه همین فکر می‌کنی تنها چیزی که نصیبت می‌شه دردسره."

"سارا، توهم دردسر رو دیدی. اگه فکر می‌کنی این غیرعادیه در اشتباهی. من بهت می‌گم که دردسر مثل اقیانوسه و دو سوّم دنیا رو پوشونده."

سارا صورتش را در هم کشید، انگار چیزی به صورتش برخورد کرده بود.

پرسیدم. "چیه؟"

او سرش را در دست‌هایش گرفت و جواب داد: "چیزی نیست. مسخره‌ست."

چیزی به نظرم نمی‌رسید که بگویم. به دور و بر باغ نگاه کردم تا وسیله‌ای پیدا کنم که در صورت سر رسیدن ناگهانی مردان، خودم را با آن بکشم. یک اتاقک انباری گوشه‌ی باغ بود و شن‌کش بزرگی به دیوارش تکیه داشت. با خودم فکر کردم: **وسیله‌ی خوبیه. اگه مردا یهو سر برسن می‌دونم و اونو برمی‌دارم و خودمو روی تیغه‌های براقش می‌ندازم.**

ناخن‌هایم را در خاک باغچه‌ی کنار دستم فرو کردم و خاک چسبناک آن را محکم در انگشتانم فشردم.

"زنبور داری یه چی فکر می‌کنی؟"

"هووم؟"

"تو داری به چی فکر می‌کنی؟"

"اوه، یه گیاه کاساوا."

"چرا کاساوا؟"

"ما تو دهکده‌مون کاساوا می‌کاشتیم. به اونا آب می‌دادیم و وقتی به بلندی این گل‌ها می‌رسیدن برگاشونو می‌کندیم تا قوّتشون به ریشه‌هاشون برسه. وقتی کاملاً رسیده می‌شدن اونا رو از خاک در می‌آوردیم، پوست می‌کندیم و رنده می‌کردیم و میذاشتیم تُرش بشه. بعد بو می‌دادیم و با آب قاطی می‌کردیم و از اون خمیری درست می‌کردیم و می‌خوردیم و می‌خوردیم. من وقتی می‌خوابیدم خوابشونو می دیدم."

سارا پرسید: "دیگه چه کارایی می‌کردین؟"

"بعضی وقتا با یه تابِ طنابی بازی می‌کردیم."

سارا لبخند می‌زد و رویش را برگرداند و به باغ نگاه کرد و گفت: "این طرفا کاساوا پیدا نمی‌شه. در عوض هزاران کیلو گیاه کِلماتیس و یک عالمه کاملیا هست."

من سرم را تکان دادم و گفتم: "گیاه کاساوا در این خاک رشد نمی‌کنه."

سارا لبخندی زد ولی همزمان داشت گریه می‌کرد. من دستش را گرفتم. اشک بر صورتش جاری بود.

او گفت: "اوه، زنبور، من خیلی احساس گناه می‌کنم."

"سارا، این تقصیر تو نیست. من والدینو خواهرمو از دست دادم. تو شوهرتو از دست دادی. هر دوی ما چیزایی رو از دست دادیم."

"زنبور، من اندرو رو از دست ندادم. من نابودش کردم. بهش گفتم می‌خوام ترکش کنم و این تنها دلیلی بود که ما در وهله‌ی اول به اون

نیجریه‌ی لعنتی اومدیم. فکر می‌کردیم به تعطیلات نیاز داریم تا اختلافاتمونو حل و فصل کنیم. منظورمو می‌فهمی؟"

من فقط شانه‌ای بالا انداختم و سارا آه کشید.

او گفت: "به نظرم می‌خوای بگی تو هرگز به تعطیلات نرفتی."

من سرم را پایین انداختم و به دست‌هایم نگاه کردم. "راستش، من که تا حالا ازدواج نکردم."

سارا چند بار پلک زد. "بله، البته. گاهی وقتا فراموش می‌کنم که هنوز خیلی جوونی."

یک دقیقه هر دو ساکت نشستیم. موبایل سارا زنگ زد و او به آن جواب داد. وقتی صحبتش به پایان رسید خیلی درمانده به نظر می‌آمد.

"از مهد کودک بود. اونا خواستن که برم و چارلی رو بیارم. با بچه‌های دیگه دعوا می‌کنه. اونا می‌گن نمی‌تونن کنترلش کنن. اون قبلاً هیچ وقت اینطوری رفتار نمی‌کرد." سارا لبش را به دندان گزید.

او دوباره تلفنش را برداشت ودکمه‌ای را فشار داد. همین‌طور که گوشی را روی گوشش گرفته بود از روی شانه‌ی من به باغ نگاه می‌کرد. هنوز داشت لب‌هایش را می‌جوید. بعد از چند ثانیه صدای زنگ تلفن دیگری شنیده شد. صدایی بود ضعیف و از راه دور، از داخل خانه صدا می‌آمد. صورت سارا مات و بدون حرکت شد. بعد به آرامی تلفن را پایین آورد و دکمه‌ای را فشار داد. صدای زنگ تلفن که از داخل خانه می‌آمد هم قطع شد.

سارا گفت: "یا عیسی مسیح، نه."

"چیه؟ چی شده؟"

سارا نفسی عمیق کشید. تمام بدنش می‌لرزید.

"من به اندرو زنگ زدم. نمی‌دونم چرا این کارو کردم. کاملاً غیر ارادی بود. من حتی در این مورد فکر نکردم. می‌دونی؟ .... همیشه اگه در مورد چارلی مشکلی پیش می‌اومد به اندرو زنگ می‌زدم. فراموش کرده بودم که اون .... خودت که می‌دونی. خدای من. واقعاً دارم قاطی می‌کنم. می‌دونی؟ فکر می‌کردم واسه شنیدن اونچه به سر تو و ... خواهرت اومد آمادگی دارم. ولی این‌طور نبود. آمادگی نداشتم. اوه خدای من."

ما همانجا نشستیم. من دست سارا را گرفتم و او همچنان گریه می‌کرد. مدتی بعد، او تلفنش را به من داد. به صفحه اشاره کرد و گفت: "اسمش هنوز تو دفتر تلفن گوشیمه. می‌بینی؟"

صفحه‌ی نمایشگر گوشی اسم **اندرو** و یک شماره را نشان می‌داد. فقط نوشته شده بود **اندرو**. بدون اسم فامیل.

"زنبور؟ می‌تونی اسمشو پاک کنی؟ خودم نمی‌تونم این کارو بکنم."

من گوشی‌اش را در دست‌هایم گرفتم. قبلاً مردمی را که با موبایل حرف می‌زدند دیده بودم ولی همیشه فکر می‌کردم کار خیلی پیچیده‌ای است. شما حتماً به من می‌خندید – باز همان دختر کوچولوی نادانی که پوستش بوی عطر چای داشت و لکه‌های شیره‌ی کاساوا بر انگشتانش مانده بود – اما باور کنید من همیشه فکر می‌کردم برای حرف زدن با موبایل باید طول موجی را پیدا کرد. و یا شما باید آن قدر شماره‌گیری را بچرخانید تا علامت دوست‌تان را پیدا کنید. کاری آرام و ظریف مثل پیدا کردن موج

بی‌بی‌سی در رادیو. تصور می‌کردم کار کردن با موبایل به همین سختی باشد. شما باید در میان صداهای خش‌خش و پارازیت‌ها صدای دوستانتان را پیدا کنید. صدایی ضعیف و عجیب که با فریاد زدن به گوش می‌رسد – انگار که دوستتان مثل بیسکویت پهن شده و داخل جعبه‌ای پر از میمون افتاده باشد – اما بعد شما دوباره کمی شماره‌گیر را می چرخانید و یک صدای ناهنجار دیگر و ناگهان دوستتان جمله‌ای می‌گوید. مثلاً این جمله: خدا ملکه را حفظ کند! و بعد راجع به هوا و مناطق کشتیرانی و سواحل بریتانیای کبیر و ایرلند شمالی برایتان حرف می‌زند. پس از آن شما دیگر می‌توانید صحبت کنید.

اما راستش متوجه شدم کار کردن با موبایل از آنچه که فکر می‌کردم بسیار راحت‌تر بود. در کشور شما همه چیز خیلی راحت است. کنار اسم **اندرو**، کلمه‌ی **گزینه‌ها** نوشته شده بود. من آن را فشار دادم. گزینه‌ی شماره‌ی ۳ کلمه‌ی **حذف** بود و من آن را هم فشار دادم. و به این ترتیب اندرو او- رورکی حذف شد.

سارا گفت: "متشکرم. خودم نمی‌تونستم این کارو بکنم." و برای مدتی طولانی به گوشی موبایلش خیره شد.

"زنبور، خیلی می‌ترسم. کسی نیست که بهش زنگ بزنم. اندرو گاهی اوقات واقعاً غیرقابل تحمل می‌شد، ولی همیشه خیلی **خردمندانه** رفتار می‌کرد. به نظرم بعد از ماجرای دیروز، دیوونگی کردم که چارلی رو امروز فرستادم مهدکودک. اما فکر می‌کردم اگه به زندگی عادی برگرده، واسش خیلی بهتره. زنبور، دیگه کسی نیست که ازش سؤال کنم. می‌فهمی چی

می‌گم؟ فکر نکنم تنهایی بتونم به این وضع ادامه بدم. باید خودم تنهایی در مورد چارلی تصمیم درست بگیرم. می‌فهمی؟ سال‌ها باید این کارو بکنم. برخورد صحیح، مدرسه‌ی مناسب، دوستای مناسب، دانشگاه مناسب، همسر مناسب. وای خدای من. طفلکی چارلی."

من دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم: "اگه بخوای می‌تونم همراهت بیام مهدکودک."

سارا سرش را کج کرد و مدتی طولانی به من چشم دوخت. بعد لبخندی زد و گفت: "ولی نه با این سر و وضع"

ده دقیقه بعد همراه سارا خانه را ترک کردم. پیراهن تابستانی صورتی رنگی به تن داشتم که سارا به من قرض داده بود. قشنگ‌ترین لباسی که در عمرم پوشیده بودم. دور یقه‌ی آن گل‌های سفید رنگ ظریفی دوخته شده بود. گل‌هایی لطیف و رویایی. احساس می‌کردم ملکه‌ی انگلستانم. صبحی آفتابی بود و نسیم خنکی می‌وزید. من پشت سارا در پیاده‌رو می‌رفتم و هر بار که از مقابل گربه، پستچی و یا زنی که کالسکه‌ی بچه‌ای را هُل می‌داد می‌گذشتیم لبخندی می‌زدم و می‌پرسیدم: **"حالتون چطوره؟"** همه‌ی آن‌ها چنان نگاهی به من می‌کردند که انگار دیوانه بودم، اصلاً دلیلش را نمی‌دانستم. با خودم فکر می‌کردم این طرز رفتار با ملکه درست نیست.

من از مهدکودک خوشم نیامد. در ساختمانی بزرگ با پنجره‌هایی بلند واقع شده بود. اما با اینکه روز خوبی بود، پنجره‌ها را باز نکرده بودند. داخل ساختمان هوا خیلی سنگین و بوی توالت‌ها و آبرنگ از آن به مشام می‌رسید. این دقیقاً همان بویی بود که اتاق روان درمانی در بازداشتگاه

داشت و من با یادآوری آن خاطره غصه‌دار شدم. در بازداشتگاه آن‌ها پنجره‌ها را باز نمی‌کردند و در اتاق روان درمانی، به ما آبرنگ و قلم‌مو می‌دادند و می‌گفتند باید احساساتمان را نقاشی کنیم. من یک عالمه رنگ قرمز استفاده می‌کردم. وقتی که یکی از درمانگران چیزی را که نقاشی کرده بودم دید، گفت: "بهتره به زندگیت ادامه بدی."

در جوابش گفتم: "این کار باعث خوشحالی منه. اگه شما فقط یه پنجره‌ی کوچک یا حتی بهتر از اون، دری رو باز کنین، بلافاصله به راهم ادامه می‌دم." بعد لبخندی تحویلش دادم ولی آن درمان‌گر ظاهراً فکر نمی‌کرد این موضوع خنده‌دار باشد.

در مهدکودک چارلی نیز مربی بازی بچه‌ها ظاهراً فکر نمی‌کرد من آدم جالبی باشم. می‌دانستم که مربی بازی بچه‌هاست، چون برچسبی روی پیشبند سبز رنگش نصب و روی آن هم نوشته شده بود **مربی بازی**. او خیره نگاهم کرد ولی با من حرف نزد، او به سارا گفت: "متأسفم ولی ملاقات نداریم، این برخلاف مقررات ماست. ایشون پرستار بچه‌اس؟"

سارا به من نگاه کرد و بعد رو به مربی بازی برگشت و گفت: "ببینین، این کمی پیچیده‌اس."

مربی بازی اخم‌هایش را در هم کشید و بالاخره اجازه داد زمانی که سارا به داخل اتاق رفت و سعی کرد چارلی را آرام کند، من همانجا کنار در بایستم.

طفلکی چارلی، آن‌ها وادارش کرده بودند لباس **بت‌من** را از تنش درآورد —ماجرا از همانجا شروع شده بود. آن‌ها به زور لباسش را

درآوردند، چون در آن ادرار کرده بود. بعد خواسته بودند تمیزش کنند. ولی چارلی نمی‌خواست تمیز شود. او ترجیح می‌داد در همان نقاب سیاه و شنل بت‌من بوی بد بدهد تا اینکه در آن لباس یکسره‌ی سفید کتانی که می‌خواستند به او بپوشانند، خوشبو باشد. صورتش برافروخته و آبرنگ و اشک آن را کثیف کرده بود. او از سر خشم و غضب زوزه می‌کشید. وقتی کسی نزدیکش می‌آمد، چارلی با مشت‌های کوچک به زانوهای آن شخص ضربه می‌زد، گاز می‌گرفت، چنگ می‌زد و جیغ می‌کشید. گوشه‌ی دیوار ایستاده و پشتش را به سه کنجی دیوار تکیه داده بود و رو به اتاق فریاد می‌زد: **نه نه نه نه!**

سارا به طرفش رفت و مقابلش زانو زد. طوری که صورتش نزدیک صورت چارلی قرار گرفت و گفت: "اوه عزیز دلم."

چارلی از فریاد کشیدن دست کشید و به سارا نگاه کرد. لب پایینی‌اش لرزید. بعد چانه‌اش دوباره حالت مصمم گرفت. رو به مادرش خم شد و به صورتش تف کرد و گفت: "**تو برو من بابامو می‌خوام!**"

مربیان مهد داشتند باقی بچه‌ها را وادار می‌کردند که در طرف دیگر اتاق چهارزانو روی زمین بنشینند. وقت قصه شنیدن بود. بچه‌های دیگر پشت به چارلی داشتند ولی مدام برمی‌گشتند تا با چهره‌هایی وحشت‌زده و رنگ‌پریده، از روی شانه به پشت سر نگاه کنند. زنی برای آن‌ها قصه می‌خواند. او شلوار جین آبی و کفش‌های کتانی سفید پوشیده و یک گرمکن فیروزه‌ای به تن داشت. او از روی کتاب قصه این طور می‌خواند: و مَکس با حقّه‌ای اونا رو آروم کرد (**کیتلین، برگرد و به این طرف نیگا**

کن.) با این حقّه که مستقیم به چشماشون خیره بشه و بگه (**اِما، خواهش می‌کنم حواستو جمع کن. جیمز پچ‌وپچ نکن**) با مستقیم خیره شدن به چشمای اونا و گفتن (**اولی**[1]**، می‌شه روتو برگردونی این طرف؟ چیزی پشت سرت نیست.**)

سارا همان‌طور که زانو زده بود نشست و آب دهان چارلی را از گونه‌اش پاک کرد. او داشت گریه می‌کرد. دست‌هایش را به طرف چارلی دراز کرد ولی چارلی چرخید و صورتش را در سه‌کنجی دیوار پنهان کرد. زنی که مشغول کتاب خواندن بود داشت می‌گفت: (**آروم بشینین**)

من به طرف سارا رفتم. مربی بازی نگاهی به من انداخت که معنی‌اش این بود: **به تو گفتم اجازه داری کنار در وایسی.** من هم متقابلاً نگاهی به او انداختم که معنی‌اش این بود: **اگه جرأت داری حرف بزن.** نگاه خیلی خوبی بود. من آن طرز نگاه کردن را از عکس ملکه الیزابت دوم بر پشت اسکناس‌های پنج پوندی یاد گرفته بودم. مربی بازی یک قدم به عقب رفت و من به سارا نزدیک شدم. دستم را بر شانه‌اش گذاشتم.

سارا سرش را بالا کرد و مرا دید و گفت: "اوه خدایا. طفلک چارلی. نمی‌دونم باید چی‌کار کنم."

گفتم: "معمولاً وقتی این‌طوری رفتار می‌کنه تو چه عکس‌العملی نشون می‌دی؟"

"از پَسش برمی‌یام. همیشه حریفشم. وای خدای من. زنبور، من نمی‌دونم چی داره به سرم می‌یاد. فراموش کردم چطور از پس کارای چارلی بربیام."

---

1. Ollie

سارا صورتش را با دست‌هایش پوشاند. مربی بازی دست سارا را گرفت و او را از آنجا دور کرد و بر یک صندلی نشاند.

من به آن گوشه‌ای که چارلی بود رفتم. کنارش ایستادم و صورتم را رو به سه‌کنجی دیوار گرفتم. به چارلی نگاه نمی‌کردم، به آجرها خیره شده بودم و هیچ حرفی نمی‌زدم. من در کار خیره شدن به آجرها و هیچ حرفی نزدن استادم. در بازداشتگاه مهاجران دو سال همین کار را انجام دادم و رکورددار بودم.

داشتم با خودم فکر می‌کردم اگر مردها ناگهان سر می‌رسیدند، در آن اتاق مهدکودک چه باید می‌کردم. باور کنید از این بابت اتاق مناسبی نبود. برای مثال، هیچ شیء تیزی برای بریدن وجود نداشت. تمام قیچی‌ها از جنس پلاستیک و نوک آن‌ها گرد و نرم بود. اگر لازم می‌شد که من یکدفعه در آن اتاق خودم را بکشم، نمی‌دانستم چطور می‌بایست این کار را انجام می‌دادم.

پس از مدتی چارلی سرش را بالا گرفت و به من نگاه کرد. "تو چی کار داری می‌کنی؟"

من با بی‌اعتنایی شانه بالا انداختم و جواب دادم: "دارم فکر می‌کنم چطوری می‌تونم از اینجا فرار کنم."

سکوت حاکم شد. بعد چارلی آهی کشید و گفت: "اونا لباس **بت‌منمو** گرفتن."

"چرا این کارو کردن؟"

"چونکه تو لباس **بت‌من** جیش کردم."

من زانو زدم و به چشمان چارلی نگاه کردم و گفتم: "من و تو مثل هم هستیم. منم دو سال از عمرمو در چنین جایی گذروندم. اونا ما رو مجبور به انجام کارایی می‌کنن که خودمون دوست نداریم. این تو رو عصبانی می‌کنه؟"

چارلی به علامت تأیید سرش را تکان داد.

گفتم: "من رو هم عصبانی می‌کنه."

در پشت سرمان می‌شنیدم که باقی افراد مهدکودک به کار خودشان سرگرم شده‌اند. بچه‌ها حرف می‌زدند و قیل و قال به راه انداخته بودند، و زن‌ها کمک می‌کردند، می‌خندیدند و گاهی اوقات هم عصبانی می‌شدند.

در آن گوشه که ما ایستاده بودیم، چارلی سرش را به زیر انداخت و گفت: "من بابامو می‌خوام."

"چارلی، پدرت مُرده. می‌دونی این یعنی چی؟"

"آره، یعنی رفته به بهشت."

"آره."

"بهشت کجاس؟"

گفتم: "بهشت یه جاییه مثل همینجا. مثل یه مهدکودک یا یه بازداشتگاه یا یه کشور غریب و خیلی دور. اون دلش می‌خواد بیاد خونه پیشت، اما نمی‌تونه. بابای توهم مثل بابای منه."

"اوه، بابای توهم مرده؟"

"آره چارلی. بابام مرده، مامانم مرده و خواهرم هم مرده. همه‌ی اونا مُردن."

"چرا؟"

شانه‌ام را بالا انداختم و جواب دادم: "چارلی آدمای بد اونا رو کُشتن."

چارلی دستش را چرخاند و خم شد و تکه کاغذ کوچک سرخ رنگی را برداشت. آن را پاره کرد و روی زبانش گذاشت تا مزه‌اش را بچشد. کاغذ که خیس شده بود به انگشتانش چسبید. او زبانش را بین دندان‌هایش گرفت تا روی کندن کاغذها از انگشتانش تمرکز کند. بعد سرش را بالا کرد و پرسید: "تو هم مثل من غمگینی؟"

به هر زحمتی که بود به رویش لبخند زدم و گفتم: "چارلی، به نظرت من غمگینم؟"

چارلی نگاهم کرد. زیر بغلش را قلقلک دادم و او خنده سر داد.

گفتم: "چارلی، به نظرت ما غمگینیم؟ هِی، من و تو؟ الآن غمگینیم؟"

چارلی به خود می پیچید و می‌خندید. او را به طرف خودم کشاندم و به چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم: "چارلی، ما دیگه غصه نمی‌خوریم. تو و من دیگه غمگین نیستیم، مخصوصاً تو چارلی. چون تو خوش شانس‌ترین پسر دنیا هستی. می‌دونی چرا؟"

"چرا؟"

"چونکه تو، چارلی، مامانی داری که عاشقته و این خیلی مهمه، نه؟"

چارلی را کمی به طرف مادرش هُل دادم و او به سمت مادرش دوید. سرش را در لباس مادرش فرو برد و آن‌ها یکدیگر را در آغوش گرفتند. سارا گریه می کرد و همزمان می‌خندید. او در گوش چارلی حرف می‌زد و مدام تکرار می کرد: **چارلی، چارلی، چارلی.** آن وقت صدای چارلی

شنیده شد. همان‌طور که سرش را لای لباس مادرش فرو برده بود با صدایی گنگ جواب داد: "مامی، من چارلی نیستم. من بت‌منم."

سارا از بالای شانه‌های چارلی به من نگاه کرد و تنها با حرکت دادن لب‌هایش، بدون صدا گفت: "متشکرم."

ما در حالی که دست چارلی را گرفته بودیم و او در میان ما تاب می‌خورد پیاده به خانه برگشتیم. روز زیبایی بود. خورشید داغ و هوا پر بود از وزوز زنبورها و عطر گل‌ها که همه‌جا بودند. در حاشیه‌ی پیاده‌رو باغچه‌ها و حیاط‌های جلوی خانه‌ها همگی پر بودند از رنگ‌هایی ملایم. به سختی می‌شد امید را از دست داد.

سارا گفت: "فکر می‌کنم باید اسم همه‌ی گلای انگلیسی رو یادت بدم. این گُلِ آویزه و این یه جور رُزه و این پیچ امین‌الدوله ست. چیه؟ به چی لبخند می‌زنی؟"

من گفتم: "شما اینجا بُز ندارین. واسه همینه که انقدر گلای زیبا دارین."

"تو دهکده‌ی شما بز بود؟"

"آره و اونا همه‌ی گلا رو می‌خوردن."

"متأسفم."

"متأسف نباش. ما هم بُزا رو می‌خوردیم."

سارا اخم کرد و گفت: "با این وجود ترجیح می‌دم پیچ امین‌الدوله داشته باشم."

گفتم: "یه روزی تو رو به جایی که از اونجا اومدم می‌برم و تو یه هفته

فقط کاساوا می‌خوری. اون وقت ببینیم مـی گـی پـیچ امـین‌الدولـه رو بـه بـز ترجیح میدی؟"

سارا لبخند زد و خم شد تا عطر شکوفه‌های پیچ امـین‌الدولـه را استشمام کند. حالا می‌دیدم که دوباره داشت گریه می‌کرد.

او گفت: "معذرت می‌خوام. انگار نمی‌تونم اشکامو نگـه دارم. اوه، منـو ببین، چقدر به هم ریختم."

چارلی سر بالا کرد تا مادرش را ببیند. من دستی بر موهایش کشیدم تا به او اطمینان دهم که همـه چیـز روبـراه اسـت. مـا دوبـاره شـروع بـه راه رفـتن کردیم. سارا بینی‌اش را با یـک دسـتمال کاغـذی پـاک کـرد و گفـت: "بـه نظرت فکر می‌کنی این حالت چند وقت ادامه داشته باشه؟"

"بعد از اینکه اونا خواهرمو کشتن، واسه من یکسال طول کشید."

"یکسال طول کشید تا تونستی درست فکر کنی؟"

"یک سال طول کشید تا تونستم اصلاً فکر کنم. اولش فقط می‌دوییدم و می‌دوییدم و می‌دوییدم. می‌دونی؟ می‌خواستم از جایی که اتفاق افتـاده بـود دور بشم. بعد بازداشتگاه، خیلی بد بود. امکان نداره بتونی اونجا درست فکر کنی. تو مرتکب هیچ جرمی نشدی، پس به تنهـا چیـزی کـه مـی‌تـونی فکـر کنی اینه که کِی از اینجا می‌یام بیرون؟ اما اونا هیچی بهت نمـی‌گـن. بعـد از یک‌ماه، شش‌ماه، شروع می‌کنی فکر کردن به اینکه **شاید اینجا پیـر بـشم. شاید همینجا بمیرم. شاید اصلاً من مرده باشم.** یه سـال اول تمـام فکـرم این بود که خودمـو بکُـشم. وقتـی دیگـران همـه مُـردن گـاهی اوقـات فکـر می‌کنی آسون‌تره که به اونا ملحق بشی. ولی باید به زندگی ادامه بـدی. اونـا

مدام تکرار می‌کنن، **جلو برو، جلو برو.** انگار که تو لجبازی می‌کنی. انگار بُزی هستی که وایستادی و گُلا شونو می‌خوری. **برو جلو، برو جلو.** ساعت پنج بعد از ظهر بهت می‌گن برو جلو و ساعت شش بعد از ظهر تو رو تو سلّولت حبس می‌کنن."

سارا پرسید: "در اون محل اونا اصلاً هیچ کمکی به شما نمی‌کردن؟"

آهی کشیدم. "می‌دونی؟ اونا سعی می‌کردن کمکمون کنن. آدمای خوبی هم اونجا بودن. روان‌شناسا و داوطلبا. ولی فقط در همین حد می‌تونستن کمک کنن. یه روز یه خانم روانپزشک بهم گفت: **روان درمانی کردن تو این محل درست مثل اینه که تو در هواپیمایی در حال سقوط، بین مسافرا ساندویچ پخش کنی. من اگه بخوام کمکت کنم باید یه چتر نجات بهت بدم، نه یه ساندویچ پنیر و خیار.** برای اینکه ذهنت درمان بشه باید اول خودت آزاد بشی. منظورمو می‌فهمی؟"

سارا دستمال کاغذی را به گوشه‌ی چشمانش فشار داد. "زنبور، مطمئن نیستم زندگی کردن این بیرون راحت‌تر باشه."

گفتم: "ولی من بهت کمک می‌کنم."

سارا لبخند زد. "تو شونزده سالته. یه پناهنده‌یی. محض رضای خدا، تو خودت یتیمی. این منم که باید بهت کمک کنم."

شانه‌ی سارا را گرفتم تا در جا نگه‌اش دارم. دست چپش را گرفتم و مقابل صورتش نگه داشتم. چارلی ایستاد و با چشم‌هایی گشاد شده به ما نگاه کرد.

گفتم: "نگاه کن سارا. تو به قدر کافی به من کمک کردی. تو به خاطر من انگشتتو بریدی. تو زندگیمو نجات دادی."

"باید بیشتر تلاش می‌کردم. من باید خواهرتو هم نجات می‌دادم."

"چطوری؟"

"بالاخره باید یه فکری می‌کردم."

در مخالفت با او سرم را تکان دادم. "سارا، تو هر کاری می‌تونستی کردی."

"ولی ما اصلاً نباید در اون وضعیت قرار می‌گرفتیم. اینو نمی‌فهمی؟ ما واسه تعطیلات به محلی رفتیم که حق نداشتیم بریم."

"سارا، اگه شما اونجا نبودین چی می‌شد؟ اگه تو و اندرو اونجا نبودین، من و انکی‌روکا هر دو کشته می‌شدیم." رو کردم به چارلی و گفتم: "تو می‌دونستی که مامانت زندگیمو نجات داد؟ اون منو از دست آدم بدا نجات داد."

چارلی به مادرش نگاه کرد و گفت: "مثل **بت‌من؟**"

سارا لبخند زد، به حالتی که دیگر به آن عادت کرده بودم، لبخندی همراه اشک‌هایی که در چشمانش حلقه می‌زد. او گفت: "نه، مثل **بت‌مامی**[1]."

چارلی پرسید: "واسه همینه که تو یه انگشت نداری؟"

"آره عزیز دلم."

"آدم بدا اونو گرفتن؟ **پنگوئن؟**"

"نه عزیزم."

"**پافین** بود؟"

---

۱. مامی خفاش. م

سارا خندید. "آره عزیزم، همون **پافین** وحشتناک بود."

چارلی لبخند زد و گفت: "اِی **پافین** موذی و بدجنس!" بعد شروع کرد به دویدن در پیاده‌رو و با یک تفنگ نامرئی مدام به هر طرف شلیک می‌کرد.

سارا رو به من کرد و گفت: "خدا عمرت بده."

من محکم بازویش را گرفتم و دست چپ او را بر روی دست چپم قرار دادم. انگشتانم زیر انگشتانش قرار گرفت، طوری که تنها یکی از انگشتانم دیده می‌شد، همان انگشتی که زیر جای خالی انگشت سارا بود. دیدم که چطور می‌توانیم در کنار هم زندگی را از سر بگیریم. می‌دانم که فکرش هم دیوانگی بود ولی از این فکر ضربان قلبم تند شد و قلبم در سینه‌ام به شدت شروع به تپیدن کرد.

گفتم: "من بهت کمک می‌کنم. اگه می‌خوای پیشت بمونم، قرارمون همینه. شاید فقط بتونم یه ماه یا شاید فقط یه هفته بمونم. اون مردا بالاخره یه روزی بر می‌گردن. ولی تا وقتی که اینجام، مثل دخترتم. تو رو مثل مادرم دوست دارم و چارلی رو برادرم."

سارا خیره نگاهم کرد و گفت: "خدای من."

"چیه؟"

"هیچی، فقط در راه برگشتن از مهدکودک، معمولاً با مادرای دیگه راجع به شیرینی‌پزی و روش از پوشک گرفتن بچه‌ها و اینکه چطور به اونا یاد بدیم از لگن استفاده کنن، حرف می‌زدیم."

من دستش را رها کردم و سرم را پایین انداختم.

او گفت: "اوه، خیلی متأسفم زنبور. این ماجرا یه کمی جدّیه و خیلی سریع اتفاق افتاده، فقط همین. من واقعاً گیج شدم. مدتی وقت لازم دارم تا در موردش فکر کنم."

دوباره سرم را بالا گرفتم و به سارا نگاه کردم. از چشمانش می‌خواندم این حس که در آن لحظه نمی‌دانست چه می‌بایست بکند، برایش احساسی تازه است. نگاهش نگاه موجودی تازه متولد شده بود که قبل از آشنا شدن با دنیای خودش، تنها وحشت در آن نگاه است. من این حالت را به خوبی می‌شناختم. شما هم وقتی مثل من به داخل بازداشتگاه مهاجران پرت شوید و آن همه آدم را یکجا ببینید، تشخیص این نگاه برایتان آسان می‌شود. این باعث شد سعی کنم هر چه سریع‌تر این درد را از دوش زندگی سارا بردارم. پس گفتم: "معذرت می‌خوام سارا. فراموشش کن. من از اینجا می‌رم. حالا فهمیدی؟ روانپزشک بازداشتگاه حق داشت، اون نمی‌تونست کمکم کنه. من هنوز دیوونه‌م."

سارا هیچ حرفی نزد. او فقط بازویم را گرفت و ما دنبال چارلی در خیابان به راهمان ادامه دادیم. چارلی جلوتر از ما می‌دوید و سر شاخه‌های بوته‌های رز باغچه‌های کنار پیاده‌رو را با ضربه‌هایی قطع می‌کرد. گل‌ها می‌افتادند و همراه انفجاری بی‌صدا گلبرگ‌هایشان می‌ریخت. درست شبیه داستان من و انکی‌رو کا، مثل قصه‌ی من و ایوت. همین‌طور که می‌رفتیم، پاهایم آن گلبرگ‌ها را لِه می‌کرد و فهمیدم که قصه‌ی زندگی‌ام، تنها از پایان‌ها ساخته شده بود.

وقتی به خانه برگشتیم، در آشپزخانه‌ی سارا نشستیم. ما دوباره چای

نوشیدیم و من به این فکر کردم که آیا این آخرین بار بود؟ چشمانم را بستم. دهکده‌ام، خانواده‌ام، آن طعم ناپدید کننده. همه چیز در ذهنم ناپدید و در مه یا ماسه‌ها فرو می‌رفت. چه حقّه‌ی خوبی.

وقتی دوباره چشم‌هایم را باز کردم سارا داشت نگاهم می‌کرد. او گفت: "می‌دونی زنبور؟ داشتم به حرفی که راجع به اینجا موندنت زدی فکر می‌کردم. در مورد اینکه به همدیگه کمک کنیم. به نظرم حق با توئه. شاید وقتش رسیده کمی جدیت به خرج بدیم. ما هر دو در زمان و دوره‌ای حساس و جدی قرار داریم."

***

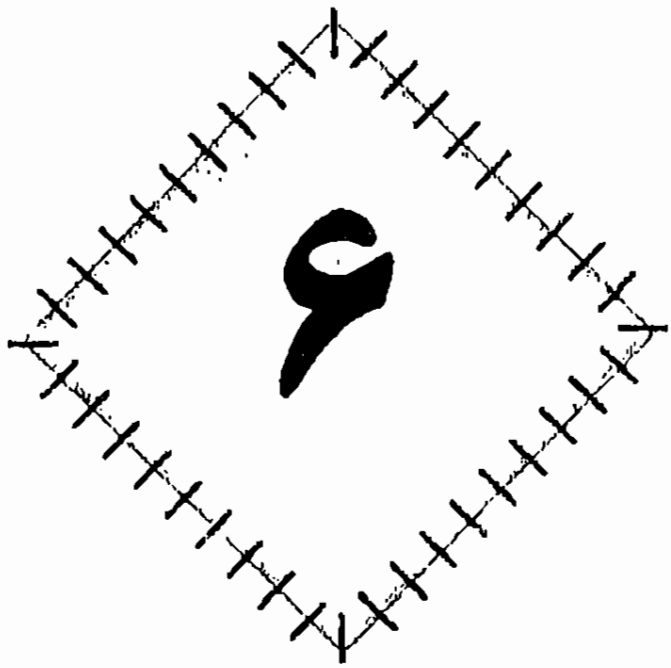

زمان و دوره‌ای حساس و جدی، در یکی از روزهای خاکستری و نحس لندن آغاز شد. راستش من خیال نداشتم جدی باشم. بلکه برعکس، در آن روز به دنبال کمی تفریح و دلخوشی بودم. چارلی تقریباً دو سال داشت و من تدریجاً از پیله‌ی درون‌گرایانه‌ی اوایل مادر شدن خارج می‌شدم. دوباره لباس‌های مورد علاقه‌ام اندازه‌ی تنم شده بود. احساس می‌کردم دلم می‌خواهد بال‌هایم را نمایش بدهم.

تصمیم گرفتم برای یک روز خودم وارد صحنه شوم. هدفم انجام چنین کاری این بود که به دخترهای بخش سردبیری مجله‌ام یادآوری کنم این کار شدنی است که یک نفر هم خودش گزارش تهیه کند و هم مقاله را خودش بنویسد. امیدوار بودم با القا کردن این مطلب به کارمندان و راضی کردن آن‌ها به تهیه‌ی گزارش و نوشتن مقاله با هم، مبلغی که بابت

حق‌العمل کاری می‌پرداختم در بودجه‌ام صرفه‌جویی شود. از سر بی‌قیدی به آن‌ها گفتم این فقط یک سؤال ساده است. کدام را می‌پسندید: نوشتن اظهارنظرهای یک شخص، مختصر و مفید، به طور متوالی بر یک صفحه‌ی کاغذ یا خواندن نوشته‌های خرچنگ قورباغه‌ی گزارشگر دیگری که روی جعبه‌های اشانتیون نوشته شده؟

راستش می‌خواستم کارمندانم خوشحال و راضی باشند. به سن آن‌ها که بودم تازه مدرک روزنامه‌نگاری‌ام را گرفته و واله و شیدای این کار بودم. بر ملا کردن فساد و به اهتزاز در آوردن پرچم حقیقت. چقدر برایم دلنشین بود که اجازه‌نامه‌ی مطلق داشتم تا به سر وقت خلافکاران بروم و سؤال کنم **چه کسی، چه چیزی، کجا، چه وقت و چرا؟** ولی حالا که در لابی ساختمان **وزارت کشور** در خیابان **مارشام** ایستاده و انتظار مصاحبه‌ای در ساعت ده را می‌کشیدم، متوجه شدم که چندان هم مشتاق این کار نبوده‌ام. شاید در بیست سالگی، شخص طبیعتاً کنجکاو باشد. ولی در سی سالگی صرفاً نسبت به هر کسی که چیزی دارد مشکوک است. من ضبط صوت و دفتر یادداشت نو و تازه‌ام را در دست می‌فشردم. به این امید که تازگی و جوانی آن‌ها به من هم منتقل شود.

از دست اندرو عصبانی بودم. نمی‌توانستم حواسم را متمرکز کنم. هیچ شباهتی به یک گزارشگر نداشتم. دفتر یادداشتم بکر و دست نخورده بود. همین‌طور که آنجا انتظار می‌کشیدم با یادداشت‌هایی از یک مصاحبه‌ی خیالی صفحاتش را کثیف و خط‌خطی کردم. در لابی ساختمان وزارت کشور، کارمندان بخش دولتی با کفش‌هایی رنگ و رو رفته در حالی که

لیوان‌های قهوه ی صبح‌شان را روی سینی‌های مقوایی حمل می‌کردند در رفت و آمد بودند. زن‌ها اکثراً کت و شلوارهای فروشگاه مارکزواسپنسر به تن داشتند. چانه‌ها گرم صحبت بود و النگوها ودستبندها جیرنگ جیرنگ صدا می‌داد. مردها به نظر می‌رسید سست و بی‌حال بودند و کمبود اکسیژن داشتند، انگار کراوات‌هایشان گلویشان را سخت می‌فشرد. همه قوز کرده یا تند می‌دویدند و تیک‌های عصبی داشتند. آن‌ها طوری خودشان را روی پاهایشان می‌کشیدند که گویی گویندگان وضعیت هوا هستند و خودشان را آماده می‌کنند تا پیش‌بینی هوایی نامطلوب را در تعطیلات عمومی آخر هفته اعلام کنند.

من سعی کردم حواسم را بر مقاله‌ای که خیال داشتم بنویسم متمرکز کنم. یک مقاله‌ی خوش‌بینانه تنها چیزی بود که لازم داشتم، یک مطلب مثبت و درخشان. به عبارت دیگر چیزی دقیقاً بر خلاف آنچه اندرو در مقاله‌هایش در روزنامه‌ی تایمز می‌نوشت. من و اندرو باهم دعوا کرده بودیم. نوشته‌های او روز به روز تاریک‌تر و ملال‌آورتر می‌شد. به گمانم او واقعاً به این باور رسیده بود که بریتانیا داشت در دریایی فرو می‌رفت. جرم و جنایت افزایش یافته، مدارس اُفت می‌کردند، مهاجران به داخل و خارج می‌خزیدند و اخلاق عمومی ارزش خود را از دست می‌داد. انگار همه چیز عنان گسیخته و بی در و پیکر می‌شد و من از این موضوع متنفر بودم. حالا که چارلی تقریباً دو ساله بود به گمانم به آینده‌ای که او پیش رو داشت فکر می‌کردم و متوجه می‌شدم که نق زدن و غرولند کردن راهکار سازنده‌ای نیست.

از اندرو پرسیدم: "چرا تو باید همیشه بدبین باشی و منفی فکر کنی؟ اگه واقعاً کشور بر لبه‌ی پرتگاه قرار گرفته، پس چرا راجع به آدمایی که واسه نجات از این وضع کاری می‌کنن نمی‌نویسی؟"

"جداً؟ مثلا کی؟"

"خوب مثلاً مسئولین وزارت کشور، بالاخره هر چی نباشه اونا افراد خط مقدم هستن."

اندرو جواب داد: "اوه سارا، چه فکر بکری! مردم واقعاً به مسئولین وزارت کشور اعتماد دارن، مگه نه؟ اون وقت اسم این مقاله‌ی روحیه‌بخش رو چی می‌ذاری؟"

"منظورت اینه که چه عنوانی براش انتخاب می‌کنم؟ خُب ... **'نَبَرد به خاطر بریتانیا'** چطوره؟"

اندرو از خنده منفجر شد. ما با هم دعوا کردیم. به او گفتم دست کم من با مجله‌ام یک کار سازنده می‌کنم و او جواب داد که من از خط جمعیت‌شناختی مجله‌ام گذشته‌ام. به عبارت دیگر نه تنها داشتم پیر می‌شدم بلکه هر چیزی که در ده سال گذشته روی آن کار کرده بودم کودکانه و احمقانه به نظر می‌رسید. او مثل جراحی ماهر زخمی عمیق و دردناک ایجاد کرده بود.

وقتی به ساختمان وزارت کشور رسیدم هنوزاز شدت خشم می‌لرزیدم. آخرین حرفی که اندرو موقع جدا شدن زد این بود: "همیشه همون دختر روستایی اهل سوررِی هستی، نه؟ سارا تو فکر می‌کنی آدمای وزارت کشور دقیقاً قراره واسه این کشور لعنتی چی کار کنن؟ با جت‌های شکاری بمب‌افکن اسپیت‌فایر بیان و آدمای افراطی رو به رگبار مسلسل ببندن؟"

اندرو در عمق بخشیدن به شکافی که ایجاد کرده بود مهارت داشت. از زمان تولد چارلی، این اولین دعوای ما نبود و او همیشه آخر کار همین‌طور رفتار می‌کرد. جر و بحث را به ریشه و تربیت خانوادگی‌ام می‌کشاند و این موضوع مرا از کوره به در می‌برد چون از بابت خانواده‌ام کاری نمی‌توانستم بکنم.

و زمانی که لارنس آزبورن رأس ساعت ده به لابی طبقه‌ی پایین آمد و خودش را معرفی کرد فهمیدم مطلبی که در موردش به اندرو پیشنهاد داده بودم لزوماً می‌توانست یک موضوع برای مقاله‌ی سردبیر نباشد. لارنس آزبورن بلند قد، متبسم و به طرز چشمگیری خوش قیافه بود.

او نگاهی به تخته شستی‌اش انداخت و گفت: "عجیبه، اینجا علامت زدن و نوشتن یه مصاحبه‌ی 'غیر خصمانه'."

متوجه شدم که خشمگینانه به او زل زده بودم. به خود آمدم و رنگ به رنگ شدم.

گفتم: "اوه، معذرت می‌خوام، صبح بدی داشتم."

او گفت: "حرفش رو هم نزن. فقط بگو سعی می‌کنی با من مهربون باشی. این روزا به نظر می‌رسه که همه‌ی شما روزنامه‌نگارا با ما خصومت دارین."

من لبخندی زدم و گفتم: "قول می‌دم که مهربون باشم. به نظر من شماها کارای فوق‌العاده‌ای انجام می‌دین."

"آره، دلیلش اینه که شما آمار و ارقامی رو که ما دیدیم ندیدین."

من خندیدم و لارنس متعجب ابروهایش را بالا برد و پرسید: "تو فکر می‌کنی شوخی کردم؟"

صدایش صاف و معمولی بود. انگار که در مدرسه‌ی عمومی تحصیل نکرده باشد. حروف صدادار کلمات را با خشونت ادا می‌کرد، انگار نوعی حس وحشیگری بر او غلبه کرده باشد، مثل اینکه در ادای آن تلاش زیادی می‌کرد. به هر حال تشخیص نوع صدایش مشکل بود. او مرا برای گردشی در ساختمان برد. ما از قسمت کشف دارایی‌ها و اموال و دایره‌ی ثبت جرایم دیدن کردیم. همه جا حال و هوایی اداری حاکم بود، ولی در آرامش. به نظر می‌رسید روند کار این باشد: (جرم کوچکی را بررسی کن و کمی قهوه بنوش). ما از کریدورهایی غیرعادی که کفپوش‌هایی عادی و معمولی داشت و نوری معمولی هم آنجا را روشن کرده بود گذشتیم.

من پرسیدم: "خُب لارنس، تو فکر می‌کنی چی داره به سر بریتانیا می‌یاد؟"

لارنس در جا ایستاد و رو به من چرخید. در زیر آن اشعه‌ی زرد ملایم نور خورشید که از فیلتر شیشه‌های رنگی می‌گذشت، صورتش می‌درخشید.

او گفت: "از بد کسی سوال کردی. اگه جوابو می‌دونستم، اشکالو برطرف می‌کردم."

"مگه قرار نیست شما در وزارت کشور همین کارو بکنین؟ یعنی رفع اشکالات؟"

او پاسخ داد: "من راستش در دایره و بخش خاصی کار نمی‌کنم. هر چند وقت یه بار منو به یه بخش دیگه می‌فرستادن ولی انگار به درد اونجاها نمی‌خوردم. بنابراین حالا اینجا در دایره مطبوعات هستم."

"ولی حتماً خودت یه نظری داری."

لارنس آهی کشید. "هر کسی یه نظری داره، مگه نه؟ شاید اشکال کار این کشورم همین باشه. چیه؟ چرا لبخند می‌زنی؟"

"ایکاش این حرفو به شوهرم می گفتی."

"آها، اون ایده‌هایی داره، درسته؟"

"در رابطه با موضوعات گوناگون."

"خُب، شاید بهتر باشه اینجا کار کنه. اینجا همه عاشق جر و بحث در مورد خط‌مشی و سیاست هستن، جداً این‌طوره. مثلاً اولین مصاحبه تو با ..." او به تخته شسی‌اش نگاه کرد و دنبال اسمی گشت.

من گفتم: "ببخشین؟ فکر می کردم قراره با تو مصاحبه کنم."

لارنس سرش را بالا کرد و جواب داد: "آه نه. من به اصطلاح واسه دست گرمی اومدم. متأسفم، می‌بایست توضیح می‌دادم."

"اوه!"

"خیلی خب، مأیوس نشو. روز خوبی رو برات تدارک دیدم. تو با سه تا از رؤسای دوایر مصاحبه می کنی و با یه معاون وزیر دائم واقعی و زنده. مطمئنم که اونا مطالبی بیشتر از اونی که واسه مقاله‌ات لازم داری در اختیارت می‌ذارن."

"ولی من از صحبت کردن با تو لذت می‌برم."

"بهش عادت می کنی"

"تو مطمئنی؟"

لارنس لبخند زد. او موهای مشکی مجعد و براقی داشت که در پهلوها و پشت سر به طرز ناراحت کننده‌ای کوتاه شده بود. جنس کت و شلوارش

هم مرغوب بود و به گمانم از کنزو خریده بود. آن کت و شلوار خیلی برازنده‌اش بود ولی در نحوه‌ی پوشیدن آن چیزی جلب توجه می‌کرد. او بازوهایش را کمی دور از بدن نگه می‌داشت – انگار آن کت و شلوار از پوست حیوانی نجیب که اخیراً کشته شده تهیه شده و آن را به طور کامل پرداخت نکرده باشند و خشونت و زمختی آن، پوست بدنش را آزار دهد.

او گفت: "اونا جداً دوست ندارن که من با ملاقات کننده‌ها هم کلام بشم. فکر نمی‌کنم سخنگوی خوبی واسه وزارت کشور باشم."

در کمال تعجب دیدم که دارم می‌خندم. ما به انتهای کریدور رفتیم. یک جایی میان بخش ثبت جرایم و دایره‌ی علوم جنایی، حال و هوای محیط تغییر کرد. مردم در کریدور دوان دوان از کنار ما می‌گذشتند. جمعیتی دور نمایشگر یک تلویزیون حلقه زده بود. متوجه شدم که لارنس حمایت‌گرانه دستش را بر گودی کمرم گذاشت و مرا از میان جمعیتی که ناگهانی فشار می‌آوردند هدایت کرد. این حرکت او به نظر نمی‌رسید نامناسب باشد.

از نمایشگر تلویزیون این جمله شنیده می‌شد: **"یک خبر فوری. وزیر کشور استعفا داد."**

و تصویر مردی تکیده و لاغر که همراه سگ راهنمایش در صندلی عقب اسباب شکنجه‌ای که در آن لحظه هنوز در حکم اتومبیل وزارت بود سوار می‌شد، در تلویزیون به چشم می‌خورد.

لارنس سر برگرداند و به دیگران که بهت‌زده به صفحه‌ی تلویزیون خیره شده بودند نگاه کرد. بعد سر در گوش من کرد و گفت: "این

حروم‌زاده‌ها رو ببین. مرد بیچاره رو به صُلابه کشیدن، اون وقت اینا از هیجان اینکه این موضوع چه تأثیری بر شغل اونا می‌ذاره دارن می‌میرن."

پرسیدم: "تو چی؟ اهمیت نمیدی؟"

لارنس لبخند زد و آهسته جواب داد: "واسه من خبر بدی بود. با سابقه‌ی درخشانی که دارم، در فهرست استخدامی سگ راهنمای اون، نفر اول بودم."

لارنس مرا به دفتر کار خودش برد. گفت که مجبور است پیغام‌هایش را کنترل کند. عصبی بودم، نمی‌دانم چرا. چیزی که مربوط به لارنس باشد روی دیوارها دیده نمی‌شد. فقط عکسی قاب شده از پل واترلو بر دیوار بود و تابلویی مقوایی که محل‌های گردهمایی را در مواقع وقوع آتش‌سوزی نشان می‌داد. مچ خودم را در حالتی گرفتم که داشتم انعکاس تصویرم را در شیشه‌ی پنجره تماشا می‌کردم. به خودم گفتم: **انقدر احمق نباش.** نگاهم را از تصویرم گرفتم و بر دیوار صاف خاکستری رنگ ساختمان اداری مجاور متمرکز شدم. انتظار می‌کشیدم تا لارنس تمام ایمیل‌هایش را چک کند.

بعد از مدتی او سرش را بالا کرد و گفت: "متأسفم. ما باید واسه مصاحبه دوباره برنامه‌ریزی کنیم. چند روز آینده اینجا غوغا به پا می‌شه."

تلفن زنگ زد و لارنس گوشی را برداشت و گوش کرد. بعد گفت: "چی؟ مگه نباید به مقام بالاتر این کارو بکنه؟ جداً؟ عالیه. چقدر وقت دارم؟"

مکالمه را قطع کرد و سرش را روی میز تحریر گذاشت. آن بیرون در راهرو صدای خنده و داد و فریاد و به هم کوبیده شدن درها شنیده می‌شد.

لارنس گفت: "حرومزاده‌ها"

پرسیدم: "چی شده؟"

"این تلفن، در مقاله‌ات که بهش اشاره نمی‌کنی؟"

"مطمئن باش."

"من باید نامه‌ای به وزیر مستعفی بنویسم و ابراز تأسف عمیق سازمان رو بابت رفتنش ابلاغ کنم."

"ولی به نظر نمی‌رسه اونا عمیقاً متأسف باشن."

"گذشته از حساسیت موشکافانه‌ی روزنامه‌نگاری تو، باید فکر کنیم ما اصلاً متوجه چنین چیزی نشدیم."

لارنس با دست چشم‌هایش را مالید و به سراغ کامپیوترش رفت. انگشتانش را روی صفحه کلید گذاشت و بعد دو دل ماند.

او گفت: "خدای من. ببینم، تو باشی چی می‌نویسی؟"

"از من نپرس. خودت این مرد رو می‌شناختی؟"

لارنس سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. "بارها با اون در جلسه شرکت داشتم، فقط همین. اون یه خوک کثیف بود، فقط چون کور بود نمی‌تونستی اینو بهش بگی. فکر می‌کنم همین‌طوری تونسته تا اینجا برسه. اون عادت داشت در حالی که تسمه‌ی سگش رو گرفته بود رو به جلو خم بشه. عادت داشت این جوری قوز کنه و دستش یه جورایی می‌لرزید. فکر کنم فیلم بازی می‌کرد. وقتی که نوشته‌های بریل[1] رو می‌خوند دستش نمی‌لرزید."

---

۱. خط مخصوص نابینایان. م

گفتم: "به نظر نمی‌یاد تو هم از رفتنش ناراحت باشی."

لارنس شانه‌ای بالا انداخت و پاسخ داد: "من یه جورایی تحسینش می‌کردم. اون ضعف داشت و این ضعف رو تبدیل به نقطه‌ی قوت کرد. اون الگویی بود واسه بازنده‌هایی مثل من."

گفتم: "اوه، تو داری خودتو تحقیر می‌کنی."

"خب، که چی؟"

"خب، مطالعات نشون داده این کار فایده‌ای نداره. در نظر سنجی‌ها مشخص شده زن‌ها فقط تظاهر می‌کنن که از این کار خوششون می‌یاد."

"شاید منم دارم تظاهر به خود تحقیری می‌کنم. شاید من یه بَرنده‌ام و مسئول دایره‌ی مطبوعات وزارت کشور شدن، آرزوی قلبی من بوده."

او این حرف‌ها را بدون اینکه تغییری در حالت چهره‌اش بوجود آید گفت. به چشمانم خیره شده بود و من نمی‌دانستم به کجا نگاه کنم. گفتم: "بیا برگردیم به مقاله‌ی من."

لارنس جواب داد: "آره، بیا همین کارو بکنیم چون در غیر این صورت ممکنه از مسیر اصلی خارج بشیم."

من احساس کردم آدرنالین به قفسه‌ی سینه‌ام هجوم آورده و آن را دردناک کرده. این اتفاقی که داشت می‌افتاد، ظاهراً ما را از مسیر اصلی منحرف کرده و چیزی بود که هر دو به آن واقف بودیم و می‌دانستیم هنوز در مرحله‌ای هستیم که هر دو قادریم پا پس بکشیم. کششی بود میان دو فرد بالغ. دقایقی سنگین گذشت.

به یاد دارم که به کفپوش دفتر لارنس نگاه می‌کردم. حالا هم آن را به خاطر می‌آورم، هر موزاییک آکریلیک خاکستری که زیر نور چراغ مهتابی برق می‌زد. من طوری به آن‌ها زل زده بودم که انگار چنین چیزی قبلاً ندیده‌ام. دلم نمی‌خواست با لارنس چشم در چشم شوم.

نفس عمیقی کشیدم. بالای سر ما یکی از چراغ‌های مهتابی با صدای بلند وزوز می‌کرد.

من گفتم: "وزیر کشور چرا مجبور شد استعفا بده؟"

لارنس از سر تعجب یک ابرویش را بالا برد و گفت: "نگو که نمی‌دونی. فکر می‌کردم تو یه روزنامه‌نگاری."

"از اون روزنامه‌نگارای جدی نیستم. مجله‌ی **نیکسی** اوضاع جاری رو همون‌طوری بررسی می‌کنه که روزنامه‌ی اکونومیست[1] فروش کفش رو، فقط در حد ابتدایی."

"وزیر کشور مجبور به استعفا شد چون کار ویزای پرستار بچه‌ی دوستش رو تسریع کرد."

"تو اینو باور می‌کنی؟"

"من اهمیتی نمی‌دم که این‌طور باشه یا نباشه. ولی هیچوقت باور ندارم که انقدر احمق باشه. گوش کن چی می‌گن."

پشت در دفتر لارنس صدای خنده و داد و فریاد شنیده می‌شد. صدای مچاله شدن کاغذ را می‌شنیدم، همین‌طور صدای کوبیده شدن پاها بر فرش. یک گلوله‌ی کاغذی محکم به سبد فلزی کاغذ باطله برخورد و صدا کرد.

---

۱. یک روزنامه‌ی اقتصادی معروف. م

لارنس گفت: "دارن توی کریدور فوتبال بازی می‌کنن. در واقع جشن گرفتن."

پرسیدم: "تو فکر می‌کنی واسش پاپوش دوختن؟"

او آهی کشید. "سارا هیچ وقت نمی‌فهمم با اون چیکار کردن. من واسه این کار به مدرسه‌ی مناسبی نرفتم و آموزش مناسبی ندیدم. کارم فقط اینه که یه نامه‌ی خداحافظی به این مرد بنویسم. تو بودی چی می‌نوشتی؟"

"اگه اونو واقعاً نشناسی مشکله. به نظرم تو فقط باید به کلیّت‌ها بچسبی."

لارنس غرشی کرد و گفت: "ولی من تو این کار افتضاحم. من از اون آدما هستم که لازمه بدونم در مورد چی دارم صحبت می‌کنم. نمی‌تونم فقط یه نطق و خطابه بنویسم."

من نگاهی به دور و بر دفتر کارش انداختم و گفتم: "منم در چنین وضعیتی هستم و خوشت بیاد یا نیاد، تو الآن شدی طرف مصاحبه‌ی من."

"خب که چی؟"

"خب یعنی این کارو واسم مشکل می‌کنی."

"چطوری؟"

"خب تو دقیقاً شخصیتتو به این دفتر القا نکردی. منظورم اینه که هیچ عکس خانوادگی، جام پیروزی در مسابقات، هیچ چیزی که کوچکترین سرنخی در مورد شخصیتت بهم بده اینجا نمی‌بینم."

لارنس به من نگاه کرد و گفت: "پس فقط باید به کلیّت‌ها بچسبی."

لبخندی زدم و گفتم: "قشنگ بود!"

"متشکرم."

دوباره درد آدرنالین را در سینه‌ام احساس کردم.

گفتم: "تو واقعاً با اینجا جور نیستی، درسته؟"

"گوش کن، اگه نتونم تا بیست دقیقه‌ی دیگه یه نامه‌ی محافظه‌کارانه‌ی مناسب به این رئیس سابق بنویسم، شک دارم که فردا بازم اینجا کار کنم."

گفتم: "پس یه چیزی بنویس."

"ولی جداً چیزی به نظرم نمی‌رسه."

من آهی کشیدم. "شرم‌آوره. ظاهرت نشون نمی‌داد که انقدر بی‌عرضه باشی."

لارنس تبسمی کرد و گفت: "توهم به نظر نمی‌رسید به این راحتی گول بخوری."

لبخندی زدم و گفتم: "خب فکر نکن که یه بازنده‌ای. اگه می‌خوای بدونی، باید بگم که به نظر من تو فقط خوشحال نیستی."

"اوه، جداً؟ اینو با چشم تیزبین تشخیص معضلات عاطفی‌ات دیدی؟"

"آره، همین‌طوره."

لارنس چندبار پلک زد و نگاهش را بر صفحه کلید انداخت. متوجه شدم که صورتش برافروخته شد.

گفتم: "اوه، متأسفم. نباید این حرفو می‌زدم. زیاده‌روی کردم، من حتی تو رو درست نمی‌شناسم. معذرت می‌خوام. انگار خیلی ناراحت شدی."

او گفت: "شاید من فقط زیادی آسیب‌پذیر شدم."

لارنس آرنج‌هایش را به پهلو چسباند، در واقع انگار تمام بدنش را جمع کرد طوری که به نظر می‌رسید در صندلی پشت بلند چرخان آبی رنگش فرو رفت. او پس از لحظه‌ای درنگ، جمله‌ای در کامپیوتر تایپ کرد. صفحه کلید کامپیوترش از نوع ارزان قیمت بود، از آن‌هایی که دکمه‌های بلندی دارند که موقع پایین و بالا رفتن سر و صدا می‌کنند. او مدتی طولانی بدون حرکت سرجایش نشست. آن قدر طولانی که از جا بلند شدم و پشت سرش قرار گرفتم و از سر شانه‌اش به صفحه‌ی نمایشگر کامپیوتر نگاه کردم تا ببینم چه نوشته بود.

شما نهایت تلاش را کردید و هنوز لازم است که ...

این جمله‌ای ناتمام بود که بدون قاطعیت و بدون مقدمه‌ای رسمی بر صفحه‌ی کامپیوترش دیده می‌شد. نشانگر کامپیوتر در انتهای جمله چشمک می‌زد. از بیرون، در خیابان، صدای مقطع آژیر اتومبیل پلیس شنیده می‌شد. لارنس رو به من چرخید. فنرهای صندلی‌اش صدا کرد. او گفت: "یه چیزی رو بهم بگو."

"چی رو؟"

"شوهرت باعث می‌شه ناراحت باشی؟"

"چی؟ تو هیچی در مورد شوهرم نمی‌دونی."

"این اولین چیزی بود که بهم گفتی. راجع به شوهرت و نظراتش حرف زدی. اصلاً چرا در مورد اون با من صحبت کردی؟"

"موضوع همین‌طوری پیش اومد."

"موضوع شوهرت؟ تو خودت اونو مطرح کردی."

من با دهانی باز بی‌حرکت ماندم. سعی کردم به خاطر بیاورم که چرا او دچار سوءِ تفاهم شد. لارنس لبخندی زد، تلخ ولی بدون غَرَض ورزی.

او جواب خودش و مرا داد: "فکر می‌کنم به این دلیل که خودت هم خوشحال نیستی."

من به سرعت از پشت صندلی‌اش کنار رفتم. این بار نوبت من بود که سرخ شوم. به طرف پنجره رفتم. پیشانی‌ام را به شیشه‌ی خنک پنجره چسباندم و به زندگی روزمره که آن پایین در خیابان جریان داشت نگاه کردم. لارنس آمد و کنارم ایستاد.

"حالا این منم که متأسفم و عذرخواهی می‌کنم. به گمانم بهم می‌گی که بررسی موشکافانه رو به عهده‌ی شما روزنامه‌نگارا بذارم."

علی‌رغم میلم لبخندی زدم و گفتم: "اون جمله‌ای که نیمه‌کاره رها کردی چی بود؟"

"**شما نهایت تلاش را کردید و هنوز لازم است که** ... نمی‌دونم، می‌خوام بگم **هنوز لازم است که در انتظار دیدن ثمرات تلاش شما باشیم**، یا اینکه، **هنوز لازم است که موفقیت تلاش سخت شما را شاهد باشیم.** یه چیزی باز و نامحدود مثل این."

"می‌تونی آخرش اضافه کنی **در انتظار باشیم.**"

لارنس گفت: "اینکه ناتمومه."

گفتم: "آره، ولی خوبه. منظور اینه که ما رو تا اینجا رسونده."

من از آن بالا، از پنجره به دنیایی متفاوت با دنیایی که ترکش کرده بودم می‌نگریستم.

لارنس به صفحه‌ی نمایشگر و جمله‌ی ناتمام روی آن خیره شد و بعد نشست و همان چند کلمه‌ای را که من گفته بودم اضافه کرد و نقطه‌ی پایان جمله را گذاشت. **شما نهایت تلاش را کردید و هنوز لازم است که در انتظار باشیم.** بیست دقیقه بعد این نامه به خط بریل ترجمه و از طریق پست فرستاده شد. همکاران لارنس حتی اهمیت ندادند که نامه را بازخوانی و غلط‌گیری کنند.

اندرو زنگ زد. تلفنم زمانی که هنوز در دفتر لارنس بودم زنگ زد و هرگز اولین جمله‌ای را که اندرو گفت فراموش نمی‌کنم. او گفت: "سارا، این باور نکردنیه. این داستان هفته‌ها سرمقاله‌ی روزنامه‌هاست. به من پیشنهاد دادن یه مقاله‌ی مبسوط در مورد سقوط وزیر کشور بنویسم. سارا، این همون چیزیه که همیشه آرزوشو داشتم. اونا حتی یه تیم تحقیق در اختیارم گذاشتن. ولی لازمه واسه‌ی این کار تمام وقت اداره باشم. تو که مشکلی با نگهداری چارلی نداری، مگه نه؟"

من به آرامی تلفنم را خاموش کردم. این کار ساده‌تر از این بود که به اندرو اطلاع دهم تغییری در شیوه‌ی زندگی ما پیش آمده. ساده‌تر از این بود که توضیح دهم زندگی زناشویی ما کاملاً برحسب تصادف و در پی حمله‌ی گروهی وحشی به یک مرد نابینا خدشه‌دار شده و به آخر خط رسیده بود.

تلفنم را در کیفم گذاشتم و به لارنس نگاه کردم و گفتم: "من جداً می‌خوام بازم تو رو ببینم."

از آن پس ملاقات‌های ما در ساعات اداری ادامه داشت. با هم ناهار می‌خوردیم و درد دل می‌کردیم. زندگی زناشویی من و اندرو به بن بست رسیده بود. لارنس هم با همسرش سَر ناسازگاری داشت. هر دو ناراضی از ادامه‌ی زندگی با همسرانمان، هر دو تشنه‌ی محبت و عشق کسی که خواسته‌هایمان را درک کند، به سمت یکدیگر کشیده شدیم.

ارتباط من و لارنس دقیقاً مصداق دادن ساندویچ نان و پنیر و خیار به مسافران هواپیمایی در حال سقوط بود. من و لارنس از زندگی غم‌انگیزمان فرار می‌کردیم و به یکدیگَر پناه می‌آوردیم. ایکاش می‌توانستم بگویم تنها سنگ صبور هم بودیم. ولی لارنس پناه من در فرار از اندرو بود.

شش ماه از آشنایی ما گذشت و هر دو به این نتیجه رسیدیم که همسرانمان را ترک و با یکدیگر ازدواج کنیم.

لارنس مرا به مهمانی‌های وزارت کشور می‌برد. من دراین مهمانی‌ها اشخاص سرشناس زیادی را ملاقات می‌کردم: هنرپیشه‌ها، نقاشان، هنرمندان و همین‌طور تجّار و بازرگانان و روزنامه‌نگاران. در یکی از این مهمانی‌ها با شوهرم روبرو شدم. اندرو از مهمانی متنفر بود و به تصور من تنها در پی مأموریتی برای یافتن حقایق به آن مهمانی کشیده شده بود. سالنی پر از جمعیت و موسیقی بود. گل سر سبد موسیقی بریتانیایی –گروهی که از طریق اینترنت معروف شدند. لارنس که سرحال و سرخوش کنارم ایستاده بود ناگهان گفت: "هِی سلام! سلام! اندرو او- رورکی این سارا سامرزه. اون سردبیر مجله‌ی **لیکسیه**. اندرو هم واسه‌ی **تایمز** مقاله می‌نویسه. نویسنده‌ی بی‌نظیریه و نظرات **قاطعی** داره. مطمئنم که شما دو نفر با هم تفاهم دارین."

اندرو در جوابش گفت: "کشیش هم همینو می‌گفت."

لارنس تعجب زده پرسید: "ببخشین؟"

اندرو از سر بی‌خیالی لبخندی زد و گفت: "اونم وقتی داشت مارو عقد می‌کرد گفت که مطمئنه باهم تفاهم خواهیم داشت."

بیچاره لارنس! به سرعت از من فاصله گرفت. اندرو متوجه این حرکت شد و در حالی که دیگر لبخند نمی‌زد گفت: "سارا، نمی‌دونستم توهم اینجایی."

گفتم: "اره، خب ... در آخرین لحظه پیش اومد. خودت که می‌دونی ... مجله..."

سعی داشتم خونسردی‌ام را حفظ کنم ولی بدنم از من پیروی نمی‌کرد. از فرق سر تا نوک پنجه‌ی پایم سرخ شده بود. دوران کودکی و پیشینه‌ی خانوادگی‌ام کینه‌توزانه بیدار و آنجا که به زندگی جدیدم ملحق می‌شدند مرزهایی تازه رسم می‌کردند. سرم را پایین انداختم. وقتی دوباره سرم را بالا آوردم اندرو هنوز آرام آنجا ایستاده بود. خیلی خیلی آرام — و برای اولین بار تمام عقاید و اظهار نظرهایش او را ترک کرده بودند.

در انتهای حیاط خانه‌ی ما جایی بود که برای گلخانه‌ای که اندرو خیال ساختنش را داشت با سیمان پی‌ریزی کرده بودند. آن شب ما روی آن پی‌ریزی سیمانی ایستادیم و درباره‌ی **نجات زندگی زناشویی‌مان** حرف زدیم. این عبارت خودش به تنهایی هم عذاب‌آور بود. هرچه اندرو می‌گفت به مقاله‌هایش در **تایمز** شباهت داشت و هر چه من می‌گفتم انگار از صفحه‌ی سرگذشت آدم‌های بدبخت مجله‌ام بریده شده باشد.

او گفت: "چه وقت فراموش کردیم که ازدواج عهد و پیمانیه واسه همه‌ی عمر؟"

من گفتم: "فقط احساس می‌کردم این زندگی منو ارضاع نمی‌کنه، انگار زیر پا له شدم."

"راضی و شاد بودن چیزی نیست که کسی بتونه دست دراز کنه و از قفسه برش داره. هر کسی باید واسه به دست آوردنش زحمت بکشه."

گفتم: "تو بهم امر و نهی می‌کردی. هیچ‌وقت احساس نکردم دوستم داری و ازم حمایت می‌کنی."

"بین افراد بالغ اعتماد با تلاش و کوشش بدست می‌یاد. خیلی شکننده‌ست و دوباره به دست آوردنش خیلی مشکله."

حرف زدن ما کمتر شبیه بحث بود و بیشتر به یک درگیری لفظی وحشتناک شباهت داشت. این درگیری متوقف نشد تا اینکه من گلدانی را به طرف اندرو پرتاب کردم. گلدان از سر شانه‌اش گذشت و بر کف سیمانی خرد شد. اندرو اخم کرد و از آنجا رفت. او اتومبیل را برداشت و رفت و تا شش روز به خانه برنگشت. بعدها فهمیدم یکسره به ایرلند پرواز کرده تا به خانه‌ی برادرش برود.

آن هفته چارلی برای اولین بار به مهدکودک می‌رفت و اندرو نبود تا باهم این موضوع را جشن بگیریم. من یک شب به تنهایی در آشپزخانه کیکی درست کردم تا این روز را برای چارلی خاطره‌انگیز کنم. چارلی به خواب رفته و همه جا ساکت بود. من صدای توکاهای[1] سیاه را که در نور

---

۱. لوعی پرنده. م

مهتاب آواز می‌خواندند می‌شنیدم. در غیاب ایراد گرفتن‌های مداوم اندرو از سر مقاله‌ها و اظهار نظرهای سیاسی‌اش، همه چیز خیلی دلنشین بود. مثل صدای نی‌انبانی که در ارکستر نواخته شود. تا از صدا نمی‌افتاد کسی متوجه نواخته شدنش نمی‌شد و آن وقت سکوتی قابل لمس از راه می‌رسید و حاکم می‌شد. سکوتی مافوق تمام صداها.

به یاد دارم که داشتم اسمارتیزهای زرد را روی خامه‌ی مرطوب کیک می‌چیدم و در همین حال به برنامه‌ی **کتاب هفته** از شبکه‌ی ۴ رادیو گوش می‌دادم. ناگهان چنان دچار حس گیجی و سردرگمی شدم که بغضم ترکید و هق هق گریه سر دادم. به کیکی که پخته بودم خیره شدم. یک کیک موزی سه لایه با کرم موزی و ورقه‌های موز خشک شده روی آن. این ماجرا مربوط است به دو سال قبل از تابستانی که چارلی **بت‌من** شد. چارلی در دو سالگی، بیشتر از هر چیزی در دنیا عاشق موز بود. یادم می‌آید که به آن کیک نگاه کردم و با خودم گفتم: **من عاشق اینم که مادر چارلی باشم، حالا هر اتفاقی که پیش بیاد، این تنها چیزیه که می‌تونم بهش افتخار کنم.**

به کیکی که روی سینی فلزی سیمی قرار داشت خیره شدم. تلفن زنگ زد. لارنس بود.

او پرسید: "چی کار می‌کنی؟"

"واسه چارلی کیک درست می‌کنم."

"می‌خوای بیام اونجا که تنها نباشی؟"

"نه، معذرت می‌خوام ولی اجازه نمی‌دم به خونه‌ام بیای."

"واسه چی؟"

"واسه اینکه اینجا **خونه‌ی** منه لارنس. خونه‌ی تو یعنی خونواده‌ی تو. خونه‌ی من یعنی خونواده‌ی من. تو زمانی می‌تونی به خونه‌ی من بیای که اونجا خونه‌ی **ما** باشه و من الآن آمادگی این کارو ندارم."

گوشی را گذاشتم. چند دقیقه آرام ایستادم و به تلفن زل زدم. من این کار را برای حمایت از چارلی می‌کردم. می‌خواستم فاصله‌ام را با لارنس حفظ کنم و این کاری درست بود. اوضاع به قدر کافی پیچیده بود. من همچنان به تلفن خیره شده بودم و فکر می‌کردم. تا اینکه ناگهان آن را برداشتم و محکم روی کیک کوبیدم. روی همان کیکی که با آن دقت تزئینش کرده بودم. کوبیدم و کوبیدم تا کیک کاملاً خراب شد. بعد نفس عمیقی کشیدم. فر را روشن و شروع به درست کردن کیک دیگری کردم.

روز بعد اولین روز چارلی در مهدکودک بود. برنامه‌ی حرکت قطار لغو شد و من دیر به مهدکودک رسیدم. وقتی چارلی را از مهد گرفتم او داشت گریه می‌کرد. او آخرین بچه‌ای بود که در مهد مانده بود، وسط اتاق ایستاده و شیون می‌کرد و با مشت‌های کوچکش به پاهای مربی مهد می‌کوبید. وقتی که رسیدم چارلی به من نگاه نکرد. من او را با کالسکه به خانه بردم و پشت میز نشاندم. نور چراغ‌ها را کم کردم و کیک موزی‌اش را که بیست شمع روی آن روشن بود برایش آوردم. چارلی ناراحتی‌اش را از یاد برد و شروع به خندیدن کرد. صورتش را بوسیدم و در فوت کردن شمع‌ها به او کمک کردم.

گفتم: "یه آرزو کن!"

دوباره صورت چارلی درهم رفت. او گفت: "بابا رو می‌خوام."

"چارلی، تو واقعاً اینو می‌خوای؟"

او به علامت تأیید سرش را تکان داد. لب پایینش لرزید و همراه آن قلب من هم لرزید. بعد از خوردن کیک چارلی از صندلی پایه بلندش پایین آمد و تاتی‌کنان رفت تا با ماشین‌هایش بازی کند، به طرز خاصی قدم برمی‌داشت. در واقع به نوعی تلوتلو می‌خورد — پسر دو ساله‌ی من — هر قدمش یک بدیهه‌سرایی عجولانه و شتاب‌زده بود. از افتادن پرهیز می‌کرد، بیشتر از سرخوش‌شانسی، نه اراده. نوعی زندگی بود سوار بر پاهایی کوتاه.

مدتی بعد، وقتی چارلی را در رختخوابش خواباندم، به شوهرم تلفن زدم و گفتم: "اندرو، چارلی تورو می‌خواد."

سکوت.

"اندرو؟"

"چارلی منو می‌خواد؟ واقعاً؟"

"آره."

"اون وقت تو چی؟ تو هم می‌خوای که برگردم؟"

"من چیزی رو می‌خوام که چارلی می‌خواد."

صدای خنده اندرو از پشت تلفن شنیده شد — تمسخرآمیز و تلخ. او گفت: "تو واقعاً می‌دونی چطور کاری کنی که یه مرد احساس کنه آدم خاصّیه."

"خواهش می‌کنم اندرو. می‌دونم که بدجوری رنجوندمت. ولی حالا وضع فرق می‌کنه."

"دقیقاً حق با توئه. وضع کاملاً فرق می‌کنه."

"اندرو نمی‌تونم به تنهایی پسرمونو بزرگ کنم."

"خب منم نمی‌تونم با وجود مادر وقیحی مثل تو بزرگش کنم."

گوشی تلفن را محکم در دستم فشردم. موج وحشتی را که سرتا پایم را فرا گرفت احساس کردم. اندرو حتی صدایش را بالا نبرده بود. **مادر وقیحی مثل تو.** این عبارت را سرد و ماهرانه ادا کرد، انگار عباراتی رکیک را ذهنش تکرار و بعد از میان آن‌ها این یکی را انتخاب کرده بود. سعی داشتم تا صدایم را کنترل کنم ولی خودم لرزش آن را می‌شنیدم. گفتم: "خواهش می‌کنم اندرو. ما داریم راجع به تو و من و چارلی صحبت می‌کنیم. انقدر هر دو تون برام اهمیت دارین که حتی نمی‌تونی تصور کنی. از بابت لارنس واقعاً متأسفم."

"سارا چرا اینکارو کردی؟"

"نمی‌خواستم به اینجا کشیده بشه. این فقط یه دوستیه ساده بود."

دروغ چنان به راه راحتی از دهانم خارج شد که خودم را هم تعجب‌زده کرد.

"دوستی ساده؟ این رسم جدیده، نه؟ این روزا اسم هر رابطه‌ای رو دوستی ساده میذارن. سارا می‌خوای چیزای دیگه مثلاً: عهدشکنی‌ات، بی‌وفایی‌ات و شکستن قلب لعنتی منو هم کوچیک و کم اهمیت جلوه بدی؟"

"بس کن اندرو، خواهش می‌کنم بس کن! من چی‌کار می‌تونم بکنم؟ باید چیکار کنم تا جبران بشه؟"

اندرو گفت که نمی‌داند. او پشت تلفن گریه می‌کرد. دو کار بود که اندرو قبلاً هرگز انجام نداده بود. یکی ندانستن و دیگری گریه کردن. با شنیدن صدای گریه‌ی اندرو از آن طرف خط پرسر و صدای تلفن، من هم شروع به گریه کردم. وقتی هر دو اشک‌هایمان را ریختیم، سکوتی حاکم شد و این سکوت ویژگی تازه‌ای داشت؛ ما متوجه شدیم که صرفنظر از همه چیز، هنوز چیزی باقی مانده بود که به خاطرش اشک بریزیم. این آگاهی، بر خط تلفن سنگینی می‌کرد. سرشار از دودلی و تردید، مثل یک زندگی که منتظر بود تا قصه‌اش نوشته شود.

من گفتم: "اندرو خواهش می‌کنم. شاید باید تغییری در زندگی‌مون ایجاد کنیم. چیزی مثل یه شروع تازه."

مکثی پیش آمد. اندرو گلویش را صاف کرد و جواب داد: "آره، باشه."

"ما باید از همه چیز دور بشیم. لازمه از لندن و کارمون و حتی چارلی فاصله بگیریم. ما می‌تونیم به خونه‌ی پدر و مادرم در روستا بریم. اندرو ما به یه تعطیلات احتیاج داریم."

اندرو غرولند کرد: "اوه، یا عیسی مسیح! تعطیلات؟"

"آره اندرو، خواهش می‌کنم."

"یا مسیح! باشه. کجا؟"

روز بعد دوباره به او زنگ زدم. "اندرو من یه بلیت سفر مجانی دارم. یه بلیت بازمان نامحدود واسه‌ی سواحل ایبه‌نو در نیجریه. ما می‌تونیم روز جمعه حرکت کنیم."

"همین جمعه؟"

"تو می‌تونی مقاله‌تو آماده کنی و بفرستی. واسه‌ی مقاله بعدی هم به موقع برمی‌گردیم."

"ولی آفریقا؟"

"اندرو اونجا یه منطقه‌ی ساحلیه. اینجا بارون می‌یاد و اونجا خشکه. بذار یه کمی آفتاب ببینیم."

"حالا چرا نیجریه؟ چرا به ای‌بیزا[1] یا قناری[2] نریم؟"

"اندرو انقدر کسل کننده نباش. به هر حال این یه تعطیلات ساحلی و مهم‌تر از اون، مجّانیه. چه اشکالی می‌تونه داشته باشه؟"

دوران حساس و پرمخاطره. وقتی که سر می‌رسد مثل ابر کومولوس که آبستن باران است بر سر شما سنگینی می‌کند. وقتی که من و اندرو از آفریقا برگشتیم، زندگی ما چنین وضعیتی داشت. در ابتدا شوک، بعد تهمت‌زدن‌های متقابل و پس از آن، دو سال وحشتناک که حالت افسردگی اندرو عمیق و عمیق‌تر شد.

فکر می‌کنم من هم تمام این مدت دچار افسردگی بودم. شما این در و آن در می‌زنید و تلاش می‌کنید از زیر سنگینی این ابر تیره خارج شوید، ولی هیچ فایده‌ای ندارد. آن وقت یک روز متوجه می‌شوید که در تمام این مدت شما آن ابر سنگین را همه جا بالای سرتان حمل می‌کردید. آن بعد از ظهر که زنبور کوچک برای آوردن **بت‌من** از مهدکودک همراهم آمد، سعی داشتم همین موضوع را برایش

۱و۲. جزایری در دریای مدیترانه و متعلق به کشور اسپانیا. م

توضیح دهم. من و او پشت میز آشپزخانه نشسته بودیم و چای می‌نوشیدیم.

من گفتم: "می‌دونی زنبور، داشتم به حرفی که راجع به موندن زدی فکر می‌کردم. به اینکه به هم کمک کنیم. به نظرم حق باتوئه. فکر می‌کنم هردوی ما نیاز داریم به زندگی ادامه بدیم."

زنبور کوچک در تأیید حرفم سرش را تکان داد. زیر میز، چارلی داشت با یک عروسک **بت‌من** بازی می‌کرد. به نظر می‌رسید که **بت‌من** کوچک‌تر درگیر مبارزه‌ای ناامید کننده با یک ظرف نیمه تمام کورن فلکس بود. من شروع کردم به توضیح دادن این مطلب که چطور می خواهم به زنبور کوچک کمک کنم.

"کاری که اول خیال دارم بکنم اینه که ردّ پرونده‌ت رو دنبال کنم — **اوه، چارلی غذا که اسباب بازی نیست**– پرونده تو دنبال کنم تا بفهمم مدارکت کجا نگه‌داری می‌شه. بعد می‌تونیم —**چارلی، لطفاً کورن فلکسارو همه جا نپاش، مجبورم نکن تکرار کنم** – بعد می‌تونیم نسبت به وضعیت قانونی‌ات اعتراض بدیم و بفهمیم که آیا می‌تونیم تقاضای تجدید نظر کنیم و همین‌طور پیش بریم؟ من تو اینترنت گشتم و ظاهراً — **چارلی، خواهش می کنم! اگه یه بار دیگه مجبور بشم اون قاشقو از زمین بردارم اون وقت عروسک بت منو ازت می‌گیرم** — ظاهراً اگه بتونیم واست اقامت موقت بگیریم، من می‌تونم ترتیبی بدم که تو امتحان شهروندی بریتانیا شرکت کنی، که البته کار آسونیه —**چارلی! محض رضای خدا! باشه دیگه، تموم شد. بیا بیرون. همین الآن. از آشپزخونه**

برو بیرون و هر وقت تصمیم گرفتی پسر خوبی باشی برگرد - سؤالات ساده‌ای در مورد پادشاه و ملکه و جنگ داخلی انگلستان و از این چیزا. من کمکت می‌کنم این مطالبو مرور کنی، اون وقت — **اوه، چارلی. وای خدای من. متأسفم، نمی‌خواستم به گریه بندازمت. معذرت می‌خوام. بت‌من متأسفم. بیا اینجا. "**

بت‌من با اوقات تلخی خودش را از میان بازوانم بیرون کشید. لب برچید، صورتش سرخ شد و هق هق گریه سرداد و خودش را کاملاً به دست غم و اندوه سپرد. آن طوری که نوزادان و ابرقهرمانان می‌سپارند — به آن روش صادقانه که انگار می‌دانند درد و عذاب سیری‌ناپذیر است و انتهایی ندارد.

زنبور کوچک مهربانانه بر سر **بت‌من** دست می‌کشید و او صورت پوشیده در نقابش را در دامان او پنهان کرده بود. من دیدم که با هق هق گریه‌هایش شنل خفاشی کوچکش می‌لرزید.

گفتم: "وای خدای من! زنبور، جداً متأسفم. من الآن واقعاً به هم ریختم."

شیر ظرفشویی آشپزخانه چکه می‌کرد. برای اینکه کاری انجام داده باشم از جا بلند شدم و شیر را محکم کردم ولی چکه‌ها ادامه داشت و نمی‌فهمیدم این موضوع چرا آنقدر ناراحتم می‌کرد.

زنبور کوچک گفت: "سارا، اشکالی نداره، مهم نیست."

گفتم: "زنبور، هر دوی ما باید خودمونو جمع و جور کنیم. نمی‌تونیم از اون آدمایی باشیم که اجازه می‌دن هر بلایی به سرشون بیاد."

مدتی بعد ضربه‌ای به در ورودی خورد. من به هر زحمتی بود از جا بلند شدم و به سمت در رفتم. در را که باز کردم لارنس آنجا ایستاده بود، کت و شلوار پوشیده و یک ساک سفری هم از شانه‌اش آویزان بود. با دیدنم از سر آرامش لبخندی غیر ارادی بر لب‌هایش نشست.

او گفت: "مطمئن نبودم نشونی رو درست اومده باشم."

گفتم: "منم مطمئن نیستم درست اومده باشی."

لبخند از لبانش محو شد و گفت: "فکر می‌کردم از دیدنم خوشحال می‌شی."

"من تازه شوهرمو دفن کردم. چرا اومدی؟ به زنت چی گفتی؟"

لارنس شانه‌ای بالا انداخت و گفت: "راجع به تصمیمم چیزی به لیندا نگفتم. فقط گفتم واسه یه دوره‌ی مدیریت سه روزه می‌رم بیرمنگام."

"فکر می‌کنی اون حرفتو باور کرد؟"

"فقط فکر کردم شاید تو به حمایتم نیاز داشته باشی."

گفتم: "ممنون، کسی هست که این کارو بکنه."

لارنس از سر شانه‌ام به زنبور کوچک که در درگاهی سالن ایستاده بود نگاه کرد. "این همون دختره؟"

گفتم: "اون می‌تونه تا هر وقت که دلش بخواد اینجا بمونه."

لارنس صدایش را پایین آورد و پرسید: "اقامتش قانونیه؟"

"من هیچ اهمیتی نمی‌دم. تو چی؟"

"سارا، من واسه وزارت کشور کار می‌کنم. اگه بدونم که تو کسی رو قاچاقی توی خونه‌ات نگه داشتی و کاری نکنم، ممکنه شغلم رو از دست

بدم. عملاً، اگه کوچک‌ترین شکی از این بابت داشته باشم، حتی با قدم گذاشتن به این محل هم اخراج میشم."

"پس ... قدم نذار!"

لارنس رنگ به رنگ شد. یک قدم عقب رفت و بعد دستش را لای موهایش فرو برد.

او گفت: "سارا، این وضعیت واسه منم راحت نیست. خوب می‌شد اگه می‌تونستم با زنم کنار بیام. اگه واسه نیروهای تاریکی کار نمی‌کردم بهتر بود. ایکاش می‌تونستم مثل تو آرمان گرا باشم. ولی این‌طوری نیستم سارا. من نمی‌تونم وانمود کنم که کسی هستم. من هیچی نیستم. حتی بهانه‌ای هم که واسه‌ی زنم آوردم ارزشی نداره. سه روز در بیرمنگام! شرکت در دوره‌ی مدیریت و یاد گرفتن اصول مدیریت. اونم زمانی که همه قبول دارن عرضه‌ی مدیریت ندارم. این بهانه انقدر موجه و معقول به نظر می‌رسه که غم‌انگیزه. خودمم وقتی داشتم این دروغو می‌ساختم به همین فکر می‌کردم. سارا من از اینکه می‌خوام زنمو ترک کنم شرمنده نیستم، ولی بابت بهانه‌ای که آوردم خجالت می‌کشم."

لبخندی زدم و گفتم: "یه جورایی یادمه چرا ازت خوشم اومد. هیچ‌کس نمی‌تونه تو رو به خودپرستی متهم کنه، می‌تونه؟"

لارنس از سر غصه گونه‌هایش را از هوا پر کرد و بعد هوا را با صدا از دهانش بیرون داد و گفت: "نه، با وجود شواهد روشن کسی نمی‌تونه."

من مدتی درنگ کردم. بعد یک قدم به داخل خانه عقب‌نشینی کردم. تقریباً تلوتلو می‌خوردم.

او گفت: "داری اجازه می‌دی بیام داخل؟"

گفتم: "ولی بهش عادت نکن."

لارنس تبسمی بر لب نشاند ولی در آستانه‌ی در توقف کرد. او به زنبور کوچک نگاه می‌کرد. زنبور کوچک آمد و درست پشت سرم ایستاد و گفت: "از بابت من نگران نباش. رسماً تو حتی نمی‌تونی منو ببینی. تو در بیرمنگام هستی و من در نیجریه."

لارنس لبخندی گذرا زد و جواب داد: "تو این فکرم که کدوم یکی از ما قبل از اون یکی کشف می‌شه"

ما از سالن گذشتیم و به اتاق نشیمن رفتیم. بت‌من داشت ماشین آتش‌نشانی قرمزش را به دیواره‌ی سالن پذیرایی بی‌دفاع می‌کوبید. (به نظرم در دنیای چارلی تمام خدمات اضطراری از اجزاء سرخ‌رنگ ساخته می‌شد.)وقتی ما وارد شدیم او سرش را بالا کرد.

"**بت‌من**، این لارنسه. اون یه دوسته."

بت‌من از جا بلند شد و به طرف لارنس رفت و به او خیره شد. انگار حس گرهای خفاشی‌اش چیزی به او گفتند. پرسید: "تو بابای تازه‌ی منی؟"

من گفتم: "**نه. نه. نه**"

چارلی گیج به نظر می‌رسید. لارنس مقابلش زانو زد تا صورتش با صورت چارلی در یک سطح قرار بگیرد. بعد گفت: "نه، **بت‌من**. من فقط یه دوستم."

بت‌من سرش را به یک طرف خم کرد. گوش‌های نقاب و کلاه خفاشی‌اش تکان خورد. بعد به آرامی پرسید: "تو آدم بدی یا آدم خوب؟"

تبسمی بر لب‌های لارنس نشست. سرپا ایستاد و گفت: "**بت‌من**، راستشو بخوای من یکی از اون آدمای بی‌گناهی هستم که توی کارتونا گوشه و کنار صفحه وایسادن. من فقط مُردی هستم تو یه صحنه‌ی شلوغ."

"اما تو خوبی یا بدی؟"

من گفتم: "معلومه که اون خوبه. بس کن چارلی. تو فکر می‌کنی اگه بد بود اجازه می‌دادم بیاد خونه‌مون؟"

بت‌من دست به سینه ایستاد و لب‌هایش را محکم بر هم فشرد. هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. بیرون خانه صدای مادرهای معمولی که بچه‌هایشان را به داخل خانه صدا می‌زدند شنیده می‌شد.

مدتی بعد، وقتی چارلی را در رختخوابش خواباندم، زنبور کوچک و لارنس پشت میز آشپزخانه نشستند و من شروع به درست کردن شام کردم. وقتی که دنبال فلفل ذخیره کابینت را جستجو می‌کردم یک نصفه پاکت بیسکویت آمارِتو پیدا کردم. اندرو عاشق آن بیسکویت بود. در حالی که پشتم به لارنس و زنبور کوچک بود پاکت را بالا گرفتم و بیسکویت‌ها را بو کردم. آن بوی تند و تیز زردآلو و بادام باعث شد به یاد آورم که اندرو چطور شب‌ها که بیخوابی به سرش می‌زد سرگردان در خانه می‌پلکید و وقتی به رختخواب بر می‌گشت نفسش همین بو را داشت. تا آخر، تنها چیزی که شوهرم را در روز نگه می‌داشت شش بیسکویت آمارِتو و یک بسته تابلت شکلاتی بود.

من بیسکویت‌های اندرو را در دستم گرفتم. فکر کردم آن‌ها را دور بریزم، ولی متوجه شدم که نمی‌توانم این کار را بکنم. فکر کردم: **چقدر**

غم و غصه دورو و حلیه‌گره. من آنجا بودم و در حالی که داشتم شام درست می‌کردم، تحت تأثیر احساسات قادر نبودم چیزی را که یک زمانی باعث آرامش اندرو می‌شد دور بریزم. ناگهان به طرز وحشتناکی از خودم منزجر شدم.

شام املت قارچ بود و موقعی که داشتم به اندرو فکر می‌کردم کمی هم سوخت. وقتی حاضر شد من نشستم تا با لارنس و زنبورکوچک شام بخوریم. وضعیت مزخرفی بود. آن دو نفر باهم حرف نمی‌زدند و متوجه شدم در تمام مدتی که سرگرم تهیه‌ی شام بودم آن‌ها حتی یک کلمه هم با هم حرف نزدند. ما در سکوت شام خوردیم، فقط صدای کارد و چنگال شنیده می‌شد. بالاخره زنبور کوچک آهی کشید و چشم‌هایش را مالید، از جا بلند شد و به اتاق مهمان که در طبقه‌ی بالا برایش آماده کرده بودم رفت.

من با حرکاتی از سر خشونت بشقاب‌ها را در ماشین ظرفشویی پرت کردم و تابه را داخل لگن ظرفشویی انداختم.

لارنس گفت: "چیه؟ دیگه چی کار کردم؟"

گفتم: "دست کم می‌تونستی تلاش کنی."

"آره، ولی قبول کن که شرایط آسونی نیست."

"لارنس، اون مهمونمه کمترین کاری که می‌تونی بکنی اینه که مودب باشی."

او گفت: "سارا موضوع اینه که فکر می‌کنم تو اصلاً نمی‌دونی داری خودتو به درد سر می‌اندازی. به عقیده‌ی من اینجا موندن اون واسه سلامت روحی‌ات خوب نیست. هر بار که اونو می‌بینی به یاد اتفاقی که افتاده می‌افتی."

"من دو سال رو در انکار اونچه در اون ساحل اتفاق افتاد گذروندم. اونو نادیده گرفتم و اجازه دادم به یه دمل چرکی تبدیل بشه. این همون کاریه که اندرو کرد و در نهایت باعث مرگش شد. من اجازه نمی‌دم من و چارلی رو هم بکشه. خیال دارم به زنبور کوچک کمک کنم و همه چیزو درست کنم. اون وقت می‌تونم به زندگیم ادامه بدم."

"آره، اما اگه نتونی همه چیزو درست کنی چی؟ تو می‌دونی که به احتمال زیاد اونا دنبال این دختر می‌یان و اونو به کشورش برمی‌گردونن."

"مطمئنم به اونجاها نمی‌کشه."

"سارا، ما در وزارت کشور یه دایره‌ی کامل داریم که کارش اینه که مطمئن بشه کار به **اونجاها** می‌کشه. از لحاظ قانونی نیجریه به کشور امن به حساب می‌یاد، اون اینجا هیچ فامیلی نداره، البته به اقرار خودش. هیچ دلیلی نداره که اجازه بدَن اینجا بمونه."

"من نمی‌تونم تلاش نکنم."

"تو درگیر کاغذ بازی‌ها می‌شی و به هر حال اونو برمی‌گردونن. اون وقت این تویی که آسیب می‌بینی، خُرد می‌شی و در حال حاضر این آخرین چیزیه که تو بهش احتیاج داری. تو به چیزایی نیازمندی که تأثیر مثبت رو زندگی‌ات بذاره. تو حالا پسری داری که باید به تنهایی بزرگش کنی. تو به آدمایی احتیاج داری که بهت انرژی بدن، نه اینکه انرژی تو تخلیه کنن."

گفتم: "و تو یه همچین آدمی هستی؟"

لارنس به من نگاه کرد. سنگینی بدنش را روی میز به طرف من خم کرد و گفت: "سارا من می‌خوام تو بهم اهمیت بدی. از زمانی که با اون

دفتر یادداشت خبرنگاریت و ضبط صوتت وارد زندگیم شدی، تنها چیزی که خواستم همین بوده. ما با هم خوشبخت می‌شیم. سارا، تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟"

من آهی کشیدم و جواب دادم: "واقعاً فکر نمی‌کنم دیگه موضوع خوشبختی ما مطرح باشه."

"می‌بینی که من ازت فرار نمی‌کنم. موضوع اینه که چه چیزی واسه‌ات بهتره. من خیال ندارم چون موضوع جدی و خطرناک شده پا پس بکشم. ولی تو باید انتخاب کنی. اگه تمام حواست روی این دختر متمرکز باشه نمی‌تونم بهت کمک کنم."

احساس کردم تمام خون صورتم خشک شد. تا جایی که می‌توانستم آرام و آهسته گفتم: "بگو که ازم نمی‌خوای بین تو و اون یکی رو انتخاب کنم."

"من مطلقاً همچین چیزی نمی‌خوام. ولی چیزی که می‌خوام بگم اینه که تو مجبور می‌شی بین زندگی خودت و زندگی اون یکی رو انتخاب کنی. تو به نقطه‌ای می‌رسی که شروع می‌کنی به فکر کردن درباره‌ی آینده‌ی خودت و چارلی. سارا، نوعدوستی عالیه ولی بعضی اوقات در یه مرحله‌ی منطقی باید متوقف بشه."

من دست انگشت بریده‌ام را بر میز کوبیدم. انگشتانم از هم باز بود. "من به خاطر اون دختر انگشتمو بریدم. می‌تونی بهم بگی وقتی چیزی این‌طوری شروع شده مرحله‌ی منطقی واسه متوقف کردنش کدومه؟ تو واقعاً می‌خوای دست به چنین انتخابی بزنم؟ من انگشت لعنتی مو بریدم و دور انداختم. فکر می‌کنی تو رو دور نمی‌ندازم؟"

سکوت حاکم شد. لارنس از جا بلند شد. صندلی‌اش بر زمین کشیده شده و صدا کرد.

"متأسفم من اصلاً نباید می‌یومدم."

"آره، شاید نباید می‌یومدی."

پشت میز آشپزخانه نشستم و شنیدم که لارنس کتش را از جالباسی هال برداشت، همین‌طور ساک سفری‌اش را. وقتی صدای باز شدن در خانه به گوش رسید از جا بلند شدم. وقتی از در خارج شدم لارنس به وسط راه اتومبیل روی مقابل خانه رسیده بود.

صدا زدم: "لارنس؟"

او برگشت.

"کجا می‌خوای بری؟ تو که نمی‌تونی برگردی خونه."

"اوه، راستش به این فکر نکرده بودم."

"تو قراره که بیرمنگام باشی."

او شانه‌ای بالا انداخت. "می‌رم هتل. برام خوبه. یه کتاب راجع به مدیریت و سرپرستی می‌خونم. شاید یه چیزی یاد گرفتم."

"اوه، لارنس برگرد."

"راستش احساس حماقت می‌کنم. من همه چیزو برنامه‌ریزی کرده بودم. حتی چندتا اسباب بازی به عنوان سوغات واسه بچه‌ها خریدم، مبادا موقع برگشتن به خونه یادم بره. فکر می‌کردم تو از دیدنم غافلگیر می‌شی. دست کم غافلگیر کننده بود، نه؟"

"متأسفم. از اینکه سرت داد زدم معذرت می‌خوام. از اینکه به دیدنم اومدی متشکرم. خواهش می‌کنم نرو هتل. اونجا باید تنها باشی و من تحملش رو ندارم."

او گفت: "خُب، حالا چی؟"

"خواهش می‌کنم بمون."

"سارا، مطمئن نیستم این فکر خوبی باشه. شاید لازم باشه مدتی از هم دور باشیم و در این باره که نقشی در زندگی همدیگه داریم فکر کنیم. حرفی که تو در مورد دور انداختنم زدی ...."

"خواهش می‌کنم قبل از اینکه تغییر عقیده بدم تمومش کن."

لارنس لبخندی زد.

من گفتم: "چیزی که نگفتم این بود که بریدن و دور انداختن تو دردناک‌تر از بریدن و دور انداختن انگشتمه."

لارنس به من خیره شد و همچنان لبخند زد.

با هم به اتاق نشیمن رفتیم. هر دو بر کاناپه نشستیم. مدتی بین ما فقط سکوت بود و سکوت.

لارنس گفت: "به چی فکر می‌کنی، سارا؟"

"خودمم نمی‌دونم. لارنس من واقعاً بهت علاقه دارم. فقط موضوع اینه که کارای زیادی هست که باید انجام بدم."

"واسه‌ی زنبور کوچیک؟"

"آره، فکرش مدام در سرم می‌چرخه و نمی‌تونم متوقفش کنم."

لارنس آهی کشید و گفت: "پس خودمون چی؟ فکر می‌کنی یکی از این روزا فرصت فکر کردن به خودمونو پیدا کنی؟"

"اوه، البته. تو و من. ما فرصت زیادی داریم، این‌طور نیست؟ شش هفته‌ی دیگه، شش ماه دیگه، شش سال دیگه ما هنوز همینجا هستیم. ما فرصت داریم برای آینده برنامه‌ریزی کنیم. اما زنبور کوچیک همچین فرصتی نداره. خودت اینو گفتی. اگه نتونم کارشو درست کنم، اونا پیداش می‌کنن و برش می‌گردونن و اون از دست می‌ره. موضوع اینه. اون وقت ما چه جور آینده‌ای در انتظارمونه؟ من ابداً نمی‌تونم بدون فکر کردن به اینکه واسه‌ی نجاتش باید بیشتر تلاش می‌کردم، به صورتت نگاه کنم. این اون آینده‌ایه که می‌خوای داشته باشیم؟"

"وای خدای من! چرا تو نمی‌تونی مثل باقی مردم باشی و به این موضوع اهمیت ندی؟"

"موسیقی گوش بدم و فیلم تماشا کنم و خوش بگذرونم؟"

"خیلی خب، خوشحالم که از اون آدمای بی‌خیال نیستی. ولی دلم نمی‌خواد به خاطر یه دختر پناهنده که به هر حال امیدی به اینجا موندنش نیست از دستت بدم."

"اوه، لارنس قرار نیست منو از دست بدی. فقط ممکنه مجبور باشی تا مدتی منو با اون شریک بشی."

لارنس خنده سر داد.

"چیه؟"

"عالیه، مگه نه؟ این مهاجرا، میان اینجا و زنامونو می‌گیرن..."

لارنس می‌خندید ولی در نگاهش نوعی محافظه‌کاری می‌دیدم، نوعی ابهام و پیچیدگی که باعث می‌شد فکر کنم آیا او این شوخی‌اش را جدی

می‌گرفت؟ راستش او قبلاً هرگز آدم پیچیده‌ای به نظر نمی‌رسید. از طرفی متوجه شدم قبلاً هرگز مطلب پیچیده‌ای بین ما مطرح نشده بود. شاید این فقط فکر من بود. سعی کردم آرام باشم و لبخند بزنم و گفتم: "متشکرم این کارو واسم سخت‌تر نمی‌کنی."

لارنس به من خیره شد. صورتش لاغر و غم‌زده بود. از اینکه ناگهان دلم به شور افتاد متعجب شدم و بعد دیدم موهای بدنم هم راست ایستاد.

او گفت: "سارا، وجداناً فکر نمی‌کنم خودتم بدونی این کار به خودی خود چقدر مشکله."

***

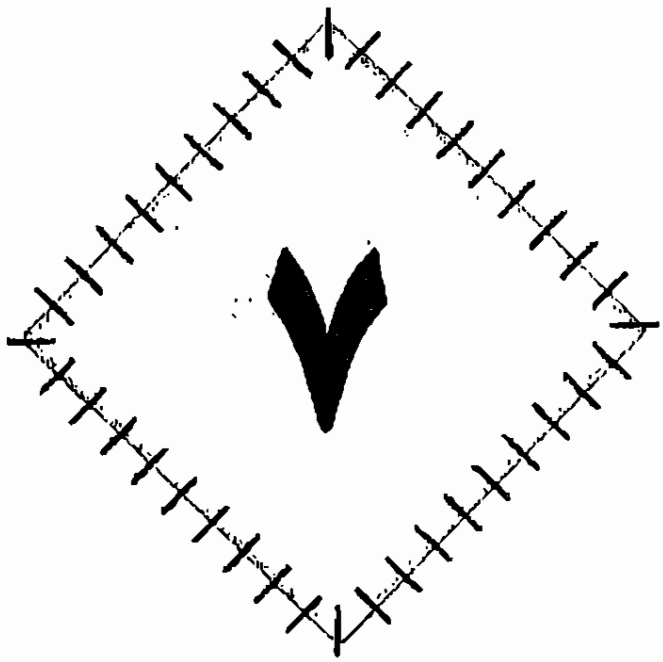

سارا درباره‌ی نقش لارنس در زندگی‌اش برایم گفت. درک این موضوع مشکل نبود. همه‌ی ما می‌کوشیم در این دنیا آزاد زندگی کنیم. آزادی برای من روزی است که دیگر وحشتی از آمدن مردان و کشته شدن در دلم نباشد. برای سارا آزادی آینده‌ای دور است که در آن می‌تواند به میل خودش زندگی کند. من فکر نمی‌کنم که او چون ضعیف و یا احمق است به این زندگی که از زمان تولد برایش رقم خورده ادامه می‌دهد. سگ باید سگ باشد و گرگ باید گرگ – این در کشور من یک ضرب‌المثل است.

راستش ما در کشورمان چنین چیزی نمی‌گوییم. اصلاً چرا باید در مورد گرگ‌ها ضرب‌المثل بسازیم؟ ما دویست ضرب‌المثل درباره‌ی میمون‌ها و

سیصد ضرب‌المثل درباره‌ی گیاه کاساوا داریم. ما در مورد چیزهایی که می‌دانیم عاقلانه فکر می‌کنیم. اما من متوجه شدم که در کشور شما می‌توانم هر چیزی بگویم و بعد هم به دنبالش این جمله را اضافه کنم: **این در کشور من یک ضرب المثل است.** آن وقت مردم در تأیید حرفم سرشان را تکان می‌دهند و خیلی جدّی به من نگاه می‌کنند. حقّه‌ی خوبی است. منظورم این است که شما نظرتان را در قالب یک ضرب‌المثل به مردم القا می‌کنید. آزادی برای سارا آینده‌ای دور است که در آن می‌تواند به میل خودش زندگی کند. یک سگ باید سگ باشد و یک گرگ، گرگ. یک زنبور هم باید یک زنبور باشد. برای دختری مثل من، آزادی یعنی **زنده** پشت سر گذاشتن یک روز دیگر.

آینده مطلب دیگری است که من مجبور می‌شدم برای دختران وطنم توضیح دهم. آینده بزرگ‌ترین صادرات کشورم است. آن قدر سریع بنادر ما را ترک می‌کند که بیشتر مردم حتی تا به حال آن را ندیده‌اند و نمی‌دانند چه شکلی است. در کشورم، آینده، قلنبه‌های طلا است که لای صخره‌ها پنهان و یا در مخازن تاریک زیر سطح زمین انباشته شده است. آینده‌ی ما خودش را از نور پنهان می‌کند، ولی مردم شما با استعداد کشف آن از راه می‌رسند. به این طریق، ذرّه ذرّه آینده‌ی ما می‌شود آینده‌ی شما. من این افسون شما را به خاطر هوشمندی و زیرکی و تنوع‌اش تحسین می‌کنم. مراحل استخراج در هر نسلی متفاوت است. این یک حقیقت است که ما ساده‌لوح و زودباوریم. برای مثال: در دهکده‌ی من، این موضوع که آینده می‌توانست در بشکه‌های صد لیتری ریخته شده و توسط کشتی به پالایشگاه

حمل شود بسیار تعجب‌آور بود. این اتفاق موقعی رخ داد که ما داشتیم شام می‌پختیم، زمانی که در نور طلایی رنگ آفتاب غروب در آبی رنگ هیزم اجاق‌ها همراه با عطر قابلمه‌های پر از کاساوا در هوا پخش بود. آن قدر سریع اتفاق افتاد که زن‌ها مجبور شدند ما بچه‌ها را بغل کنند و به جنگل پناه ببرند. ما آنجا پنهان شدیم، در حالی که صدای فریاد مردانی که برای جنگیدن مانده بودند را می‌شنیدیم. و در این فاصله، در پالایشگاه، طی مراحل تصفیه آینده‌ی دهکده‌ی من تبدیل به فراورده‌هایش می‌شد. سنگین‌ترین فراورده، خِرَد پدر بزرگان و نیاکان ما، برای قیر پاشی جاده‌های شما مورد بهره برداری قرار می‌گرفت. فراورده‌های میانی، پس‌انداز مادرانمان که به صورت سکه‌های کوچک بعد از فصل درو کنار می‌گذاشتند، برای نیرو بخشیدن به اتومبیل‌هایتان به کار می‌رفت. و سبک‌ترین فراورده، یعنی رویاهای خیال‌انگیز ما کودکان در ساکت‌ترین ساعات زیر نور ماه کامل، به شکل گاز در می‌آمد و برای زمستان در مخزن ذخیره می‌گردید. به این ترتیب رویاهای ما شما را گرم نگه می‌دارند. حالا که این‌ها بخشی از آینده‌تان است، من دیگر بابت استفاده کردن از آن‌ها سرزنش‌تان نمی‌کنم. شما احتمالاً حتی نمی‌بینید که آن‌ها از کجا می‌آیند.

شما آدم‌های بدی نیستید. شما حال را نمی‌بینید و ما آینده را. در مرکز بازداشت مهاجران وقتی که مأموران بازداشتگاه برایم توضیح می‌دادند که: **"دلیل اینکه شما آفریقاییا مجبورین به این کشور بیاین اینه که لیاقت ندارین تو کشورتون یه حکومت خوب به پا کنین."**، من لبخند می‌زدم و به آن‌ها می‌گفتم که: **"در نزدیکی دهکده‌ی من رودخونه‌ای عمیق و عریض**

وجود داشت و در ساحل اون رودخونه غارهایی تاریک بود. داخل این غارا ماهی‌های رنگ‌پریده و کور زندگی می‌کردن. در این غارا هیچ نوری وجود نداشت. بنابراین پس از گذشت چند نسل حس بینایی از گونه‌ی این ماهیا حذف شده بود. بدون نور بینایی معنایی نداشت. بدون وجود نور شما چطور می‌تونین بینایی چشماتونو حفظ کنین؟ بدون وجود آینده، شما چطور می‌تونین از چشم‌انداز یه حکومت محافظت کنین؟ در دنیای من ما می‌تونستیم هرقدر می‌خوایم تلاش کنیم. می‌تونستیم کوشاترین وزیر کشور رو برای ظهر داشته باشیم. می‌توانستیم بهترین نخست‌وزیر رو برای ساکت‌ترین اوقات عصر داشته باشیم. ولی با رسیدن نیمه شب چی؟ دنیای ما ناپدید می‌شد. ما در پس این روز چیزی نمی‌بینیم چون شما آینده‌مونو بردین. و چون خودتون آینده رو پیش چشماتون دارین، نمی‌تونین ببینین بر سر امروز چی اومده.»

مأموران بازداشتگاه به من می‌خندیدند و سرشان را تکان می‌دادند و دوباره مشغول خواندن روزنامه‌شان می‌شدند. گاهی اوقات اجازه می‌دادند بعد از آن‌ها روزنامه‌شان را بخوانم. من دوست داشتم روزنامه‌هایتان را بخوانم. چون اینکه یاد بگیرم زبانتان را آن‌طوری که شما حرف می‌زنید صحبت کنم برایم حیاتی بود. وقتی روزنامه‌تان درباره‌ی جایی که من از آنجا آمده‌ام می نویسد از آن با عنوان **جهان سوم** یا **در حال توسعه** نام می‌برد. شما هرگز نمی‌گفتید **در حال توسعه**، مگر اینکه باور داشتید آینده‌ای برای توسعه یافتن باقی گذاشته باشید. به همین دلیل است که می‌گویم آدم‌های بدی نیستید.

راستش چیزی که شما برای ما به جا گذاشته‌اید اشیاء متروکه است. وقتی به قاره‌ی من فکر می‌کنید، شاید به یاد حیات وحش می‌افتید – به یاد

شیرها، کفتارها و میمون‌ها. وقتی من به آن فکر می‌کنم به یاد تمام دستگاه‌های شکسته و همه‌ی آن چیزهای فرسوده و اوراق شده و خُرد و شکسته می‌افتم. بله، ما شیر داریم. آن‌ها روی سقف کانتینرهای زنگ زده می‌خوابند. کفتار هم داریم. آن‌ها استخوان‌های باقی مانده‌ی جمجمه‌های مردانی را که آهسته‌تر از آن می‌دویدند که به باقی افرادشان برسند خُرد می‌کنند و میمون‌ها چطور؟ آن‌ها بیرون دهکده، بر بالای کوهی از کامپیوترهای کهنه‌ای که شما به عنوان کمک برای مدارس ما فرستادید بازی می‌کنند، مدارسی که برق نداشت.

شما از کشور من آینده را گرفتید و برایش اشیایی که متعلق به گذشته‌ی خودتان بوده فرستادید. ما دانه را نداریم، سَبوس[1] آن را داریم. روح نداریم ولی قالب خالی‌اش را داریم. بله، قالب خالی. اگر قرار بود نام بهتری بر دنیای خودم بگذارم، این اسمی بود که به فکرم می‌رسید. اگر نخست‌وزیر ساکت‌ترین اوقات عصر به من تلفن می‌زد و می‌گفت: **"زنبور کوچیک، این افتخار نصیبت شده اسمی برای قاره‌ی کهن و محبوبمون انتخاب کنی."** می‌گفتم: **"قربان دنیای ما باید جُل‌جتا[2] نامیده بشه."**

حتی قبل از آمدن مردها و سوزاندن کلبه‌های ما و استخراج نفت، این نام مناسبی برای دهکده‌مان بود. برای محوطه‌ی باز اطراف درخت لیمبا، جایی که ما بچه‌ها با آن لاستیک کهنه تاب می‌خوردیم، این اسم خوبی

---

۱. پوسته‌ی برنج و غلات. م

۲. محلی باستانی نزدیک اورشلیم که به گفته‌ی انجیل، حضرت مسیح (ع) در آنجا مصلوب شد. م

بود. ما روی صندلی‌های اتومبیل پژوی پدرم و مرسدس بنز عمویم که فنرهایش بیرون زده بود بالا و پایین می‌پریدیم و سرودهای مذهبی را که در کلیسا از روی کتاب‌های کهنه‌ی بدون جلد که صفحه‌هایش با چسب به هم وصل شده بود می‌خواندیم و زمزمه می‌کردیم. جُل‌جَتا محلی بود که من در آنجا بزرگ شدم، جایی که حتی مبلّغین مذهبی مأموریت‌شان را نیمه کاره رها کردند و بدون همراه بردن کتاب‌هایی که ارزش برگرداندن به کشورشان را نداشت، آنجا را ترک کردند. در دهکده‌ی ما، تنها انجیل موجود، بعد از آیه‌ی چهل و ششم از فصل بیست و هفتم انجیل ماتیوس، بقیه‌ی صفحه‌هایش گم شده بود. به این ترتیب تا جایی که هر کدام از ما می‌دانستیم، مذهب ما به این جمله ختم می‌شد: **خدای من، پروردگار من، چرا مرا به حال خود رها کردی؟**

ما به این وضع زندگی کردیم، شاد و بدون امیدواری. من خیلی کوچک بودم و غصه‌ی آینده را نمی‌خوردم چون اصلاً نمی‌دانستم قرار نیست آینده‌ای داشته باشم. آنچه ما در مورد باقی دنیا می‌دانستیم فیلم‌های سینمایی خیلی خیلی قدیمی شما بود. فیلم‌هایی راجع به مردانی که آن قدر عجله داشتند که گاهی اوقات با هواپیماهای جت و یا با موتور سیکلت و بعضی اوقات هم با هواپیماهای سر و ته شده سفر می‌کردند.

در مورد اخبار، تنها چیزی که داشتیم تلویزیون قدیمی جُل‌جَتا بود. از آن تلویزیون‌هایی که زحمت عوض کردن کانال‌هایش بر دوش خود شماست. قابی چوبی بود به دور جایی که قبلاً صفحه‌ی نمایشگر تلویزیون قرار داشت. این تلویزیون پوشیده از غبار سرخ‌رنگ زیر درخت لیمبا قرار

گرفته بود و خواهرم انکی‌روکا سرش را داخل قاب چوبی می‌کرد و ادا در می‌آورد. این هم حقّه‌ی خوبی بود. من حالا می‌دانم که می‌بایست اسم آن را **تلویزیون واقعیت** می‌گذاشتیم.

خواهرم دامن لباسش را مرتب می‌کرد، گلی به موهایش می‌زد و از داخل قاب این‌طور می‌گفت: "سلام، این اخبار بی‌بی‌سی بریتانیاست. امروز از آسمون بارون بستنی می‌باره و هیچ کس مجبور نیست برای آوردن آب به کنار رودخونه بره چون مهندسینی از شهر میان و وسط دهکده یه لوله‌ی آب نصب می‌کنن." ما بچه‌ها به صورت نیم دایره مقابل جعبه‌ی خالی تلویزیون بر زمین می‌نشستیم و به خبرهایی که انکی‌روکا اعلام می‌کرد گوش می‌دادیم. ما چیزهایی را که ساخته و پرداخته‌ی ذهن رویایی او بود دوست داشتیم. در سایه‌ی آن بعد از ظهرهای دل‌انگیز ذوق زده اظهار تعجب می‌کردیم: "وای!"

یکی از خوبی‌های دنیای فراموش شده این است که شما می‌توانید با تلویزیون حرف بزنید. ما بچه‌ها عادت داشتیم سر انکی‌روکا فریاد بزنیم:

- بارون بستنی؟ دقیقاً کی این اتفاق می‌افته؟
- البته اوایل غروب. وقتی که هوا خنک‌تر بشه.
- خانوم تلویزیون، تو از کجا خبر داری؟
- چون باید روز به قدر کافی خنک باشه وگرنه بستنی‌ها آب میشه. شما بچه‌ها هیچی نمی‌دونین؟

و ما بچه‌ها عقب می‌نشستیم و سرهایمان را رو به هم تکان می‌دادیم — یعنی مشخص بود که روز می‌بایست به قدر کافی خنک باشد. ما از اخبار تلویزیون خیلی راضی بودیم.

شما هم در کشورتان می‌توانید با تلویزیون چنین بازی‌ای بکنید، ولی کار مشکل‌تر است چون تلویزیون شما به حرف‌هایتان گوش نمی‌دهد.

آن شب لارنس در خانه‌ی سارا ماند و روی کاناپه‌ی اتاق نشیمن خوابید. صبح زود چارلی قبل از دیگران بیدار شد. من سر و صدایش را شنیدم و به اتاقش رفتم. سارا و لارنس هر دو هنوز خوابیده بودند.

گفتم: "صبح بخیر داداش کوچولو. صبحونه می‌خوای؟"

او گفت: "صبحونه نمی‌خوام. تلویزیون می‌خوام."

"از نظر مامی اشکالی نداره که تو قبل از صبحونه تلویزیون تماشا کنی؟"

چارلی به من نگاه کرد. نگاهش مثل نگاه معلمی که پاسخ سؤالی را سه بار برایت گفته و تو باز آن را فراموش کرده‌ای، پر از صبر بود.

او گفت: "راستش، مامی هنوز خوابیده."

بنابراین ما به طبقه‌ی پایین رفتیم و تلویزیون اتاق نشیمن را روشن کردیم. برای اینکه لارنس را بیدار نکنیم صدای تلویزیون را بستم و ما به تصاویر بدون صدای تلویزیون نگاه می‌کردیم. اخبار صبح بی‌بی‌سی بود و تصاویری از نخست‌وزیر در حال سخنرانی کردن نشان می‌دادند. چارلی سرش را یک‌وری گرفته و نگاه می‌کرد. گوش‌های نقاب و کلاه خفاشی‌اش به یک طرف خم شده بود.

او گفت: "این ژوکِره؟"

"نه، چارلی. این نخست‌وزیره."

"آدم خوبه یا آدم بد؟"

من با خودم فکر کردم. بعد گفتم: "بعضی مردم فکر می‌کنن که آدم خوبه و باقی مردم فکر می‌کنن آدم بَده."

چارلی نخودی خندید. "این که مسخره‌ست."

گفتم: "نه، این آزادیه. تو اگه این آزادی رو نداشتی، می‌خواستی که به دستش بیاری."

ما نشستیم و حرکت لب‌های نخست‌وزیر را تماشا کردیم.

چارلی گفت: "اون چی می‌گه؟"

"اون می‌گه قراره از اسمون بارون بستنی بباره."

چارلی به سرعت به طرفم چرخید و پرسید: "کِی؟"

"حدودای ساعت سه بعد از ظهر. البته اگه هوا به قدر کافی خنک باشه. اون در ضمن داره می‌گه جوونایی که از گرفتاری‌های کشورشون فرار کردن اجازه دارن تا وقتی که سخت کار می‌کنن و دردسری درست نکردن، در این کشور بمونن."

چارلی سرش را تکان داد و گفت: "فکر کنم نخست‌وزیر آدم خوبه."

"چون به پناهنده‌ها مهربونی می‌کنه؟"

چارلی سرش را به علامت نفی تکان داد. "نه، به خاطر بارون بستنی."

در این وقت صدای خنده‌ای از پشت سرمان شنیده شد. برگشتم و لارنس را دیدم که بر لبه‌ی کاناپه نشسته بود. نمی‌دانستم چه مدت بود که به حرف‌های ما گوش می‌کرد.

او همین‌طور که می‌خندید گفت: "خب، حالا می‌دونیم چطوری موافقت این پسر رو جلب کنیم."

من شرمنده از این که او را بیدار کرده بودیم سرم را پایین انداختم.

او گفت: "اوه خجالت نکش. من خیلی وقته بیدارم. رفتارت با چارلی عالیه. حالا بیاین صبحونه بخوریم." و از جایش بلند شد.

من گفتم: "باشه. **بت‌من** صبحونه می‌خوای؟"

چارلی نگاهی به لارنس انداخت و بعد سرش را به **علامت مخالفت** تکان داد. بنابراین من کانال‌های تلویزیون را گرداندم تا برنامه‌ای که چارلی می‌خواست پیدا شد. بعد خودم به آشپزخانه رفتم.

لارنس گفت: "سارا انگار هنوز خوابیده. به نظرم اون به استراحت نیاز داره. چای یا قهوه؟"

"چای و متشکرم."

لارنس کتری را جوش آورد و برای هر دومان چای درست کرد. فنجان چایم را روی میز مقابلم قرار داد و با دقت دسته‌ی فنجان را رو به من چرخاند. خودش آن طرف میز نشست و لبخند زد. آفتاب آشپزخانه را روشن کرده بود. نورش زرد پررنگ بود - نوری گرم ولی نه خودنمایانه. بابت نورپاشی بر اتاق فخر فروشی نمی‌کرد. به گونه‌ای بر همه چیز می‌تابید که انگار درخشش آن‌ها به خاطر نوری است که در اعماقشان نهفته است. لارنس، میز با رومیزی کتان آبی‌رنگ تمیزش، فنجان نارنجی رنگ چای لارنس و فنجان زرد رنگ من – همگی از درون می‌درخشیدند. این نور مرا به وجد آورده بود. با خودم فکر کردم: **این هم حقّه‌ی خوبیه.**

ولی حالت چهره‌ی لارنس جدی بود. او گفت: "ببین، به نظرم من و تو لازمه واسه رفاه حالِت نقشه‌ای بکشیم. می‌خوام در این مورد شفاف و

بی‌پرده حرف بزنم. من فکر می‌کنم که تو باید به اداره‌ی پلیس محلی بری و خودتو معرفی کنی. فکر نمی‌کنم بخوای با لنگر انداختن[1] تو خونه‌ی سارا اونو به دردسر بندازی."

من لبخندی زدم و گفتم: "من که کشتی نیستم تا لنگر بندازم."

"این موضوع شوخی نیست."

"ولی کسی دنبالم نمی‌گرده. چرا باید برم پیش پلیس؟"

"من فکر نمی‌کنم موندنت در اینجا درست باشه. به نظرم تو این وضعیت به نفع سارا نیست."

من چای داخل فنجانم را فوت کردم. بخار آن به هوای ساکن آشپزخانه بلند شد و در نور آفتاب درخشید. گفتم: "لارنس، فکر می‌کنی بودنت اینجا، در این وضعیت به نفع ساراست؟"

"آره، فکر می‌کنم به نفعشه."

"سارا آدم خوبیه. اون زندگیمو نجات داد."

لارنس لبخندی زد و گفت: "من سارا رو خیلی خوب می‌شناسم. اون تمام داستانو واسم تعریف کرده."

"پس باید باور کنی من فقط به خاطر کمک به اون اینجا موندم."

"من قانع نشدم که وجود تو همون کمکیه که لازم داره."

"کمک من اینه که از بچه‌ی اون مثل برادرم مراقبت کنم. کمک من اینه که خونه‌شو تمیز کنم و لباساشو بشورم و وقتی غصه‌داره براش آواز

---

۱. harbouring -- کنایه از پنهان شدن. م

بخونم. لارنس تو چه کمکی می‌تونی به اون بکنی؟ تو فقط وقتی خودت دلت می‌خواد می‌یای سراغش."

لارنس دوباره لبخند زد و گفت: "از حرفت ناراحت نشدم. تو از اون دسته زنایی هستی که در مورد مردا عقاید مضحکی دارن. "

"من از اون دسته زنایی هستم که با دیدن مردا کارایی می‌کنن که مضحک و خنده‌دار نیست."

"اوه، خواهش می‌کنم بس کن. اینجا اروپاست. ما اینجا یه خُرده تربیت شده‌تریم."

"تو فکر می‌کنی شما با ما فرق دارین؟"

"اگه می‌خوای، این‌طوری تعبیر کن."

من سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و گفتم: "یه گرگ باید گرگ باشه و یه سگ، سگ. "

"اینو تو کشورت می‌گن؟"

من لبخند زدم.

لارنس اخم‌هایش را درهم کشید. "درکت نمی‌کنم، به نظرم نمی‌فهمی در چه شرایط حساس و خطرناکی هستی. اگه می‌فهمیدی، ابداً لبخند نمی‌زدی."

از سر بی‌اعتنایی شانه‌ای بالا انداختم و جواب دادم: "اگه نمی‌تونستم لبخند بزنم، به گمانم وضعیتم حتی بدتر هم می‌شد."

ما چای می‌نوشیدیم و او به من و من به او نگاه می‌کردم. او چشمانی سبز داشت، به سبزی چشمان دختری که در آن روزی که ما را از

بازداشتگاه مهاجران مرخص کردند ساری زرد پوشیده بود. لارنس بدون پلک زدن مرا تماشا می‌کرد.

من پرسیدم: "تو چی کار می‌کنی؟ اگه خودمو به پلیس معرفی نکنم، تو چی کار می‌کنی؟"

او پاسخ داد: "منظورت اینه که خودم تو رو تحویل پلیس می‌دم یا نه؟"

در تأیید حرفش سری تکان دادم. لارنس با انگشتانش به دو طرف فنجان ضربه‌هایی آرام می‌زد.

او گفت: "کاری رو می‌کنم که به نفع سارا باشه."

ترس و وحشت وجودم را گرفت و به دلم چنگ انداخت. انگشتان لارنس را که آرام ضربه می‌زدند تماشا می‌کردم. پوست او به سفیدی پوست تخم مرغان دریایی بود و به همان شکنندگی. او دستش را دور فنجانش گرفت. انگشتانی کشیده و نرم داشت که طوری دور فنجان نارنجی رنگ حلقه زده بودند که انگار بچه حیوانی بود که اگر فرار می‌کرد کاری احمقانه از آن سر می‌زد.

گفتم: "لارنس تو مرد محتاطی هستی."

"سعی می‌کنم که باشم."

"دلیلش چیه؟"

لارنس تو دماغی خندید. "به من نگاه کن. آدم تیزهوشی نیستم. خیلی خوش‌قیافه و جذابم نیستم. تنها چیزی که واقعاً می‌تونی در موردم بگی اینه که صد و هشتاد سانت قدّمه و یه احمق کامل نیستم. زندگی به مردی مثل من زیاد لطف نمی‌کنه، بنابراین باید چیزی رو که دارم، محکم بچسبم."

"مثلاً سارا؟"

"من سارا رو دوست دارم. نمی‌تونی تصور کنی که اون چه ارزشی برام داره. از اون که بگذریم، باقی زندگیم یه کثافت مطلقه. من برای مخوف‌ترین و سنگ‌دل‌ترین دستگاه اداری کار می‌کنم. شغلم مطلقاً بی‌معنیه و رئیسم رفتاری داره که باعث می‌شه دلم بخواد خودمو بکشم. می‌رم خونه، بچه‌ها مشغول جیغ و شیون کردنن و زنم لیندا بی‌وقفه وراجی می‌کنه. اوقاتی که در کنار سارا هستم تنها وقتیه که احساس می‌کنم دارم به میل خودم زندگی می‌کنم. تنها زمانیه که احساس می‌کنم خودم هستم. حتی الآن که اینجا دارم با تو صحبت می‌کنم. منظورم اینه که عجیب نیست تو و من، اینجا، تو یه آشپزخونه‌ی معمولی انگلیسی نشستیم و حرف می‌زنیم؟ این یه اتفاق خارق‌العاده‌ست. چیزیه که هزاران کیلومتر یا اونچه امکان داشت در زندگیم رخ بده، فاصله داره و همه‌ی اینا به خاطر وجود ساراست."

"نگرانی تو اینه که من سارا رو ازت جدا کنم. واسه همینه نمی‌خوای اینجا باشم و ربطی به این نداره که می‌خوای به نفع سارا کار بکنی."

"من نگرانم مبادا سارا واسه کمک کردن به تو دست به کاری احمقانه بزنه. از این می‌ترسم بیشتراز اونی که در حال‌حاضر صلاحه روی موضوعی تمرکز کنه یا زندگیشو تغییر بده."

"و تو نگرانی مبادا در این زندگی تازه‌اش فراموشت کنه."

"آره، درسته، آره. تو نمی‌تونی تصور کنی با از دست دادن سارا، چی سرم می‌یاد. من داغون می‌شم. بووم! و این پایان کارمه. تو می‌تونی فکر

کنی حرفی که می‌زنم ترحم برانگیزه، ولی من از همین موضوع وحشت دارم."

من جرعه‌ای چای نوشیدم. به دقت آن را مزه مزه کردم. بعد به علامت مخالفت سرم را تکان دادم و گفتم: "نه ترحم‌برانگیز نیست. تو دنیای من مرگ تعقیبت می‌کنه. تو دنیای تو شروع می‌کنه در گوشت زمزمه کردن که **خودتو نابود کن**. من اینو می‌دونم چون وقتی تو بازداشتگاه مهاجران بودم شروع کرد به زمزمه کردن تو گوشم. مرگ مرگه و همه‌ی ما از اون وحشت داریم."

لارنس فنجان چایش را در دست‌هایش چرخاند و چرخاند.

پس از مدتی پرسید: "تو واقعاً داری از مرگ فرار می‌کنی؟ وجداناً؟ منظورم اینه که خیلی از آدمایی که به این کشور می‌یان به دنبال یه زندگی راحتن."

گفتم: "اگه منو به نیجریه برگردونن، دستگیر می‌شم. اگه اونا بفهمن من کی هستم و چی دیدم، سیاستمدارا یه راهی واسه کشتنم پیدا می‌کنن. یا اگه شانس بیارم زندانیم می‌کنن. خیلی از آدمایی که شاهد بودن کمپانی‌های نفتی چی کار کردن، واسه مدتی طولانی به زندون افتادن. تو زندونای نیجریه اتفاقات بدی می‌افته. اگه مردم شانس بیارن و از اونجا بیرون بیان، دوست ندارن راجع بهش حرف بزنن."

لارنس از سر مخالفت به آرامی سرش را تکان داد و به فنجانش خیره شد. او گفت: "ببین، همه‌ی اینارو گفتی، ولی به نظر من احتمالش کمه. مشکلی واست پیش نمی‌یاد. به خودت نگاه کن، مطمئنم بالاخره یه راهی

پیدا می‌کنی. واسه‌ی من کاری نداره که به پلیس گزارش بدم. می‌تونم برم پایین خیابون و این کارو بکنم. اون وقت زندگیم به من برمی‌گرده، به همین راحتی."

"زندگی من چی می‌شه؟"

"این مشکل من نیست. من که نمی‌تونم مسئول تمام مشکلات دنیا باشم."

"حتی اگه زندگی تو به قیمت زندگی من تموم بشه؟"

"گوش کن. من کاری بکنم یا نکنم، هر اتفاقی که قرار باشه واست بیفته، در نهایت می‌افته. اینجا کشور تو نیست. بهت قول می‌دم که اونا بالاخره پیدات می‌کنن. اونا آخرکار دنبال همه‌تون می‌یان."

"تو می‌تونی منو مخفی کنی."

"آره، درسته. مثل آن‌فرانک[1] تو اتاق زیر شیروونی پنهونت کنم. ببین چی به سرش اومد."

"آن‌فرانک کیه؟"

لارنس چشم‌هایش را بست و انگشتانش را پشت گردنش در هم کرد. آهی کشید و جواب داد: "یه دختر دیگه که اونم مشکل من نبود."

انفجار خشم را در درونم احساس کردم. آن قدر شدید بود که کُره‌ی چشمانم را به درد آورد. دستم را چنان محکم بر میز کوبیدم که لارنس از جا پرید و چشم‌هایش را باز کرد.

---

۱. دختری یهودی که در جنگ جهانی دوم از آلمان فرار کرد تا با خانواده‌اش در هلند زندگی کند. نازی‌ها آن‌ها را پیدا کردند و به کمپ فرستادند. بیشترشان مردند. کتاب خاطرات او که بعد از مرگش در ۱۹۴۵ چاپ و منتشر شد بسیار معروف است. م

"اگه حرفی راجع به من به پلیس بزنی، سارا ازت متنفر می‌شه!"

"سارا متوجه نمی‌شه. من دیده‌م که مأمورای اداره‌ی مهاجرت چطوری کار می‌کنن. اونا شب دنبالت می‌یان. تو فرصت نمی‌کنی حرفی به سارا بزنی. موفق نمی‌شی چیزی بگی."

از جایم بلند شدم. "یه راهی پیدا می‌کنم تا به اون بگم تو چی کار کردی. یه راهی هم پیدا می‌کنم که به لیندا بگم. لارنس، زندگیتو به هم می‌زنم. هم زندگی خونوادگی و هم زندگی شغلی‌ات رو."

لارنس متعجب به نظر می‌رسید. از جا بلند شد و شروع کرد به قدم زدن در آشپزخانه. او دست‌هایش را داخل موهایش فرو برد و گفت: "آره، جداً فکر می‌کنم که این کارو می‌کنی."

"آره، درسته. لطفاً فکر نکن فراموشت می‌کنم لارنس، هرطور شده زهرمو بهت می‌ریزم."

او از شیشه به باغ نگاه کرد و گفت: "آه!"

من منتظر شدم. پس از مدتی طولانی گفت: "خنده‌داره. تمام شب بیدار اینجا دراز کشیده بودم و فکر می‌کردم با تو چی‌کار کنم. به این فکر می‌کردم چه چیزی به نفع ساراست و چه چیزی به نفع من. صادقانه بگم، حتی به فکرم نرسید که تو چی‌کار می‌کنی. به گمانم باید بهش فکر می‌کردم. تصورشم نمی‌کردم تو اِنقدر مطلع و هوشیار باشی. وقتی سارا از تو تعریف می‌کرد، نمی‌دونم ... به هر حال فکر نمی‌کردم همچین آدمی باشی."

"من دو سال تو کشورتون بودم. زبونتونو یاد گرفتم و از قوانین‌تون سر در آوردم. حالا بیشتر شبیه شما هستم تا خودم."

لارنس دوباره تو دماغی خندید و گفت: "واقعاً فکر نمی‌کنم هیچ شباهتی به من داشته باشی."

او دوباره پشت میز آشپزخانه نشست و دست‌هایش را روی آن گذاشت و سرش را در دست گرفت. گفت: "من یه آشغالم. یه بازنده و تو منو لای منگنه گذاشتی." بعد سرش را بالا آورد و پرسید: "تو واقعاً که به لیندا حرفی نمی‌زنی؟"

نگاهش خسته بود. من آهی کشیدم و آن طرف میز روبرویش نشستم.

"لارنس، ما باید باهم دوست باشیم."

"ما چطور می‌تونیم دوست باشیم؟"

"من و تو، اونقدرا که فکر می‌کنی با هم فرق نداریم."

لارنس خندید. "من همین الآن برات اعتراف کردم اگه بتونم می‌فروشمت. تو یه دختر پناهنده‌ی کوچولو و شجاع هستی و من یه حرومزاده‌ی خودخواه. فکر می‌کنم نقش ما اینجا به وضوح مشخص شده. تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟"

در مخالفت با او سرم را تکان دادم. "خودت می‌دونی که منم خودخواهم."

"نه، تو واقعاً خودخواه نیستی."

"حالا تو فکر می‌کنی من یه دختر کوچولوی شیرین هستم، نه؟ تو ذهنت هنوز باور نداری که من واقعاً وجود خارجی داشته باشم. به فکرت نمی‌رسه که منم می‌تونم مثل یه سفیدپوست باهوش و زرنگ باشم و خودخواه، درست مثل یه سفیدپوست."

متوجه شدم که از شدت عصبانیت داشتم فریاد می‌زدم. لارنس فقط به من می‌خندید.

"خودخواه، تو؟ مگه چی کار کردی؟ آخرین بیسکویت جعبه رو خوردی یا درپوش تیوپ خمیر دندون سارا رو باز گذاشتی؟"

گفتم: "من گذاشتم شوهر سارا تو هوا آویزون بمونه."

لارنس به من زل زد و گفت: "چی؟"

من کمی دیگر چای نوشیدم، ولی سرد شده بود. لیوان را روی میز گذاشتم. نور داخل آشپزخانه حالا دیگر خنک شده بود. می‌دیدم که در اتاق همه چیز درخشش خود را از دست می‌داد. احساس کردم سرما به استخوان‌هایم نفوذ می‌کند. تمام آن خشم و عصبانیت وجودم را ترک کرد.

گفتم: "لارنس؟"

"بله؟"

"شاید بهتر باشه من یه جای دیگه برم."

"صبر کن، صبر کن. تو الآن چی گفتی؟"

"شاید حق با تو باشه. شاید واسه سارا، واسه چارلی و همین‌طور واسه تو بهتر باشه که من از اینجا برم. من می‌تونم فرار کنم. لارنس، من در فرار کردن استادم."

لارنس به آرامی گفت: "خفه شو." و مچ دستم را محکم گرفت.

گفتم: "ولم کن! دردم می‌یادا"

"پس بهم بگو که تو چی کار کردی."

"من نمی‌خوام برای تو تعریف کنم. حالا دیگه می‌ترسم."

"منم همین‌طور. حرف بزن."

من لبه‌ی میز را چسبیدم و برای دور کردن ترس از خودم نفس‌های عمیق کشیدم.

"سارا گفت که عجیبه که من درست روز خاکسپاری اندرو به اینجا اومدم."

"خُب؟"

"این یه تصادف نبود."

لارنس دستم را رها کرد و ایستاد و دست‌هایش را پشت گردنش قفل کرد. به طرف پنجره‌ی آشپزخانه رفت و مدتی طولانی به بیرون خیره شد. بعد دوباره به سمتم آمد و آهسته پرسید: **"چه اتفاقی افتاد؟"**

"فکر نمی‌کنم مجبور باشم برات تعریف کنم. اصلاً نباید چیزی می‌گفتم. عصبانی شدم."

"تعریف کن."

سرم را پایین انداختم و به پشت دست‌هایم خیره شدم. متوجه بودم که واقعاً دلم می‌خواست برای کسی تعریف کنم و می‌دانستم که هرگز قادر نخواهم بود که به سارا بگویم. سرم را بالا گرفتم و به لارنس نگاه کردم.

"صبح روزی که منو از بازداشتگاه مهاجران مرخص کردن، من به اندرو تلفن زدم و به اون گفتم که دارم میام."

"همه‌اش همینه؟"

"بعد از بازداشتگاه تا اینجا پیاده اومدم. دو روز طول کشید. به اینجا رسیدم و توی باغ مخفی شدم." از پنجره به بیرون اشاره کردم و گفتم:

"اونجا پشت اون بوته‌ها، همونجایی که اون گربه نشسته. بعد منتظر شدم. نمی‌دونستم چیکار کنم. به نظرم فکر می‌کنم می‌خواستم از سارا بابت نجات دادن جونم تشکر کنم، ولی در ضمن می‌خواستم اندرو رو به خاطر اینکه اجازه داد خواهرم کشته بشه به مجازات برسونم. نمی‌دونستم هر کدوم از این کارا رو چطوری باید انجام بدم، واسه همین انتظار کشیدم. دو روز و دو شب منتظر بودم و چیزی واسه خوردن نداشتم. وقتی هوا تاریک می‌شد از مخفیگاه بیرون می‌اومدم و دونه‌هایی رو که تو ظرف غذای پرنده‌ها بود می‌خوردم و از شیر بیرون خونه رفع تشنگی می‌کردم. در طول روز از پنجره‌ها داخل خونه رو تماشا می‌کردم و وقتی اونا به باغ می‌اومدن به حرفاشون گوش می‌دادم. می‌دیدم اندرو با سارا و چارلی چطوری حرف می‌زد. آدم وحشتناکی بود. اون تمام مدت عصبانی بود، با چارلی بازی نمی‌کرد —وقتی سارا حرف می‌زد اون یا شونه‌هاشو بالا می‌انداخت و یا اینکه سرش فریاد می‌زد. اما وقتی هم که تنها بود، شونه بالا می‌انداخت و فریاد می‌زد. اون تک و تنها ته باغ می‌ایستاد و با خودش حرف می‌زد و گاهی اوقات سر خودش داد می‌کشید و با مُشتاش به سرش می‌کوبید. اون خیلی گریه می‌کرد. بعضی اوقات تو باغ به زانو می‌افتاد و یه ساعت گریه می‌کرد. در همین موقع بود که متوجه می‌شدم وجودش پر از ارواح خبیث شده."

لارنس گفت: "اون به لحاظ بالینی افسردگی داشت. این وضع واسه سارا خیلی سخت بود."

"من فکر می‌کنم واسه‌ی خود اونم سخت بود. من مدتی طولانی اونو زیر نظر داشتم. یه بار وقتی داشت گریه می‌کرد بی‌اختیار بهش خیره شدم و

فراموش کردم خودمو پنهون کنم و اون سر بالا کرد و منو دید. با خودم فکر کردم: **زنبور کوچیک، دیگه تموم شد.** ولی اندرو به طرفم نیومد. اون به من خیره شد و گفت: 'اوه، یا عیسی مسیح، تو واقعی نیستی. اینجا نیستی. تو فقط از تو ذهن لعنتی من بیرون اومدی.' بعد چشماشو محکم بست و اونا رو با دست مالید. وقتی که داشت این کارو می‌کرد من دوباره پشت بوته‌ها پنهون شدم. موقعی که دوباره چشماشو باز کرد و به جایی که من قبلاً اونجا بودم نیگا کرد دیگه منو ندید. بعد دوباره شروع کرد به حرف زدن باخودش."

"اون فکر کرد که تو رو توی توهمش دیده؟ حرومزاده‌ی بدبخت."

"آره، ولی من اولش دلم به حالش نمی‌سوخت. بعداً دلم سوخت. روز سوم، وقتی سارا سرکار بود و چارلی توی مهدکودک، اون دوباره به باغ اومد. فکر می‌کنم سرش گرم بود. موقعی که با خودش حرف می‌زد کلمه‌ها رو می‌کشید و انگار روی زبونش می‌چرخوند."

لارنس گفت: "این شاید به خاطر تأثیر داروهای آرام بخش بوده." حالا دیگر صورتش سفید شده و همچنان با نگاهی دقیق به من خیره می‌نگریست. او گفت: "ادامه بده."

"هنوز اوایل صبح بود. اندرو شروع کرد به فریاد کشیدن. اون می‌گفت: 'بیا بیرون، بیا بیرون، چی می‌خوای؟' من چیزی نگفتم. اون گفت: 'خواهش می‌کنم. می‌دونم که تو یه شبحی. چی می‌خوای تا از اینجا بری؟' من از پشت بوته‌های برگ بو بیرون اومدم و اندرو یه قدم عقب رفت. من گفتم: 'شبح نیستم.' او شروع کرد به کوبیدن مشت‌هایش به دو طرف سرش و گفت: 'تو واقعی نیستی. تو توی سرم هستی، تو اینجا نیستی!' چشماشو بست

و سرشو محکم تکون داد. چشماش بسته بود. به‌اش نزدیک شدم، انقدر نزدیک که می‌تونستم لمسش کنم. چشماشو باز کرد و دید که چقدر بهش نزدیک شدم. شروع کرد به جیغ زدن و دویدن و رفت داخل خونه. همون وقت بود که دلم به حالش سوخت. دنبالش رفتم داخل خونه و گفتم: 'گوش کن. من شبح نیستم. من اومدم اینجا چون هیچ کس دیگه‌ای رو ندارم'. اون وقت اندرو گفت: 'منو لمس کن. ثابت کن که شبح نیستی.' من بهش نزدیک شدم و دستمو روی دستش گذاشتم. وقتی دستمو روی دستش احساس کرد برای مدتی طولانی چشماشو بست بعد دوباره بازشون کرد. من به طبقه‌ی بالا رفتم و اون جلوتر از من می‌رفت. اندرو رو به من و عقب عقب از پله‌ها بالا می‌رفت. در همین حال جیغ می‌زد: 'برو بیرون! برو بیرون!' اون به داخل اتاق کارش دوید و در را پشت سرش بست. من بیرون ایستادم و فریاد زدم: 'از من نترس! من فقط یه آدمم!' سکوتی طولانی حاکم شد و من از اونجا رفتم."

دست‌های لارنس می‌لرزید. بر سطح چای داخل فنجان پیش روی او هم موج‌های ریزی در حرکت بود.

من ادامه دادم: "کمی بعد برگشتم. اندرو وسط اتاق روی یه صندلی ایستاده بود. کاری که اون کرد این بود که یه تکه سیم برق رو به دور تیر چوبی سقف بست و سر دیگه‌اش رو به دور گردن خودش. اون به من نیگا کرد و من به اون. بعد آهسته گفت: 'ماجرا مال خیلی وقت پیشه. جایی خیلی دور از اینجا. چرا تو همونجا نموندی؟' من گفتم: 'متأسفم ولی اونجا امن نیست.' اون گفت: 'می‌دونم که تو اونجا مُردی. می‌دونم که فقط توی

سرم هستی.' بعد مدتی طولانی به من نگاه کرد. چشماش سرخ شده بود و دور اتاق می‌گشت. من به اون نزدیک شدم ولی اون شروع کرد به فریاد زدن و گفت: 'اگه بیای جلوتر، از رو این صندلی می‌پرم پایین.' من در جا ایستادم و گفتم: 'چرا می‌خوای این کارو بکنی؟' اون با لحنی خیلی آروم جواب داد: 'چون دیدم چه جور آدمی هستم.' من گفتم: 'ولی اندرو تو آدم خوبی هستی. تو به وضعیت دنیا اهمیت می‌دی. من مقاله‌هاتو خوندم. توی تایمز. وقتی داشتم انگلیسی یاد می‌گرفتم اونا رو خوندم' اندرو در مخالفت با من سر تکان داد و گفت: 'کلمه‌ها هیچ ارزشی ندارن. من واقعی همون آدمیه که تو توی ساحل دیدی. اون می‌دونه کجا باید ویرگول بذاره ولی به خاطر نجات جون تو انگشتشو قطع نمی‌کنه.' من به روش لبخند زدم و گفتم: 'این اهمیتی نداره. ببین، من الآن زنده هستم و اینجام.' اندرو مدتی به حرفی که زدم فکر کرد و بعد گفت: 'به سر اون دختری که با تو بود چی اومد؟' گفتم: 'اونم حالش خوبه. فقط نتونست با من بیاد اینجا، همین.' اون وقت اندرو به چشمام نگاه کرد. نگاه کرد و نگاه کرد تا دیگه تاب تحمل نگاهشو نداشتم و سرم رو پایین انداختم. اون وقت بود که اون گفت: 'دروغگو' و چشماشو بست و از روی صندلی پایین پرید. صداهایی که از گلوی اندرو خارج می‌شد شبیه صداهایی بود که از گلوی خواهرم وقتی که داشتن می‌کشتنش بیرون می‌اومد."

لارنس لبه‌ی میز آشپزخانه را محکم چسبید و گفت: "کثافت!"

"من سعی کردم کمکش کنم ولی خیلی سنگین بود. نمی‌تونستم بدنشو بالا بکشم. انقدر زور زدم تا خسته شدم. گریه می‌کردم و نمی‌تونستم

سنگینی اونو از روی سیم برق بردارم. صندلی رو زیر پاهاش گذاشتم اما اندرو با لگد صندلی رو کنار زد. بعد از گذشتن مدتی طولانی اون دست از تقلا برداشت ولی هنوز زنده بود. من چشماشو که به‌ام نیگا می‌کردن می‌دیدم. اون دور بندی که به‌اش آویزون بود می‌چرخید. خیلی آهسته می‌چرخید و هر بار که بدنش رو به من می‌چرخید منو نیگا می‌کرد تا جایی که بدنش کاملاً برمی‌گشت. چشماش بیرون زده و صورتش بنفش شده بود ولی اون هنوز بهم نیگا می‌کرد. با خودم فکر کردم: **باید کمکش کنم. باید همسایه‌ها رو خبر کنم یا یه آمبولانس خبر کنم.** بُدو بُدو از پله‌ها پایین اومدم تا کمک بگیرم. ولی همون موقع فکر کردم: **اگه کسی رو خبر کنم مأمورا متوجه می‌شن که اینجام. اگه مأمورا بفهمن، اون وقت منو بر می‌گردونن به کشورم، یا شاید یه چیز بدتر.** آخه لارنس یه موضوع دیگه‌م هست. بعد از اینکه ما رو از بازداشتگاه مهاجران مرخص کردن یکی از دخترایی که با هامون بود خودشو دار زد. من از اون محل فرار کردم ولی پلیس حتماً می‌دونه من اونجا بودم. دو تا دار زدن، می‌فهمی؟ پلیس مظنون می‌شد. اونا فکر می‌کردن که من توی این ماجراها دخالت داشتم. نمی‌تونستم اجازه بدم اون طوری پیدام کنن. بنابراین از اتاق کار اندرو بیرون دویدم، سرمو توی دستام گرفتم و سعی کردم فکر کنم چی کار باید بکنم. آیا واسه نجات جون اندرو جون خودمو فدا کنم؟ اولش فکر کردم: **باید خودمو نجات بدم چون منم یه انسانم.** بعد از اینکه پنج دقیقه همونجا ایستادم متوجه شدم که برا نجات اندرو دیگه دیر شده بود و من زندگی خودمو نجات داده بودم. اون وقت رفتم سراغ

یخچال و شروع کردم به خوردن، چون خیلی گرسنه بودم. بعدش به انتهای باغ رفتم و پنهون شدم و تا روز خاکسپاری از مخفیگاهم بیرون نیومدم."

دست‌هایم می‌لرزید. لارنس نفس عمیقی کشید. دست‌های او هم می‌لرزید. او گفت: "وای خدای من! این موضوع جدّیه. خیلی خیلی جدّیه."

"حالا می‌فهمی؟ درک می‌کنی که من چرا انقدر می‌خوام به سارا کمک کنم؟ چرا می‌خوام به چارلی کمک کنم؟ لارنس من یه انتخاب اشتباه کردم و اجازه دادم اندرو بمیره. حالا باید واسه جبرانش هر کاری که می‌تونم بکنم."

لارنس داشت در آشپزخانه بالا و پایین می‌رفت. دست‌هایش را محکم در هم گره کرده بود. پس از مدتی ایستاد و به من نگاه کرد و پرسید: "سارا چیزی راجع به این موضوع می‌دونه؟"

سرم را به علامت نفی تکان دادم و گفتم: "می‌ترسم بهش بگم. فکر کنم اگه بفهمه مجبورم می‌کنه از اینجا برم. اون وقت دیگه نمی‌تونم بهش کمک کنم و دیگه راهی واسه‌ی جبران کار بدی که کردم وجود نداره و اگه نتونم جبران کنم خودم نمی‌دونم چی کار می‌کنم. دیگه نمی‌تونم بازم به فرارم ادامه بدم، جایی واسه رفتن ندارم. من فهمیدم چه جور آدمی هستم و از اینی که هستم خوشم نمی‌یاد. منم مثل اندرو هستم. سعی کردم خودمو نجات بدم. لطفاً بهم بگو راه فرار از این واقعیت چیه؟"

لارنس خیره به من نگاه کرد. او گفت: "کاری که تو کردی یه جنایته. حالا دیگه چاره‌ای ندارم و باید برم پیش پلیس."

من شروع به گریه کردم. "خواهش می‌کنم پیش پلیس نرو. اونا می‌برنم. من فقط می‌خوام به سارا کمک کنم. تو نمی‌خوای به اون کمک کنی؟"

"من سارا رو دوست دارم، پس با من راجع به کمک کردن به سارا حرف نزن. تو واقعاً فکر می‌کنی اینجا اومدنت مفید بوده؟"

حالا دیگر هق هق می‌کردم. "خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم."

اشک از صورتم سرازیر شده بود. لارنس کف دستش را محکم روی میز کوبید و گفت: "کثافت!"

"متأسفم لارنس، واقعاً متأسفم."

لارنس کف دستش را محکم بر پیشانی‌اش کوبید. "تو حرومزاده‌ی لعنتی. من نمی‌تونم سراغ پلیس برم، می‌تونم؟ نمی‌تونم اجازه بدم سارا موضوع رو بفهمه. ذهن اون به قدر کافی درگیر مسایل مختلف هست. اگه اون بفهمه موقعی که اندرو مُرد اینجا بودی اختیارش رو از دست می‌ده و این آخر کار من و ساراست. من نمی‌تونم بدون اینکه لیندا متوجه بشه سراغ پلیس برم. بالاخره تماس‌هایی می‌گیرن و اون می‌فهمه. در ضمن تو روزنامه‌ها هم می‌نویسن. اما نمی‌دونم با این وضع چطور می‌تونم با سارا روبرو بشم. من بدونم و اون ندونه. اگه به پلیس چیزی نگم، به اندازه‌ی تو مجرمم. اگه موضوع برملا بشه و اونا بدونن که من خبر داشتم و چیزی نگفتم چی؟ من کسی هستم که به خاطرش زن اون مرحوم می‌خواسته ترکش کنه. پس من انگیزه داشتم. ممکنه به زندان بیفتم. زنبور کوچیک اگه من همین الان گوشی رو برندارم و پلیسو خبر نکنم، به خاطر تو می‌رم زندون، اینو می‌فهمی؟ میتونم به خاطر تو به زندون بیفتم در حالی که حتی اسم واقعیتو نمی‌دونم."

من با دست‌هایم هر دو دست لارنس را گرفتم و به صورتش نگاه کردم. اصلاً نمی‌توانستم او را ببینم. ترکیبی بود رنگ‌پریده که در پس پرده‌ی اشکی که چشمانم را پوشانده بود می‌لرزید.

گفتم: "خواهش می‌کنم. من باید اینجا بمونم. باید کاری که کردمو جبران کنم. خواهش می‌کنم لارنس. من راجع به تو و سارا به کسی چیزی نمی‌گم، تو هم نباید راجع به من به کسی چیزی بگی. دارم ازت خواهش می‌کنم نجاتم بدی. لطفاً زندگیمو نجات بده."

لارنس سعی کرد دست‌هایش را بکشد ولی من آن‌ها را محکم گرفته بودم. پیشانی‌ام را بردست‌هایش تکیه دادم. "تقاضا می‌کنم. ما می‌تونیم دوست باشیم. ما می‌تونیم همدیگه رو نجات بدیم."

او به آرامی گفت: "وای خدای من. ایکاش هیچی بهم نگفته بودی."

"لارنس تو خودت وادارم کردی. متأسفم. می‌دونم چی ازت می‌خوام. می‌دونم پنهون کردن حقیقت از سارا برات خیلی آزار دهنده‌ست. مثل این می‌مونه که ازت بخوام به خاطر من یه انگشتت رو قطع کنی."

لارنس دست‌هایش را از دست من بیرون کشید و بعد آن‌ها را کاملاً جمع کرد. من با چشمانی بسته پشت میز نشستم. احساس کردم پوست پیشانی‌ام که بر دست لارنس گذاشته بودم می‌خارید. در آشپزخانه سکوت حکمفرما بود. و من منتظر شدم. نمی‌دانم چه مدت انتظار کشیدم. آن قدر صبر کردم تا اشک‌هایم خشک شدو وحشتی که در دل داشتم مرا ترک کرد و تنها چیزی که باقی گذاشت درماندگی و عذابی آرام و گنگ بود که سر و چشمانم را به درد آورده بود. در سرم هیچ فکری نبود. فقط انتظار می‌کشیدم.

در آن وقت دست‌های لارنس را بر شانه‌هایم احساس کردم. نمی‌دانستم که بایستی دست‌هایش را کنار بزنم یا دست‌های خودم را بر آن‌ها قرار دهم. برای مدتی کوتاه هر دو در همان حالت ماندیم. دست‌های لارنس بر شانه‌هایم می‌لرزید. او مرا به طرف خودش چرخاند. بنابراین ناچار شدم به چشمانش نگاه کنم.

او گفت: "ایکاش می‌تونستم کاری کنم ناپدید بشی، ولی من کاره‌ای نیستم. من فقط یه کارمند ساده‌ی دولتم. در موردت چیزی به پلیس نمی‌گم. نه به این شرط که توهم حرفی نزنی. بلکه قسم می‌خورم اگه یه وقت راجع به من و سارا به کسی چیزی بگی و یا اتفاقی که واسه اندرو افتاد رو واسه کسی تعریف کنی خودم با هواپیما به نیجریه برمی‌گردونمت."

من نفس بلند و عمیقی کشیدم و آهسته گفتم: "ازت ممنونم."

صدای سارا از بالای پله‌ها شنیده شد که گفت: "**بت‌من**، کی گفت می‌تونی تلویزیون تماشا کنی؟"

لارنس دستش را از روی شانه‌ام برداشت و رفت تا باز هم چای درست کنه. سارا به آشپزخانه آمد. او خمیازه‌ای کشید و در مقابل نور چشم‌هایش را جمع کرد. چارلی که دست او را گرفته بود همراهش آمد.

سارا گفت: "از اونجا که هر دوی شما اینجا تازه واردین من باید قوانین رو بهتون بگم. اَبَر قهرمان‌ها، خصوصاً شوالیه‌های تاریکی اجازه ندارن قبل از خوردن صبحونه تلویزیون تماشا کنن. این‌طور نیست **بت‌من**؟"

چارلی لبخندزنان سرش را در تأیید حرف او تکان داد.

"حالا کورن فلکس خفاشی یا نون برشته‌ی خفاشی؟"

چارلی جواب داد: "نون برشته‌ی خفاشی."

سارا به طرف دستگاه توستر رفت و دو تکه نان داخل آن گذاشت. من و لارنس فقط هر دو او را تماشا می‌کردیم. سارا رو به ما برگشت و پرسید: "همه چی رو به راهه؟" بعد به من نگاه کرد و گفت: "تو گریه کردی؟"

گفتم: "چیزی نیست. همیشه صبح‌ها گریه می‌کنم."

سارا به لارنس اخم کرد و گفت: "امیدوارم تو مواظبش بوده باشی."

لارنس گفت: "البته. زنبور کوچیک و من داشتیم باهم آشنا می‌شدیم."

سارا سرش را تکان داد و گفت: "خوبه. چون ما جداً باید به اوضاع سر و سامون بدیم. اینو که هر دوتون می‌دونین، درسته؟"

او به هر دو نفر ما نگاه کرد و بعد دوباره خمیازه کشید و دست‌هایش را از دو طرف باز کرد و کش و قوسی داد و گفت: "یه شروع تازه."

من به لارنس نگاه کردم و لارنس به من.

سارا گفت: "حالا چارلی رو می‌برم مهدکودک و وقتی برگشتم می‌تونیم جستجو در مورد مدارک زنبور کوچک‌رو شروع کنیم. ما اول واست یه وکیل پیدا می‌کنیم. من یه وکیل خوب سراغ دارم. که گاهی اوقات در مجله ازش استفاده می‌کنیم." بعد لبخندی زد و به طرف لارنس رفت و گفت: "و در مورد تو ... از اینکه اومدی اینجا تا ما تنها نباشیم ممنونم."

من به اتاق نشیمن رفتم تا به اخبار تلویزیون، البته بدون صدا، گوش کنم. گوینده‌ی اخبار شباهت زیادی به خواهرم داشت. حرف‌های گفتنی در قلبم تلنبار شده بود. اما در کشور شما کسی نمی‌تواند با گوینده‌ی اخبار صحبت کند.

***

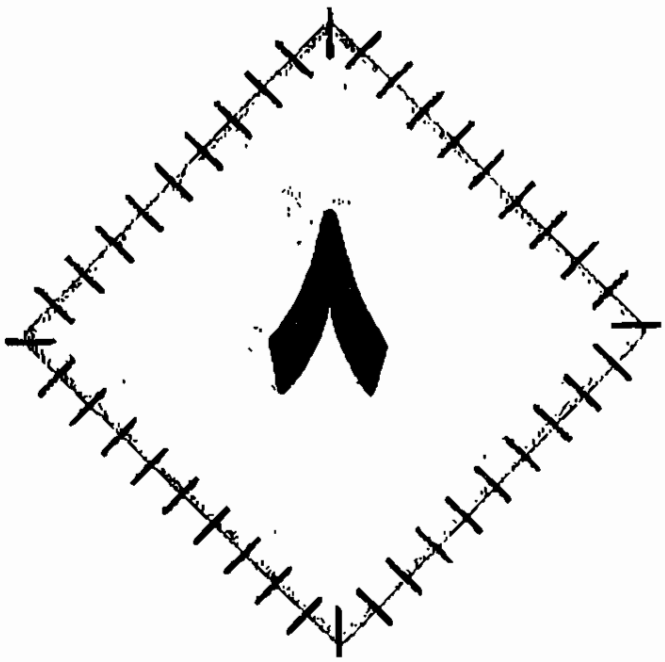

دقیقاً به خاطر دارم آن روزی را که انگلستان جزئی از وجودم شد. کرانه‌ها و مرزهایش خود را در پستی و بلندی‌های جسمم پیدا کردند و خمیدگی‌ها و شیب‌هایش مال من شد. دختری بودم در لباسی کتانی، سوار بر دوچرخه کوچه پس کوچه‌های سوررِی، در حومه‌ی لندن، را طی می‌کردم. رکاب می‌زدم و از میان مزارع پرشور و حرارتش که شقایق‌ها آن‌ها را سرخ کرده بودند می‌گذشتم. بدون رکاب زدن از شیبی که بی‌خبر سرراهم سبز شده بود سرازیر شدم و به خلوتگاهی مشجّر و خنک، جایی که جویباری از زیر پل آجری – سنگی‌اش عبور می‌کرد رسیدم. دوچرخه‌ام را بر بستر تیغ‌دار جعفری‌های وحشی و پونه‌های کوهی رها کردم و از کناره‌ی شیب‌دار نهر به پایین سُر خوردم و خودم را به آب خنک و زلال آن رساندم. موقع پایین رفتن تکه‌های گِل قهوه‌ای رنگ حاشیه‌ی جویبار از

کف صندل‌هایم به هوا پرت می‌شد. ماهی‌های کوچک نهر به سرعت خودشان را به تاریکی سایه‌ی زیر پل می‌رساندند. من صورتم را در آب نهر فرو بردم و با نوشیدن خنکای شوک‌آورش زمان برایم به کلی معلق ماند. بعد که سرم را بالا کردم روباهی دیدم. روباه در ساحلی دور خودش را آفتاب می‌داد و از لابه‌لای پرده‌ی سبک چون پَر جوهای یک مزرعه مرا تماشا می‌کرد. من هم به او نگاه کردم و نگاه چشمان کهربایی‌اش در نگاهم قفل شد. در همان لحظه و در همان منطقه‌ی روستایی بود که متوجه شدم انگلستان جزئی از وجودم شد. من در حاشیه‌ی مزرعه‌ی جو تکه‌ای پوشیده از علف‌های وحشی و گل گندم پیدا کردم و همانجا دراز کشیدم. صورتم نزدیک به خاک مرطوب و بوی ریشه‌ی علف‌ها قرار داشت. به صدای وزوز حشرات تابستانی گوش دادم. بعد شروع کردم به گریستن، اما دلیلش را نمی‌دانستم.

در آن صبحی که شب قبلش لارنس به خانه‌ام آمد، چارلی را به مهد کودک سپردم و به خانه برگشتم تا ببینم برای کمک به زنبور کوچک چه می‌توانستم بکنم. او را در اتاق نشیمن در حالی که تلویزیون بدون صدا را تماشا می‌کرد یافتم. او خیلی غمگین به نظر می‌رسید.

گفتم: "چی شده؟"

زنبور کوچک شانه بالا انداخت.

"لارنس حرفی زده؟"

او رویش را از من برگرداند.

"پس موضوع چیه؟"

زنبور هیچ جوابی نداد.

"شاید گرفتار غم غربت شدی. من اگه جای تو بودم، می‌شدم. دلت واسه کشورت تنگ شده؟"

او برگشت تا به من نگاه کند. نگاهش جدی و عبوس بود. گفت: "سارا، من فکر نمی‌کنم که کشورمو ترک کرده باشم. به نظرم اونم با من سفر کرده."

این را گفت و دوباره رو به تلویزیون کرد. با خودم فکر کردم: **اشکالی نداره. بعدها واسه فهموندن به اون، وقت زیاده.**

من آشپزخانه را تمیز و مرتب کردم. برای خودم قهوه درست کردم و متوجه شدم برای اولین بار بعد از مرگ اندرو، به جای اینکه به طور غریزی دو فنجان از کابینت بیرون بیاورم، تنها یک فنجان برداشتم. شیر را با قهوه‌ام مخلوط کردم. قاشق به دیواره‌ی فنجان چینی می‌خورد و صدا می‌کرد و من می‌فهمیدم که داشتم عادت همسر اندرو بودن را ترک می‌کردم. با خود فکر کردم: **چقدر عجیبه!** لبخندی زدم و احساس کردم به قدر کافی توانایی دارم که در دفتر مجله حاضر شوم.

قطار بین شهری، در ساعت معمول که هر روز سوار می‌شدم پر بود از کت و شلوارها و کت و دامن‌های راه‌راه و کیف‌های اداری و لپ‌تاپ. ولی حالا ساعت ده و نیم صبح و قطار تقریباً خالی بود. پسری که روبرویم نشسته بود به سقف واگن خیره نگاه می‌کرد. او یک پیراهن و شلوار جین به تن داشت و لباس‌هایش را غبار و گرد گچ پوشانده بود. در قسمت داخل بازویش یک خالکوبی به خط گوتیک و با این کلمات دیده می‌شد: **حالا**

وقت قهرمانان است. من به آن خالکوبی خیره شدم — به آن غرور باثبات و انشای ضعیف. وقتی نگاهم را بالا کردم آن جوان هم مرا تماشا می‌کرد. چشمان کهربایی‌اش آرام بود و پلک نمی‌زد. من رنگ به رنگ شدم و از پنجره بیرون را تماشا کردم. باغچه‌های مشترک خانه‌ها از پیش چشمانم رژه می‌رفتند.

وقتی به ایستگاه واترلو نزدیک شدم قطار ترمز کرد. حالتی بود مثل اینکه بین دو دنیا قرار گرفته باشی. لِنت‌های ترمز در برخورد با چرخ‌های آهنی قطار جیغ کشید و من دوباره خودم را هشت ساله احساس کردم. آنجا بودم، در حال تلاقی با مجله‌ام بر روی ریل‌های تزلزل‌ناپذیر قطار. به زودی به آخرین ایستگاه می‌رسیدم و می‌بایست ثابت کنم که می‌توانستم از آن واگن خارج شوم و به شغل بزرگسالی‌ام بپردازم. وقتی که قطار توقف کرد برگشتم تا با پسر[1] چشم کهربایی حرفی بزنم. ولی او قبلاً از جایش بلند شده و در پناه مزرعه‌ی جو و سایه‌ی درختان جنگلی ناپدید شده بود.

ساعت یازده و نیم به بخش سردبیری مجله رسیدم. ناگهان آن محل در سکوت فرو رفت. دخترها همگی به من خیره شدند. لبخندی زدم و کف دست‌هایم را چند بار برهم کوبیدم و گفتم: "برگردین سر کارتون! وقتی صدهزار زن شهری شاغل بین هجده تا سی و پنج سال تمرکزشونو از دست دادن، ما هم تمرکزمونو از دست می‌دیم، ولی نه قبل از اون."

---

۱. در اینجا سارا آن پسر را به روباه دوران کودکی‌اش و ازدحام مسافران را در ایستگاه به مزرعه‌ی جو و جنگل تشبیه کرده است. م

در انتهای محوطه‌ای که با دیوارهای کوتاه جدا شده بود، کلاریسا پشت میز تحریرم نشسته بود. وقتی نزدیک شدم او از جا بلند شد و از پشت میز بیرون آمد. مرا در آغوش کشید و گفت: "اوه سارا، طفلکی! تو چطور با این وضع کنار می‌یایی؟"

او پیراهنی بادمجانی پوشیده و کمربندی مشکی که سطح نرم آن شبیه فلس ماهی بود، روی پیراهنش بسته بود. چکمه‌های مشکی‌اش هم تا زیر زانو می‌رسید. من متوجه شدم هنوز بلوز و شلوار جینی تنم است که با آن **بت‌من** را به مهدکودک برده بودم.

گفتم: "من خوبم."

کلاریسا ابروهایش را در هم کشید و سر تا پایم را برانداز کرد و پرسید: "واقعاً؟"

"آره واقعاً"

"اوه، بسیار خُب. این عالیه."

نگاهی به میز کارم انداختم. لپ‌تاپ کلاریسا وسط میز بود، درست کنار کیف اداری‌ام. تمام کاغذهایم هم به گوشه‌ای از میز پرت شده بود.

کلاریسا گفت: "ما فکر نمی‌کردیم تو بیای. عزیزم، از اینکه بر تخت سلطنتت نشستم ناراحت که نشدی؟"

دیدم که بلک‌بری‌اش[1] را به شارژ من وصل کرده بود.

---

۱. Blackberry- یک وسیله‌ی کوچک الکترونیکی که می‌توان به عنوان کامپیوتر دستی، همچنین موبایل از آن استفاده کرد.

گفتم: "نه، اصلاً مهم نیست."

او گفت: "ما فکر کردیم تو دلت می‌خواد کارای مقدماتی شماره‌ی ماه جولای رو شروع کنیم."

من متوجه چشم‌هایی که از اطراف ما را زیر نظر داشتند بودم. لبخندی زدم و گفتم: "آره، عالیه. خُب، تا حالا چی کار کردین؟"

"واسه همین شماره؟ نمی‌خوای اول بشینی؟ بذار یه قهوه برات بیارم. باید حال بدی داشته باشی."

"کلاریسا، شوهرم مُرد ولی من هنوز زنده‌ام. پسری دارم که باید بزرگش کنم و یه وام مسکن که باید اقساطشو بپردازم. دلم می‌خواد بلافاصله سرکارم برگردم."

کلاریسا یک قدم عقب رفت. "بسیار خب، ما مطالب خیلی خوبی داریم. البته چون در این ماه مسابقات قایقرانی هِنلی روی رودخونه تایمز برگزار می‌شه ما یه مطلب طنز داریم با عنوان **در مسابقه‌ی قایقرانی چی لباید بپوشیم**، که دستاویزی مکارانه‌ست واسه بعضی از پاروزن‌ها که با لباسای آنچنانی تو مسابقه شرکت می‌کنن. برای قسمت مد لباس هم چیزایی آماده کردیم، اینا رو ببین، چطوره؟ در مورد بخش 'زندگی واقعی'. واسه این بخش دوتا انتخاب داریم: یکی این مورد 'زیبایی و هزینه‌اش'. درباره‌ی مادریه که دوتا دختر زشت داره و فقط انقدر پول که تنها می‌تونه هزینه ی جراحی زیبایی یکی از اونا رو بپردازه. آره، آره می‌دونم مزخرفه. این یکی مطلب ... وای سارا اگه برات بگم از تعجب شاخ درمی‌یاری. تو دنیا چه چیزایی هست که ما ازشون خبر نداریم."

من چشم‌هایم را بستم و به صدای وزوز چراغ‌های مهتابی و زنگ ماشین‌های فکس و صدای آرام و یکنواخت مکالمه‌ی تلفنی دخترهای بخش سردبیری با سالن‌های مد گوش دادم. ناگهان تمام آن‌ها ابلهانه به نظر می‌رسید. درست مثل کار من که در کشاکش یک جنگ آفریقایی لباس راحتی سبز پوشیده بودم. به آرامی نفسم را بیرون دادم و چشمانم را باز کردم.

کلاریسا گفت: "خوب، کدوم یکی از این مطالب رو انتخاب می‌کنی؟ 'مسئله‌ی بغرنج زیبایی' یا 'نماد حیوان صفتی'؟"

به طرف پنجره رفتم و پیشانی‌ام را به شیشه چسباندم و غلتاندم.

او گفت: "سارا خواهش می‌کنم این کارو نکن، منو عصبی می‌کنی."

"دارم فکر می‌کنم."

"می‌دونم عزیزم، واسه همین عصبی می‌شم. چون می‌دونم به چی فکر می‌کنی. ما هر ماه همین بحثو باهم داریم. ولی ما مجبوریم داستانی رو که مردم دوست دارن بخونن بنویسیم. تو می‌دونی که چاره‌ای نداریم."

گفتم: "پسرم متقاعد شده که اگه لباس بت‌من رو از تنش درباره تمام نیروهاشو از دست می‌ده."

"منظورت از این حرف چیه؟"

"منظورم اینه که ما می‌تونیم فریب بخوریم، می‌تونیم در باورهامون اشتباه کنیم."

"تو فکر می‌کنی من اشتباه می‌کنم؟"

"کلار، من دیگه نمی‌دونم به چی باید فکر کنم. منظورم در مورد

مجله‌ست. یکدفه همه چیز غیر واقعی به نظر می‌رسه."

"طفلک، البته که این‌طوره. من اصلاً نمی‌فهمم تو چرا امروز سر کار اومدی. هنوز خیلی زوده."

در تأیید حرفش سر تکان دادم و گفتم: "لارنسم همینو می‌گفت."

"تو بایستی به حرفش گوش می‌کردی."

"گوش می‌کنم. من شانس آوردم که اون هست، وگرنه نمی‌دونم چی‌کار می‌کردم."

کلاریسا آمد و کنارم مقابل پنجره ایستاد. پرسید: "از وقتی اندرو مرده زیاد با اون حرف زدی؟"

گفتم: "اومده خونه‌ی من. دیشب سر و کله‌اش پیدا شد."

کلاریسا فوت کرد و رشته مویی را که روی چشمش را گرفته بود کنار زد. بعد گفت: "خیلی ناگهانی بود."

"اگه دلت می‌خواد بدونی باید بگم پیشنهاد من نبود."

حالا هر دوی ما پیشانی‌مان را به پنجره چسبانده بودیم و ترافیک پایین را تماشا می‌کردیم.

من بعد از مدتی گفتم: "راستش اومدم اینجا تا راجع به کار صحبت کنیم."

"خوبه."

"دلم می‌خواد برگردیم و از همون مقاله‌هایی بنویسیم که مجله‌ی ما رو معروف کرد. بذار واسه یه بارم که شده در قسمت 'زندگی واقعی' یه مقاله راجع به یه زندگی واقعی بنویسیم. تمام حرفم همینه. این بار دیگه اجازه نمی‌دم منصرفم کنی."

"چه جور مقاله‌ای؟"

"می‌خوام در مورد پناهنده‌هایی که به بریتانیا می‌یان مطلب بنویسیم، نگران نباش، ما می‌تونیم این کار رو به روش و شیوه‌ی مجله‌مون انجام بدیم. اگه دلت خواست می‌تونیم درباره‌ی زنای پناهنده بنویسیم."

کلاریسا پشت چشمی نازک کرد و پرسید: "اگه بگم نه، چی؟"

گفتم: "نمی‌دونم، به نظرم، عملاً می‌تونم اخراجت کنم."

کلاریسا لحظه‌ای فکر کرد. بعد گفت: "حالا چرا پناهنده؟ نکنه به این خاطره که هنوز از اینکه در شماره‌ی ماه ژوئن راجع به 'زن بغدادی' ننوشتیم دلخوری؟"

گفتم: "من فقط فکر می‌کنم که این موضوعیه که هیچ وقت پایانی نداره. ماه مه، ژوئن یا به این زودی‌ها."

کلاریسا گفت: "بسیار خب. حالا عزیزم تو واقعاً منو اخراج می‌کردی؟"

"نمی‌دونم. تو واقعاً می‌گفتی نه؟"

"نمی‌دونم."

ما مدتی طولانی به همان حالت ایستادیم. آن پایین، در خیابان، جوانی که به نظر می‌رسید ایتالیایی باشد، با دوچرخه از صف اتومبیل‌هایی که ایستاده بودند عبور کرد. جوانی بود بیست و چند ساله، پیراهن بدون آستین پوشیده و شلوارک ورزشی به پاداشت.

کلاریسا گفت: "پنج"

گفتم: "از ده شماره؟"

"از هر پنج شماره، در هر پنج شماره چیزی رو که تو می‌خوای می‌نویسیم."

من خنده سر دادم. "کلار، روزایی هست که حاضرم با کمال میل جامو با تو عوض کنم."

کلاریسا رو به من کرد. متوجه شدم روی شیشه، جایی که پیشانی‌اش قرار داشت، حالا لکه‌ی کمرنگی از کرم پودر به جا مانده بود که بالای سفیدی استخوانی مناره‌ی کلیسای اسپیتال فیلدز مثل ابری رقیق به نظر می‌رسید.

او گفت: "اوه سارا. ما انقدر با هم دوست هستیم که پشت همدیگه رو خالی نکنیم. رئیس توئی. اگه واقعاً اینو می‌خوای می‌تونم برات مطالبی در مورد پناهنده‌ها تهیه کنم. ولی جداً فکر نمی‌کنم تو بدونی که با چه سرعتی چشم مردم از روی این مطالب می‌گذره. مشکل اینجاست که این موضوعات بر زندگی شخصی هیچ‌کس تأثیر نمی‌ذاره."

احساس کردم سرم به دَوَران افتاد و یک قدم از شیشه فاصله گرفتم. در حالی که می‌لرزیدم گفتم: "فقط لازمه یه فرشته پیدا کنی و درباره‌اش بنویسی."

کلاریسا به من خیره نگاه کرد. "سارا تو داغداری. نمی‌تونی درست فکر کنی. هنوز آمادگی نداری به محیط کار برگردی."

"تو شغل منو می‌خوای، موضوع همینه کلار؟"

او سرخ شد. "این حرفو نشنیده می‌گیرم."

بر لبه‌ی میز کارم نشستم و با هر دو شست شقیقه‌هایم را مالیدم. "خدای من، جداً متأسفم. به هر حال، شاید لازم باشه که تو جامو بگیری. دارم کنترل اوضاع رو از دست می‌دم. این کار دیگه معنایی برام نداره."

کلاریسا آهی کشید و گفت: "سارا من کار تو رو نمی‌خوام." در همین حال با انگشتان بلندش به سمت سالن سردبیری اشاره کرد و ادامه داد: "اونا هنوز تشنه‌ی این شغل هستن. شاید بهتر باشه بری و یکی از اونا رو واسه این پُست انتخاب کنی."

پرسیدم: "به نظرت واقعاً لیاقتشو دارن؟"

او گفت: "وقتی ما به سن اونا بودیم استحقاق این شغلو داشتیم؟"

گفتم: "نمی‌دونم. تنها چیزی که یادم می‌یاد اینه که چقدر مشتاق بودم. فکر نمی‌کنی این کار اون موقع واسمون خیلی هیجان‌انگیز بود؟ من جداً فکر می‌کردم می تونم دنیا رو تسخیر کنم. می‌تونم کاری کنم که زندگی خیلی جذاب به نظر بیاد. یادته چقدر چالش‌گر بودیم؟ کلار، اسم لعنتی مجله‌مون. یادته چرا این اسمو انتخاب کردیم؟ **نیکسی**. محض رضای خدا چه اسمی! ما می‌خواستیم در هر شماره مطالب هیجان‌انگیزتر چاپ کنیم. نمی‌خواستیم کسی به ما بگه مجله‌مونو چطور باید اداره کنیم، یادته؟ ما می‌خواستیم خودمون به دیگران یاد بدیم. چی به سر این خواسته‌مون اومد؟"

"سارا اتفاقی که واسه خواسته‌ی ما افتاد این بود که فقط تعداد کمی از آرزوهامون برآورده شد."

من لبخندی زدم و پشت میز تحریرم نشستم. چند صفحه از مطالبی را که کلاریسا در لپ‌تاپش داشت اجمالاً مرور کردم. گفتم: "راستش اینا خیلی خوبه."

او گفت: "بایدم خوب باشه عزیزم. من ده ساله که هر ماه دارم دقیقاً

درباره‌ی همین موضوعات مطلب می‌نویسم. حتی با چشم بسته هم می‌تونم این کارو بکنم."

به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم‌هایم رابستم. کلاریسا آمد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت.

"ولی سارا جداً ..."

"هووم؟"

"خواهش می‌کنم به خودت یه روز فرصت بده تا در موردش فکر کنی. منظورم مطلب راجع به پناهنده‌هاست. با اتفاقاتی که افتاده تو در وضعیت روحی حساسی هستی. چرا فردا رو به خودت مرخصی نمی‌دی؟ یه روز فکر کن تا در مورد تصمیمی که گرفتی مطمئن بشی. اون وقت اگه تردید داشتی، من کاری می‌کنم که خواسته‌ی تو انجام بشه. اما اگه اطمینان پیدا نکردی، بیا زندگی شغلی‌مونو فعلاً فدای این موضوع نکنیم. باشه عزیزم؟"

من چشم‌هایم را باز کردم و جواب دادم: "باشه، یه روز تعطیل می‌کنم."

شانه‌های کلاریسا از سر آرامش پایین افتاد. "متشکرم عروسک، چون کاری که ما داریم می‌کنیم چندان بد نیست. جدی می‌گم. وقتی ما راجع به مد لباس مطلب می‌نویسیم هیچ‌کسی نمی‌میره."

من به بخش سردبیری نگاه کردم و دیدم که دخترها متفکر و هیجان‌زده مثل یک مشت شکارچی منتظر صید، مرا تماشا می‌کردند.

من با یک قطار نیمه خالی دیگر به کینگستون برگشتم و ساعت دو بعد از ظهر به خانه رسیدم. روزی بود گرم و غبارآلود و هوا ساکن و سنگین. برای شکستن این حالت به باران نیاز داشتیم.

وقتی به خانه برگشتم لارنس در آشپزخانه بود. کتری را روشن کردم و پرسیدم: "زنبور کجاست؟"

"اون تو باغه."

از پنجره بیرون را نگاه کردم و او را دیدم. انتهای باغ کنار بوته‌های برگ بو روی چمن دراز کشیده بود.

از لارنس پرسیدم: "به نظرت حالش خوبه؟"

او شانه بالا انداخت.

گفتم: "موضوع چیه؟ شما دوتا هنوز نتونستین تو دل همدیگه جا باز کنین؟"

لارنس گفت: "موضوع این نیست."

"یه جور فشار عصبی و اضطرابه، این‌طور نیست؟ من اینو حس می‌کنم."

متوجه شدم آن قدر چای را هم زدم که پاکت چای کیسه‌ای پاره شد. فنجانم را در ظرفشویی خالی کردم و دوباره چای درست کردم.

لارنس آمد و پشت سرم ایستاد و گفت: "این تویی که به نظر مضطرب می‌یای، موضوع کاره؟"

آهی کشیدم و جواب دادم: "کار وحشتناک بود. فقط چهل دقیقه طاقت آوردم. دارم فکر می‌کنم شاید بهتر باشه استعفا بدم."

لارنس آهی کشید و گفت: "می‌دونستم. منتظر بودم همچین اتفاقی بیفته."

من به زنبور کوچک نگاه کردم. همانجا دراز کشیده بود و آسمان غبارآلود را که کم‌کم از ابرهای خاکستری پر می‌شد تماشا می‌کرد.

گفتم: "تو یادت می‌یاد وقتی به سن و سال اون بودی چه احساسی

داشتی؟ یا حتی به سن چارلی؟ اون زمانایی رو که فکر می‌کردی واقعاً می‌تونی کاری کنی که دنیا بهتر بشه یادت می‌یاد؟"

"از بد کسی سؤال می‌کنی. یادت که نرفته، من واسه دولت مرکزی کار می‌کنم. در واقع دست به هر اقدامی زدن، اشتباهیه که ما آموزش دیدیم تا از اون اجتناب کنیم."

"بس کن لارنس. دارم جدی حرف می‌زنم."

"آیا تا به حال فکر کردم که می‌تونم دنیا رو عوض کنم؟ سؤالت همین بود؟"

"آره."

"شاید یه دوره‌ی کوتاه. وقتی تازه وارد کار دولتی شده بودم، به نظرم خیلی آرمان‌گرا بودم."

"کی این وضع تغییر کرد؟"

"اون زمانی که متوجه شدم ما قرار نیست دنیا رو تغییر بدیم. خصوصاً اگه لازمه‌ی این کار پیاده کردن سیستم‌های کامپیوتری باشه. این فکر همون روز اول، حوالی ظهر وقت ناهار به ذهنم رسید."

لبخندی زدم و گفتم: "ولی تو دنیای منو عوض کردی."

لارنس آب دهانش را قورت داد و گفت: "آره، به گمانم همین‌طوره."

پشت سر ما دستگاه یخ‌ساز یک قالب یخ دیگر را در سینی انداخت. من و لارنس زنبور کوچک را تماشا کردیم.

من گفتم: "نیگاش کن، خیلی می‌ترسم. تو واقعاً فکر می‌کنی می‌تونم نجاتش بدم؟"

لارنس شانه بالا انداخت و جواب داد: "شاید بتونی. حرفمو اشتباه

برداشت نکن، اما که چی؟ اونو نجات بدی، پشت سرش دنیایی پر از آدمایی مثل اون وجود داره. یه فوج زنبور کوچیک که واسه تغذیه به اینجا میان."

گفتم: "واسه غذا یا گرده افشانی."

لارنس گفت: "به نظر من این کار حماقته."

"به گمانم مقاله نویس ارشد مجله‌ی منم در این مورد با تو همعقیده است."

لارنس گفت: "یه موضوعی داره تو رو می‌خوره؟"

گفتم: "به نظر می‌یاد واسه تغییر اوضاع نمی‌تونم از مجله استفاده کنم. ولی از اول هدف همین بود، می‌خواستیم نسبت به مجلات دیگه یه جور برتری داشته باشه. نمی‌خواستیم فقط یه مجله‌ی مُد دیگه باشه."

"خُب چه چیزی سد راهت شده؟"

"هر بار که یه مطلب عمیق و پرمعنا به چاپ می‌رسونیم، گردش کار اُفت می‌کنه."

او گفت: "واسه اینه که زندگی مردم به قدر کافی سخته. خودت می‌تونی ببینی که اونا چقدر از اینکه به یاد بیارن زندگی سایرین هم افتضاحه فرار می‌کنن."

گفتم: "به نظرم همین‌طوره. شاید در نهایت حق با اندرو بود و من لازمه بزرگ بشم و یه شغلی که مربوط به آدم بزرگاست واسه خودم پیدا کنم."

لارنس گفت: "شایدم فقط لازمه مدتی را استراحت کنی و از چیزایی که داری لذت ببری."

من از پنجره به باغ نگاه کردم. حالا آسمان تیره‌تر شده بود. به نظر می‌رسید باران نمی‌توانست خیلی دور باشد.

"لارنس، زنبور کوچیک منو تغییر داد. نمی‌تونم به اون نگاه کنم و با خودم فکر نکنم که زندگی من چقدر سطحی و پوچه."

"سارا حرفی که می‌زنی به کلی مزخرفه. ما هر روز مسائل و مشکلات دنیا رو در تلویزیون می‌بینیم. به من نگو که اولین باره متوجه می‌شی این مشکلات واقعی هستن. نگو که اون آدما اگه بتونن هم جاشونو با تو عوض نمی‌کنن. زندگی اونا داغون شده. تو می‌خوای زندگی خودتم داغون کنی؟ این کار هیچ کمکی به اونا نمی‌کنه."

"من که الآن هیچ کمکی به اونا نمی‌کنم، می‌کنم؟"

"دیگه چه کاری می‌تونستی بکنی که نکردی؟ تو واسه نجات اون دختر انگشتتو قطع کردی. و حالا هم اونو پناه دادی. خوراک، مسکن، وکیل ... هیچ کدوم ارزون تموم نمی‌شه. تو درآمد خوبی داری و می‌خوای واسه‌ی کمک کردن به این دختر از اون صرف‌نظر کنی."

گفتم: "ده درصد. من فقط ده درصدو صرف اون می‌کنم. یک انگشت از ده انگشت. ده پوند از هر صد پوند. پرداخت ده درصد، به سختی یه تعهد از صمیم قلب محسوب می‌شه."

لارنس جواب داد: "دوباره ارزیابی کن. ده درصد بهای انجام یه کاره، ده درصد واسه تو دنیایی باثبات می‌خره تا بتونی در اون زندگی کنی. اینجا، در غرب در امنیت. این راه فکر کردن به این موضوعه. اگه هر کسی ده درصد خودشو می‌داد، دیگه لازم نبود پناه‌جویی رو پناه بدیم."

"تو هنوزم می‌خوای که اونو از اینجا بیرون بندازم، مگه نه؟"

لارنس مرا چرخاند تا به چشم‌هایش نگاه کنم. در نگاهش چیزی بود شبیه ترس و وحشت و در آن لحظه به دلایلی که خودم هم به کُنه آن‌ها پی نمی‌بردم آزارم می‌داد.

او گفت: "نه، مطلقاً. تو اونو نگه‌دار و ازش مراقبت کن. ولی خواهش می‌کنم. لطفاً زندگی خودتو خراب نکن. من به تو و آینده‌مون خیلی اهمیت می‌دم."

آهی کشیدم و جواب دادم: "آه ... نمی‌دونم. واقعاً نمی‌دونم. جای خالی اندرو رو کاملاً احساس می‌کنم."

لارنس یک قدم عقب رفت.

گفتم: "اوه، متأسفم. نباید این حرفو می‌زدم. منظورم فقط اینه که اون با مسائل خیلی خوب برخورد می‌کرد. می‌دونی، رفتارش منطقی و معقول بود. اگه اینجا بود فقط به من می‌گفت 'سارا، انقدر احمق نباش. مسلماً تو باید شغلت رو حفظ کنی.' و من به خاطر نحوه ی گفتنش حس وحشتناکی پیدا می‌کردم ولی شغلمو نگه می‌داشتم و بعد معلوم می‌شد که کاملاً حق با اون بوده و این خودش خیلی بدتر بود. اما لارنس دلم واسش تنگ شده. این مسخره‌ست که دلت بتونه واسه یه همچین کسی تنگ بشه."

لارنس مقابل کابینت ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. او گفت: "پس تو از من چی می‌خوای؟ انتظار داری منم مثل اندرو نشون بدم که بیشتر از تو می‌دونم و بهتر می‌فهمم؟"

گفتم: "بس کن. انگار بازم غیر قابل تحمل شدم، نه؟"

"نه، تو داغداری. مدتی طول می‌کشه تا هر چیزی سر جای خودش قرار

بگیره. این جداً خوبه که تو می‌خوای نگاهی به زندگیت بندازی، ولی به نظر من تو نباید هیچ تصمیم عجولانه‌ای بگیری، می‌فهمی؟ اگه شیش ماه دیگه بازم احساس کردی که دلت می‌خواد کارتو ول کنی، حتماً این کارو بکن. ولی در حال حاضر شغل تو داره هزینه‌ی کاری ارزشمند رو می‌پردازه. امکان این وجود داره که تحت شرایطی ناقص کارای خوبی انجام بشه. خدا شاهده که من اینو خیلی خوب می‌دونم."

چند بار پلک زدم تا اشک‌هایم را پس برانم و گفتم: "منظورت سازگاریه؟ به نظر تو بزرگ شدن غم‌انگیز نیست؟ تو مثل چارلی با این فکر که می‌تونی آدم بدا رو بکشی و دنیا رو نجات بدی، شروع می‌کنی. بعد یه کمی بزرگ‌تر می‌شی، فقط یه کمی، به اندازه‌ی زنبور کوچیک، و می‌فهمی که بعضی از بدی‌های دنیا در وجود خودته و ممکنه تو بخشی از اونا باشی. بعد بازم بزرگتر می‌شی و یه کمی آسوده‌تر و به این فکر می‌افتی که اون بدی و پلیدی که در وجودت دیدی، آیا بدی و پلیدی واقعیه؟ اون وقته که شروع می‌کنی به فکر کردن به اون ده درصد."

"سارا، شاید این فقط رشد کردن به عنوان یه انسان باشه."

من آهی کشیدم و به زنبور کوچک در باغ نگاه کردم.

گفتم: "و شاید رشد کردن دنیا باشه."

***

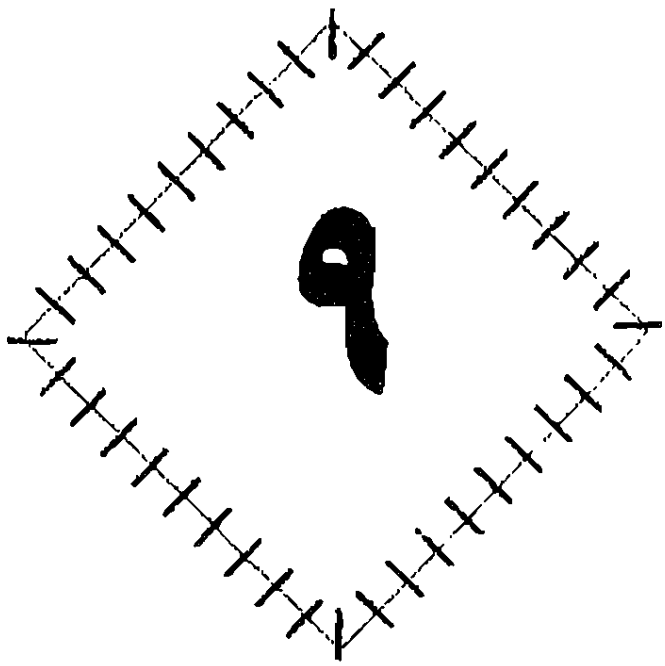

سارا مجبور بود تصمیم بزرگی در مورد کارش بگیرد، بنابراین یک روز مرخصی گرفت. آن روز صبح او به من و لارنس و چارلی گفت: "بیاین، امروز می‌خوایم بریم ماجراجویی." من خوشحال بودم چون سارا لبخند می‌زد و خوشحال بودم چون از آخرین باری که به ماجراجویی رفته بودیم سال‌ها می‌گذشت.

یک ماجراجویی چیست؟ این بستگی دارد به اینکه شما از کجا شروع کنید. در کشور شما دختر بچه‌ها در فضای خالی میان ماشین لباسشویی و یخچال پنهان می‌شوند و براین باورند که در جنگل و بین مارهای سبز و میمون‌ها هستند. من و خواهرم عادت داشتیم در فضاهای خالی در جنگل و بین مارهای سبز و میمون‌ها پنهان شویم و باور داشتیم که بین ماشین لباسشویی و یخچال مخفی شده‌ایم. شما در دنیای ماشین‌ها زندگی می‌کنید

و رویای چیزهایی را دارید که قلب تپنده دارند. ما در رویای ماشین‌ها به سر می‌بردیم، چون می‌دیدیم که قلب‌های تپنده ما را کجا ترک می‌کردند.

در جنگل نزدیک دهکده‌مان محلی مخفی وجود داشت که ما به آنجا می‌رفتیم و خانه‌بازی می‌کردیم. آخرین باری که من و انکی روکا به آن ماجراجویی رفتیم خواهر بزرگم ده ساله و من هشت ساله بودم. ما برای آن بازی بیش از حد بزرگ بودیم و خودمان هم این را می‌دانستیم. اما توافق کردیم که برای آخرین بار در رویا غرق شویم تا پیش از آنکه برای همیشه از خواب کودکی بیدارمان کنند آن رویا را به خاطرمان سپرده باشیم.

ما در ساکت‌ترین ساعات شب از دهکده‌مان بیرون خزیدیم. یک سال پیش از آغاز دردسر نفت و چهار سال قبل از اینکه خواهرم با لبخند زدن توجه مردان جوان دهکده را به خود جلب کند. بنابراین می‌بینید که دوران آرامش دهکده‌ی ما محسوب می‌شد. در محلی که دیگر خانه‌های دهکده به اتمام می‌رسید، هیچ نگهبانی نبود تا از جاده محافظت کند و ما بدون اینکه کسی باشد تا سؤال کند به کجا می‌رویم، دهکده را ترک کردیم. هر چند یکراست به سمت جنگل نرفتیم. زیرا مجبور شدیم تا خوابیدن باقی اهالی دهکده منتظر بمانیم. این کار بیشتر از معمول طول کشید چون قرص ماه کامل بود و نور آن بر سقف آهنی خانه‌ها و کاسه‌ای که من و خواهرم برای شستن دست وصورتمان در اتاق نگه می‌داشتیم، برق می‌زد. ماه کامل سگ‌ها و آدم‌های مسن را بی‌خواب می‌کرد و قبل از اینکه آخرین خانه هم در سکوت فرو برود، ساعت‌ها صدای پارس سگ‌ها و غرولند پیرها شنیده می‌شد.

من و انکی‌روکا از پنجره تماشا کردیم تا ماه به اندازه‌ی غیرعادی رسید، آن قدر بزرگ که تمام قاب پنجره را در بر گرفت. ما می‌توانستیم صورت مردی را در ماه تشخیص دهیم. آن قدر نزدیک بود که می‌توانستیم دیوانگی را در چشمانش ببینیم. نور ماه همه چیز را چنان روشن می‌کرد که گویی روز بود، آن هم نه یک روز معمولی، بلکه روزی مبهوت کننده. یک روز اضافی، مثل انگشت ششم در پنجه‌ی یک گربه یا پیغامی که شما لابه‌لای صفحات کتابی که می‌خوانید پیدا کنید، در حالی که قبلاً بارها آن را خوانده و چیزی پیدا نکرده بودید. ماه بر درخت لیمبا می‌تابید، همین‌طور بر اتومبیل پژوی قراضه و اسکلت مرسدس بنز. آن درخشش تیره و رنگ‌پریده همه چیز را تابناک کرده بود.

در همین وقت بود که من و انکی‌روکا به دل شب قدم گذاشتیم.

حیوانات و پرندگان رفتاری عجیب و غریب داشتند. میمون‌ها جیغ نمی‌کشیدند و پرندگان ساکت بودند. شوخی نمی‌کنم، ما در چنین سکوتی قدم به بیرون گذاشتیم. به نظر می‌رسید که ابرهای کوچک نقره‌ای که بر صورت ماه حرکت می‌کردند رو به زمین خم شده و آهسته می‌گفتند: **هیس**. چشم‌های انکی‌روکا وقتی به من نگاه می‌کرد وحشت‌زده و در عین حال هیجان‌زده بود. ما دست یکدیگر را گرفته و از میان مزارع کاساواء فاصله‌ی یک کیلومتری دهکده تا محل شروع جنگل را طی کردیم. زمین سرخ رنگ راه میان ردیف‌های کاساواء زیر نور ماه مثل استخوان‌های دنده‌ی غول‌ها برق می‌زد. وقتی که ما به جنگل رسیدیم جنگل ساکت و تاریک بود.

ما هیچ حرفی نمی‌زدیم و قبل از اینکه بیش از حد وحشت کنیم فقط راه می‌رفتیم. مدتی طولانی فقط راه رفتیم و کوره راه باریک و باریک‌تر شد و برگ‌ها و شاخه‌ها نزدیک‌تر و درهم پیچیده‌تر، تا جایی که به ناچار در یک ردیف و پشت سر هم حرکت می‌کردیم. شاخه‌ها در هم پیچیده‌تر شد تا اینکه مجبور شدیم دولا دولا راه برویم. به زودی دیگر نمی‌توانستیم جلوتر برویم و انکی‌روکا گفت: "این مسیر درست نیست، باید برگردیم." و ما برگشتیم. آنجا بود که متوجه شدیم اصلاً در مسیر حرکت نمی‌کردیم چون شاخه‌ها و گیاهان هم‌چنان به هم فشرده بودند. مدتی کوتاه همین‌طور ادامه دادیم و مارپیچ دور گیاهان گشتیم، ولی خیلی زود فهمیدیم که کوره راه را اشتباه آمده و گم شده‌ایم.

داخل جنگل آن‌قدر تاریک بود که ما حتی دست‌های خودمان را هم نمی‌دیدیم. به هم چسبیده بودیم و می‌ترسیدیم از یکدیگر جدا شویم. حالا تنها چیزی که می‌توانستیم در اطرافمان بشنویم صدای حرکت جانوران جنگلی لابه‌لای علف‌های هرز و بوته‌ها بود. البته آن‌ها حیوانات خیلی کوچکی بودند مثل موش صحرایی‌ها، حشره خوارها و خوک‌های جنگلی. اما در تاریکی آن‌ها بسیار بزرگ به نظرمان می‌رسیدند، به عظمت ترس و وحشت فزاینده‌ی ما. دیگر وانمود نمی‌کردیم که آن‌ها یخچال و ماشین لباسشویی هستند. هیچ به نظر نمی‌رسید از آن شب‌هایی باشد که این وسایل کمکی به ما بکنند.

من شروع به گریه کردم، چون تاریکی کامل بود و فکر نمی‌کردم هرگز به پایان برسد. اما انکی‌روکا، مرا محکم در آغوش گرفت و به آرامی

تکان داد و در گوشم زمزمه کرد: "خواهر کوچولو، ناراحت نباش. اسم من چیه؟"

من در میان هق هق گریه جواب دادم: "اسمت انکی‌روکاست."

خواهرم سرم را نوازش کرد و گفت: "آره، درسته. معنی اسم من اینه: 'آینده روشنه'. می‌فهمی؟ اگه این واقعیت نداشت پدر و مادرمون همچین اسمی روی من می‌ذاشتن؟ خواهر کوچولو، تا وقتی با منی تاریکی تا ابد دَووم نمی‌یاره."

دست از گریه کشیدم و در حالی که سرم بر شانه‌ی خواهرم بود به خواب رفتم.

من قبل از انکی‌روکا بیدار شدم. سحر شده و سردم بود. پرندگان جنگلی بیدار می‌شدند وروشنایی ضعیفی ما را احاطه کرده بود، یک نور سبز و خاکستری کم‌سو. دور تا دور ما را بوته‌های کوتاه سرخس و پیچک‌های زمینی پوشانده بودند و از برگ‌هایشان قطره قطره شبنم می‌چکید. از جا بلند شدم و چند قدم جلوتر رفتم، چون به نظر می‌رسید کمی جلوتر انگار روشنایی بیشتر بود. شاخه‌ای کوتاه را کنار زدم و در همین وقت آن را دیدم. یک جیپ خیلی کهنه زیر بوته‌ها و علف‌های کف جنگل بود. از لاستیک‌های پوسیده‌اش چیزی باقی نمانده و سرخس‌ها و پیچک‌ها گودی چرخ‌هایش را پر کرده بودند. صندلی‌های پلاستیکی سیاهش تکه تکه شده و فنرهایشان بیرون زده و روی درهایش خزه رشد کرده بود. قسمت عقب جیپ به سمت من بود. نزدیک‌تر رفتم.

دیدم که جنگل و جیپ هر دو باهم رشد کرده بودند و نمی‌شد گفت کدام یک از کجا شروع می‌شد و کدام یکی به کجا ختم می‌شد- آیا جنگل از دل جیپ به بیرون روییده بود یا جیپ از میان جنگل بیرون آمده بود.

برگ‌های پوسیده‌ی فصل‌های زیادی کف جیپ را پوشانده و تمام آهن آن زنگ زده و به رنگ خاک و همان برگ‌های پوسیده در آمده بود. در صندلی جلو اسکلت مردی خوابیده بود. ابتدا آن را ندیدم چون لباسش به همان رنگ خاک و برگ‌های پوسیده بود، ولی آن قدر پوسیده و از هم وارفته که در آن نور صبحگاهی استخوان‌های سفید لابه‌لای آن برق می‌زد. به نظر می‌رسید که انگار اسکلت از رانندگی خسته شده و روی دو صندلی جلو لم داده و خوابیده بود. جمجمه‌اش روی داشبورد قرار داشت، در فاصله‌ی کمی از باقی اسکلت و نگاهش به تکه‌ی کوچکی از آسمان روشن بود که از لابه‌لای پوشش گیاهان، بالای سر ما دیده می‌شد. من این را می‌دانم چون جمجمه عینک آفتابی به چشم داشت و روشنایی آسمان در یکی از شیشه‌های عینک منعکس شده بود. حلزونی روی این شیشه‌ی عینک خزیده و تمام کپک‌های سبز و کثافات را از آن پاک کرده و در ردّ شفاف همین موجود بود که انعکاس آسمان دیده می‌شد. حالا حلزون به وسط دسته‌ی عینک آفتابی رسیده بود. من نزدیک‌تر شدم تا نگاه کنم. عینک آفتابی قاب نازک طلایی داشت. در آن گوشه از شیشه که آسمان را منعکس می‌کرد، حلزون از جایی که بر آن نوشته‌ی **ری‌بَن** دیده می‌شد گذشته بود. من چون هنوز جوان بودم و دردسرهایم هنوز مرا پیدا نکرده و

درک نمی‌کردم که به دلایلی امکان دارد بر کسی نامی باشد که اسم خودش نیست، تصور کردم که **رِی‌بَن** اسم آن مرد بوده.

من آنجا ایستادم و به جمجمه‌ی **رِی‌بَن** نگاه کردم. انعکاس تصویر خودم را در شیشه‌های عینکش می‌دیدم. خودم را می‌دیدم که در چشم‌اندازی از کشورم ثابت مانده بودم؛ دختربچه‌ای با درختان بلند تیره و تکه‌ای از آسمان روشن. مدتی طولانی به آن تصویر خیره شدم. جمجمه رو برنگرداند، من هم همین‌طور. فهمیدم که برای همیشه وضع همین خواهد بود.

بعد از چند دقیقه دوباره پیش خواهرم برگشتم و پرده‌ی شاخه‌ها پشت سرم بسته شد. نمی‌فهمیدم چرا جیپ آنجا بود. نمی‌دانستم که حدود سی سال پیش در کشورم جنگی واقع شده. جنگل آن جنگ، جاده‌ها و فرمان‌ها و تمام چیزهایی را که آن جیپ را به آنجا کشانده، پوشانده بود. من فقط هشت سال داشتم و فکر می‌کردم آن جیپ هم مثل سرخس‌ها و درختان بلند اطراف ما از زمین روییده است. تصور می‌کردم آن هم با همان اصالت بومی مثل کاساوا، از دل خاک سرخ زمینم بیرون آمده بود. و می‌دانستم که خواهرم نمی‌خواست آن را ببیند.

من از همان مسیری که رفتم به جایی که انکی‌روکا خوابیده بود برگشتم. گونه‌اش را نوازش کردم و گفتم: "بیدار شو. هوا روشن شده. حالا می‌تونیم راه خونه رو پیدا کنیم." انکی‌روکا به رویم لبخندی زد و در جا نشست. چشم‌هایش را مالید تا خواب را از آن‌ها بیرون کند. گفت: "دیدی؟ نگفتم تاریکی تا ابد باقی نمی‌مونه؟"

سارا پرسید: "همه چی روبه‌راهه؟"

من چند بار پلک زدم و به دور و بر آشپزخانه نگاه کردم. دیدم که بر دیوارهای سفید و تمیز و بر میز آشپزخانه، گیاهان رونده‌ی جنگلی خودشان را کنار کشیدند و به تاریک‌ترین گوشه‌های اتاق خزیدند.

سارا گفت: "انگار کیلومترها از اینجا دور بودی."

گفتم: "معذرت می‌خوام. هنوز کاملاً بیدار نشدم."

او لبخندی زد و گفت: "داشتم می‌گفتم بیاین امروز بریم ماجراجویی."

چارلی به او نگاه کرد و پرسید: "می‌خوایم بریم شهر گات‌هام؟"

سارا خنده سر داد و گفت: "نه، **بت‌من**. فقط می‌ریم پارک."

چارلی خودش را بر زمین انداخت و گفت: "نمی‌خوام برم پارک."

من کنارش زانو زدم و گفتم: "**بت‌من**، توی پارک درخت هست و یه عالمه شاخه‌های خشک شده روی زمینه."

"خُب که چی؟"

"خُب ما می‌تونیم با اون شاخه‌ها شهر گات‌هام رو بسازیم."

چارلی سرش را، پشت یکی از گوش‌های خفاشی‌اش، خاراند. "با کلنگ خفاشی من؟"

"آره، و با نیروهای مخصوصت."

چارلی لبخند زد. "**حالا** می‌خوام برم پارک!"

سارا گفت: "پس جنگجوی کوچولوی من، بیا. بیا بریم وسوار ماشین خفاش بشیم."

لارنس کنار سارا، در صندلی جلو نشست و من و چارلی در صندلی

عقب. ما از در پارک ریچموند به داخل راندیم و از شیب تپه‌ای بالا رفتیم. در دو طرف جاده‌ی باریک علف‌های سبز بلند همراه نسیم حرکت می‌کردند و گوزن‌ها سرهاشان را بالا می‌کردند تا به ما نگاه کنند. سارا در یک توقفگاه، کنار وانت بستنی فروشی توقف کرد.

سارا گفت: "نه، **بت‌من**. قبل از اینکه سوال کنی می‌گم جوابت اینه که **هنوز نه**."

همین‌طور که قدم‌زنان می‌رفتیم، چارلی دست سارا را می‌کشید و برمی‌گشت و به وانت بستنی فروشی نگاه می‌کرد. پارک شلوغ نبود و ما در امتداد جاده‌ای خاکی جلو رفتیم تا به محوطه‌ای که به آن کشتزار ایزابلا می‌گفتند رسیدیم. داخل آن محوطه جنگلی وسیع بود از بوته‌های پیچ در پیچ و درهم گره خورده.

سارا گفت: "چه آزالیاهای زیبایی!"

سایه‌ی زیر شاخه‌های نرم و پیچ در پیچ آن‌ها تاریک و خنک بود. در فضای باز هوا خیلی گرم بود. کنار دریاچه‌ی کوچکی که اردک‌ها در آن شنا می‌کردند ما در محوطه‌ای پوشیده از علف‌های تمیز توقف کردیم. سارا یک پتو در سایه‌ی درختی پهن کرد. روی تنه‌ی درخت برچسبی کنده‌کاری شده از مس که اسم آن درخت بر آن بود به چشم می‌خورد. در کشتزار ایزابلا باد نمی‌وزید. سطح دریاچه هم صاف و انگار که روغنی بود و آسمان در آن منعکس شده بود. گویی آب و آسمان خودشان را به هم رسانده و محل برخورد آن‌ها نامشخص و نامعلوم بود. ماهی‌های بزرگی در برکه شنا می‌کردند ولی سکون آب را نمی‌شکستند. تنها چیزی که

می‌توانستید ببینید چرخش آب بود در جایی که قبلاً بودند. من به سارا نگاه کردم و او به من و هر دو متوجه شدیم که نمی‌توانستیم لبخند بزنیم.

او گفت: "متأسفم. اینجا تو رو یاد ساحل می‌ندازه، مگه نه؟"

گفتم: "اشکالی نداره، این فقط آبه."

ما روی پتو نشستیم. در سایه هوا خنک بود و توام با آرامش. در سرتاسر محوطه‌ی چمنزار خانواده‌ها می‌آمدند و بساط پهن می‌کردند تا از روزشان لذت ببرند. یکی از این خانواده‌ها نگاهم را جلب کرد. یک پدر و مادر بودند و یک دختر بچه. پدر داشت با سکه تردستی می‌کرد تا دخترک را بخنداند. او سکه را به هوا می‌انداخت. سکه چرخ می‌خورد زیر تابش نور خورشید برق می‌زد. من صورت ملکه‌ی انگلستان را بر سکه می‌دیدم — انگار لب‌هایش حرکت می‌کرد و می‌گفت **خدای بزرگ، انگار ما داریم می‌افتیم** — و بعد سکه در دست مرد می‌افتاد و مشت او بر آن بسته می‌شد. رنگ پوست دست آن مرد تیره بود، حتی تیره‌تر از پوست من. دخترش سعی می‌کرد مشتش را باز کند. پوست او از پوست پدرش خیلی روشن‌تر بود — به رنگ چوب‌هایی که چارلی داشت از دور و بر جمع می‌کرد. و مادر، او هم می‌خندید و به دخترش کمک می‌کرد تا مشت پدر را باز کند. پوست مادر به سفیدی پوست سارا بود.

من حتی سعی نمی‌کردم این موضوع را برای دختران دهکده‌ام توضیح دهم چون آن‌ها باور نمی‌کردند. اگر به آن‌ها می‌گفتم که اینجا بچه‌هایی دیدم که از پدر و مادر سیاه و سفید متولد شده بودند و دست در دست هم در پارک قدم می‌زدند و می‌خندیدند، آن‌ها فقط از سر بی‌اعتنایی و ناباوری

شانه بالا می‌انداختند و می‌گفتند: "خانوم خارج دیده، باز داره از خودش داستان می‌سازه!"

ولی من به دور و بر آن محل نگاهی انداختم و دیدم خانواده‌هایی از این دست، باز هم دیده می‌شوند. بیشترشان سفید و بعضی سیاه بودند و همان‌قدر که خانواده‌های سیاه بود، خانواده‌های مرکب هم وجود داشت. با دیدن این وضع لبخند بر لبانم نشست. با خودم فکر کردم: **زنبورکوچیک، اینجا اونایی وجود نداره. این آدمای خوشحال، این زوجای مرکب که هر کدوم از یه نوع هستن، این آدما تو رو می‌سازن. هیچ‌کس دلش واسه تو تنگ نمی‌شه. هیچ‌کی دنبالت نمی‌گرده. پس چی مانع می‌شه قدم داخل این کشور مرکب بذاری و بخشی از اون بشی؟ زنبورکوچیک، شاید این درست همون کاریه که تو باید بکنی.**

چارلی داشت دستم را می‌کشید. او می‌خواست فوراً شهر گات‌هام را بسازد. بنابراین ما کنار بوته‌های آزالیا رفتیم. چوب‌های نرم و رنگ‌پریده‌ی زیادی آنجا بر زمین افتاده بود. ما برای مدتی طولانی کار کردیم و برج و پل ساختیم، جاده و خط‌آهن و مدرسه ساختیم. بعد بیمارستانی برای ابَر قهرمانان آسیب دیده ساختیم و یک بیمارستان هم برای حیوانات چون چارلی می‌گفت که شهرش به این چیزها احتیاج دارد. او به شدت حواسش را متمرکز آن شهر کرده بود. من گفتم: "می‌خوای لباس خفاشی رو از تنت در بیارم؟"

او با تکان دادن سر جواب منفی داد.

گفتم: "نگرانتم. این گرما تو رو از پا می‌ندازه. بیا، تو این لباس گرمت نیست؟"

"چرا، اما اگه لباس **بت‌من** تنم نباشه دیگه **بت‌من** نیستم."

"لازمه که تو همیشه **بت‌من** باشی؟"

او سرش را به علامت تأیید تکان داد. "آره، چون اگه همیشه **بت‌من** نباشم بابام می‌میره."

چارلی سرش را پایین انداخت و به زمین نگاه کرد. او تکه چوبی را که در دست داشت چنان محکم می‌فشرد که بندهای انگشتان کوچکش سفید شده بود.

گفتم: چارلی، تو فکر می‌کنی چون **بت‌من** نبودی بابات مُرد؟"

چارلی سرش را بالا کرد. از سوراخ‌های تیره‌ی نقاب خفاشی‌اش می‌توانستم اشک را در چشمانش ببینم.

او گفت: "من توی مهدکودک بودم. همون وقت بود که آدم بدا اومدن و بابامو بُردن."

لب‌هایش می‌لرزید. او را به طرف خودم کشیدم و مادامی که گریه می‌کرد او را در آغوش گرفتم. من از بالای شانه‌ی چارلی به تونل‌های تاریک و سردی که لابه‌لای ریشه‌های درهم تنیده‌ی بوته‌های آزالیا ایجاد شده بود خیره شدم. به تاریکی زل زدم ولی تنها چیزی که می‌دیدم اندرو بود که از سیم برق آویزان و چرخ می‌خورد و هر بار که با من رو در رو می‌شد چشم‌هایش مرا تماشا می‌کرد. نگاه چشمان او همان نگاه آن تونل‌های تاریک بود: بدون انتها و پایان.

گفتم: "گوش کن چارلی، بابای تو چون تو اونجا نبودی نمُرد. این تقصیر تو نیست. می‌فهمی؟ چارلی تو پسر خوبی هستی. این موضوع اصلاً گناه تو نیست."

چارلی خودش را از آغوشم بیرون کشید و به من نگاه کرد و پرسید: "بابام چرا مُرد؟"

من کمی فکر کردم و بعد جواب دادم: "چارلی آدم بدا اونو بردن. ولی اونا از اون دسته آدم بدا که **بت‌من** می‌تونه باهاشون بجنگه نیستن. از اون آدم بدایی هستن که بابای تو مجبور بود تو قلبش با اونا بجنگه و منم باید تو قلبم با اونا بجنگم. اونا بدی‌ها و پلیدی‌هایی هستن در درون ما."

چارلی با تکان دادن سر حرفم را تأیید کرد. "اونا خیلی زیادن؟"

"کدوما؟"

"بدی‌های درون؟"

من به تاریکی تونل‌ها نگاه کردم و به خود لرزیدم. گفتم: "فکر می‌کنم همه این بدی‌ها رو در درونشون دارن."

"ما می‌تونیم شکست‌شون بدیم؟"

سرم را تکان دادم و گفتم: "البته."

"اونا که نمی‌تونن منو بگیرن، می‌تونن؟"

به رویش لبخند زدم. "نه، چارلی. فکر نمی‌کنم اون بدی‌ها هیچ‌وقت تو رو بگیرن."

"تو رو هم نمی‌تونن بگیرن؟"

آهی کشیدم. "چارلی، اینجا توی پارک هیچ آدم بدی وجود نداره. ما اینجا در تعطیلاتیم. شاید تو هم بتونی یه روز **بت‌من** بودن رو تعطیل کنی."

چارلی چوبش را رو به من نشانه رفت و اخم‌هایش را درهم کشید، انگار که پیشنهاد من یکی دیگر از حقه‌های دشمنان بود.

او گفت: "بت‌من همیشه بت‌منه."

من خنده سر دادم. ما ساختن خانه‌های چوبی را از سر گرفتیم. من تکه‌ای چوب سفید بالای تلی از چوب که چارلی روی هم چیده بود و می‌گفت پارکینگ چند طبقه‌ی خفاش است قرار دادم و گفتم: "گاهی وقتا فکر می‌کنم ایکاش می‌تونستم واسه یه روزم که شده زنبور کوچیک نباشم."

چارلی سر بالا کرد و به من نگاهی انداخت. قطره‌ای عرق از زیر نقاب خفاشی‌اش سرازیر شد. پرسید: "چرا؟"

"خُب ببین، زنبور کوچیک شدن سخت بود. ناچار شدم خیلی چیزا رو پشت سر بذارم. اونا منو توی بازداشتگاه حبس کردن و مجبور شدم به خودم یاد بدم که به روش خاصی فکر کنم، قوی باشم و زبون شما رو اون طوری که خودتون حرف می‌زنین صحبت کنم. حتی حالا هم ادامه‌ی این وضع تلاش زیادی لازم داره. می‌دونی؟ چون در درونم هنوز یه دختر روستایی هستم. دلم می‌خواست می‌تونستم دوباره یه دختر روستایی باشم و کارایی رو که دخترای روستایی انجام می‌دن، بکنم. دوست داشتم وقتی قرص ماه کامل می‌شه کارای احمقانه بکنم و بیشتر از همه دلم می‌خواست از اسم واقعی خودم استفاده کنم."

چارلی در حالی که چوبش را بالا گرفته بود مکث کرد.

او گفت: "ولی زنبور کوچیک اسم واقعیته."

من سرم را تکان دادم و گفتم: "نه، زنبور کوچیک اسم ابرقهرمانی منه. منم مثل تو چارلی، یه اسم واقعی دارم."

چارلی سرش را در تأیید حرفم تکان داد. "اسم واقعیت چیه؟"

"اگه لباس **بت‌منو** دربیاری اسم واقعی‌ام رو به‌ات می‌گم."

چارلی اخم‌هایش را درهم کشید و گفت: "راستش من مجبورم همیشه لباس **بت‌من** بپوشم."

من لبخندی زدم. "باشه **بت‌من**. شاید یه وقت دیگه."

چارلی شروع کرد به ساختن دیواری ما بین حومه‌ی شهر هات گام و جنگل و بوته‌ها، و فقط گفت: "اوهوم."

پس از مدتی لارنس به سراغ ما آمد. او گفت: "از اینجا به بعدش با من. تو برو ببین می‌تونی با حرفات سارا رو سر عقل بیاری؟"

"چرا، مگه چی شده؟"

لارنس دست‌هایش را در حالتی که کف آن‌ها رو به آسمان بود در هوا گرفت و نفسی عمیق را از دهانش بیرون داد. طوری که موهای روی پیشانی‌اش به هوا جست و گفت: "تو فقط برو پیش اون، باشه؟"

من به سمت پتوی زیر سایه‌ی درخت برگشتم. سارا آنجا نشسته و بازوهایش را دور زانوانش حلقه کرده بود.

او با دیدنم گفت: "مَردک لعنتی!"

"لارنس؟"

"گاهی وقتا فکر می‌کنم بدون وجود اون بهتر می‌تونم زندگی کنم. منظورم این نبود، همین‌طوری گفتم. اما مگه من حق ندارم راجع به اندرو صحبت کنم؟"

"داشتین دعوا می‌کردین؟"

سارا آهی کشید و گفت: "به گمانم لارنس هنوز از بودن تو راضی نیست. این موضوع اونو عصبی می کنه."

پرسیدم: "تو راجع به اندرو چی گفتی؟"

"به‌اش گفتم دیشب داشتم اتاق کار اندرو رو مرتب می کردم. می‌دونی که، پرونده‌هاشو زیر ورو می کردم. فقط می‌خواستم مطمئن بشم صورتحسابی نمونده باشه که باید پرداخت کنم. در ضمن خیالم راحت بشه که به هیچ کدوم از کارتای اعتباری‌مون بدهی نداریم، از این جور کارا".

سپس به من نگاه کرد و ادامه داد: "موضوع اینه که متوجه شدم اندرو هیچ وقت فکر اتفاق توی ساحل رو از سرش بیرون نکرده بود. اندرو داشت در موردش تحقیق می کرد. باید بیشتر از بیست پوشه توی اتاق کارش باشه. مطالبی در مورد نیجریه. در مورد جنگ‌های نفت و شقاوت‌ها و فجایع و ... خب راستش من اصلاً خبر نداشتم بعد از بلایی که سر دهکده‌تون اومد چند نفر از مردم مثل تو سر از بریتانیا در آوردن. اندرو یه پوشه‌ی کامل از مدارک و اسنادی مربوط به پناهگاه‌ها و بازداشتگاه‌ها داره."

"تو اونا رو خوندی؟"

"نه زیاد. انقدر مطلب داره که خوندنش یه ماه وقت می‌بره. به هر سند و مدرکی هم یادداشتهای خودشو ضمیمه کرده. خیلی دقیق و موشکافانه است، درست اون‌طوری که از اندرو انتظار می‌ره. شب بود و دیر وقت و نمی‌شد بشینم و به طور جدی بخونمشون. زنبور، گفتی اونا چند وقت تو رو تو بازداشتگاه نگه داشتن؟"

گفتم: "دو سال."

"می‌تونی به من بگی اونجا چه جوری بود؟"

"بهتره چیزی ندونی. رفتن من به اونجا تقصیر تو نبود."

"خواهش می‌کنم برام تعریف کن."

من آهی کشیدم چون خاطره‌ی آن مکان دوباره بر قلبم سنگینی می‌کرد.

گفتم: "اولین کار این بود که باید داستانتو می‌نوشتی. اونا یه فرم صورتی بهت می‌دادن تا در اون بنویسی که چه اتفاقی برات افتاده. این می‌شد دلایل درخواست پناهندگی‌ات. تو می‌بایست تمام زندگیتو توی یه ورق کاغذ جا بدی. دور تا دور صفحه‌ی کاغذ خطی سیاه کشیده شده بود و اگه تو از مرز خارج می‌شدی دیگه درخواستت اعتبار نداشت. اونا فقط اون قدر بهت جا می‌دادن که بتونی غم‌انگیزترین مطالب زندگیتو بنویسی. این بدترین قسمت بود، چون اگه نتونی وقایع زیبای زندگی یه نفر رو بخونی چرا باید وقایع غم‌انگیزش برات اهمیت داشته باشه؟ می‌فهمی؟ به همین دلیله که مردم، ما پناهنده‌ها رو دوست ندارن. به خاطر اینه که اونا فقط از قسمت‌های غم‌انگیز و غصه‌دار زندگیمون خبر دارن و فکر می‌کنن ما اصولاً آدمای غمگین و پرغصه‌ای هستیم. من یکی از معدود کسایی بودم که می‌تونستم به انگلیسی بنویسم. بنابراین واسه‌ی دیگران تقاضانامه می‌نوشتم. می‌دونی؟ تو مجبوری داستانشون رو بشنوی و بعد اونو توی اون ورق کاغذ جا بدی، حتی در مورد زن‌هایی که خیلی از یه ورق کاغذ بزرگ‌تر هستن. بعد از اینکار همه به انتظار پاسخ درخواستشون می‌مونن. ما هیچ اطلاعاتی نداشتیم و این بدترین چیز بود. اونجا هیچ کس مرتکب

جرمی نشده بود ولی تو نمی‌دونستی که فردا آزاد می‌شی یا هفته‌ی دیگه و یا هیچ‌وقت. اونجا حتی بچه‌ها هم بودن و اونا از زندگی قبل از بازداشت چیزی به یاد نمی‌آوردن. پنجره‌ها همه میله داشت. هر روز نیم ساعت اجازه داشتیم بیرون ورزش کنیم، مگه اینکه بارون می‌بارید. اگه سر درد داشتی می‌تونستی یه قرص مسکن تقاضا کنی، البته بایستی از بیست و چهار ساعت قبل درخواست می‌کردی. واسه این کار فرم مخصوصی وجود داشت. اگه دستمال توالت می‌خواستی هم بایستی یه فرم دیگه رو پر می‌کردی. یه بار یه بازرس اومد تا بازداشتگاه رو بازرسی کنه. ما چهار ماه بعد گزارش اونو که به تابلوی اعلانات سنجاق شده بود دیدیم. این تابلوی اعلانات در یکی از راهروها قرار داشت و چون این راهرو یه در خروجی داشت و اون در همیشه قفل بود، کسی از این راهرو استفاده نمی‌کرد. بنابراین بعد از چهار ماه از گزارش بازرس باخبر شدیم که نوشته بود: **اطلاعیه‌ی قانونی ' در مراحل بازرسی زیاده‌روی تحقیرآمیزی توجه بازرسان را جلب کرد. ما درک نمی‌کنیم چطور کسی قادر است در مصرف دستمال توالت افراط کند.'"**

سارا به لارنس و چارلی که می‌خندیدند و با چوب‌هایشان مبارزه می‌کردند نگاه کرد. وقتی دوباره شروع به صحبت کرد صدایش آرام بود. او گفت: "گمان می‌کنم اندرو نقشه کشیده بود یه کتاب بنویسه. واسه همین این همه مدارک جمع کرده بود. اگه می‌خواست فقط یه مقاله بنویسه این تحقیقات واسه یه مقاله خیلی زیاده."

من گفتم: "و تو اینو به لارنس گفتی."

سارا به علامت تأیید سرش را تکان داد. "من گفتم فکر می‌کنم باید کار اندرو رو ادامه بدم. منظورمو که می‌فهمی، یادداشتاشو بخونم. در مورد مرکز بازداشت مهاجرا تحقیق کنم. خودم هم نمی‌دونم، شاید اون کتابو خودم بنویسم."

"اون واسه همین عصبانی شد؟"

سارا آهی کشید. "اون منفجر شد. به نظرم به اندرو حسادت می‌کنه."

من به آرامی سرم را تکان دادم و حرفش را تأیید کردم. پرسیدم: "تو مطمئنی که می‌خوای باقی عمرت رو با لارنس بگذرونی؟"

سارا با نگاهی تیز به من نگاه کرد و گفت: "می‌دونم چی می‌خوای بگی. می‌خوای بگی که اون بیشتر از من، به خودش اهمیت می‌ده. می‌خوای بگی که احتیاط کنم و مواظبش باشم و منم بهت می‌گم که مردا درست همین‌طورن، ولی تو جوون‌تر از اونی که اینو بفهمی. بعد من و تو در این مورد باهم جر و بحث می‌کنیم و بعدش من کاملاً احساس درماندگی می‌کنم. پس هیچی نگو، باشه؟"

سرم را تکان دادم و گفتم: "نه سارا، چیزی بیشتر از اینهاست."

"نمی‌خوام بشنوم. من لارنسو انتخاب کردم. زنبور من سی ودو سالمه. اگه بخوام واسه چارلی یه زندگی باثبات بسازم، مجبورم پایبند انتخابام باشم. من پایبند اندرو نبودم و حالا می‌فهمم که می‌بایست می‌بودم. اون مرد خوبی بود — تو اینو می‌دونی، منم می‌دونم - و من باید روی رابطه‌مون هرچند ناقص کار می‌کردم. اما حالا نوبت لارنسه. اونم کامل نیست، می‌فهمی؟ ولی نمی‌تونم همین‌طوری ترکش کنم." سارا نفسی عمیق و

لرزان کشید و ادامه داد: "گاهی وقتا در زندگی لحظه‌ای پیش می‌یاد که باید برگردی و رو در روی زندگیت قرار بگیری."

من زانوهایم را در بغل گرفتم و لارنس و چارلی را که داشتند بازی می‌کردند تماشا کردم. آن‌ها مثل غول‌ها در خیابان‌های شهر گات هام قدم می‌زدند و بین برج‌های بلند پا می‌کوبیدند. چارلی ذوق‌زده می‌خندید و جیغ و داد می‌کرد. من آهی کشیدم و گفتم: "لارنس رفتارش با چارلی خوبه."

سارا گفت: "بفرما! از اینکه داری تلاش می‌کنی ممنونم. زنبور، تو دختر خوبی هستی."

گفتم: "اگه از همه‌ی کارایی که من کردم خبردار می‌شدی، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردی که آدم خوبی هستم."

سارا لبخندی زد و گفت: "اگه بخوام کتاب اندرو رو بنویسم، به نظرم مجبور میشم بهتر بشناسمت."

من دست‌هایم را روی سرم گذاشتم و به تونل‌های تاریک زیر بوته‌های آزالیا نگاه کردم. به فرار کردن و پنهان شدن لای بوته‌های پارک، زیر نور ماه کامل در جنگل و زیر الوارهای قایقی پشت و رو افتاده فکر کردم. **پنهان شدن تا ابد.** چشم‌هایم را محکم بستم. دلم می‌خواست جیغ بکشم، ولی هیچ صدایی از گلویم خارج نمی‌شد.

سارا پرسید: "تو حالت خوبه؟"

"آره، خوبم. فقط کمی خسته‌م، همین."

سارا گفت: "خیلی خب. ببین، من باید به اتومبیل برگردم و به محل کارم زنگ بزنم. موبایلم اینجا آنتن نداره."

و من به جایی که لارنس و چارلی داشتند بازی می‌کردند برگشتم. آن‌ها داشتند چوب‌ها را داخل بوته‌ها پرت می‌کردند. وقتی که من به آن‌ها نزدیک شدم، چارلی به پرتاب کردن چوب ادامه داد ولی لارنس دست نگه داشت و رو به من برگشت.

او گفت: "خُب؟ تونستی منصرفش کنی؟"

"از چه کاری؟"

"کتابش. اون فکر کرده کتابی رو که اندرو داشته می‌نوشته، تموم کنه. به تو چیزی نگفت؟"

"چرا، گفت. من اونو از نوشتن کتاب منصرف نکردم، از بودن با تو هم منصرفش نکردم."

لارنس تبسم کرد. "دختر خوب. بالاخره داریم باهم کنار میایم. اون هنوزم ناراحته؟ چرا با تو نیومد اینجا؟"

"اون داره تلفن می‌زنه."

"قانع کننده است."

ما برای مدتی طولانی همانجا ایستادیم و به یکدیگر خیره شدیم.

لارنس گفت: "تو هنوزم فکر می‌کنی که من یه حرومزاده‌ام؟"

از سر بی‌اعتنایی شانه بالا انداختم و گفتم: "مهم نیست من چی فکر می‌کنم. سارا از تو خوشش می‌یاد. ولی ایکاش تو از این **'دختر خوب'** گفتن به من دست برمی‌داشتی. این حرفیه که وقتی سگی می‌ره و چوبی رو که واسش پرت کردن می‌یاره، به اون می‌گن."

لارنس همچنان به من نگاه می‌کرد. چنان خلائی در چشمانش می‌دیدم

که غمی بزرگ بر دلم سنگینی کرد. رویم را برگرداندم و به آب برکه و اردک‌هایی که روی آن شنا می‌کردند چشم دوختم. مدتی طولانی به آن‌ها خیره شدم، چون فهمیده بودم که من دوباره به چشمان مرگ نگریسته و مرگ رویش را برنگردانده بود، من هم همین‌طور.

صدای پارس سگ‌ها شنیده شد. من از جا پریدم و نگاهم صدای آن‌ها را دنبال کرد. برای یک ثانیه احساس آرامش خیال کردم، چون سگ‌هایی که آن طرف محوطه دیدم فقط سگ‌های چاق زرد خانگی بودند که همراه صاحبشان برای گردش آمده بودند. در همین موقع سارا را دیدم که شتابان به سمت ما می‌آمد. دست‌هایش دو طرف بدنش آویزان و موبایلش در یک دستش بود. او کنار ما ایستاد، نفسی عمیق کشید و لبخند زد. هر دستش را به سمت یکی از ما دراز کرد تا دستمان را بگیرد، ولی درنگ کرد. او نگاهی به اطراف محلی که ما ایستاده بودیم انداخت و پرسید: "چارلی کجاست؟"

او ابتدا خیلی آهسته سؤال کرد و بعد سؤالش را با صدایی بلندتر تکرار نمود. این بار به هر دوی ما نگاه می‌کرد.

من به دور و بر محوطه‌ی چمن وسیع نگاهی انداختم. در یک سمت دو سگ زرد بودند، همان‌هایی که پارس می‌کردند. صاحب‌شان برای آن‌ها چوب داخل برکه پرت می‌کرد. در جهت دیگر، جنگل بوته‌های آزالیا قرار داشت. تونل‌های لای شاخه‌ها خالی به نظر می‌رسید.

سارا فریاد زد: "چارلی؟ چارلی؟ وای خدای من! **چارلی؟**"

من زیر آفتاب داغ دور خودم می‌گشتم. ما به هر طرف می‌دویدیم و چارلی را صدا می‌زدیم. مدام اسم او را تکرار می‌کردیم. چارلی رفته بود.

سارا گفت: "اوه خدای من! یه کسی اونو بُرده! وای خدای من! چارلی!"

من به سمت جنگل بوته‌های آزالیا دویدم. به سایه‌ی خنک آن خزیدم و تاریکی زیر پوشش گیاهان جنگلی را در آن شبی که همراه انکی‌روکا به جنگل رفته بودیم به خاطر آوردم. همان وقتی که سارا اسم پسرش را فریاد می‌زد من چشم‌هایم را کاملاً باز کردم و به سیاهی داخل تونل‌ها خیره شدم. مدتی طولانی نگاه کردم. می‌دیدم که کابوس دنیاهای ما به نوعی درهم آمیخته و نمی‌شد گفت کدام یک از کجا آغاز و کدام یک به کجا ختم شده بود — جنگل از دل جیپ روییده بود و یا اینکه جیپ از داخل جنگل؟

***

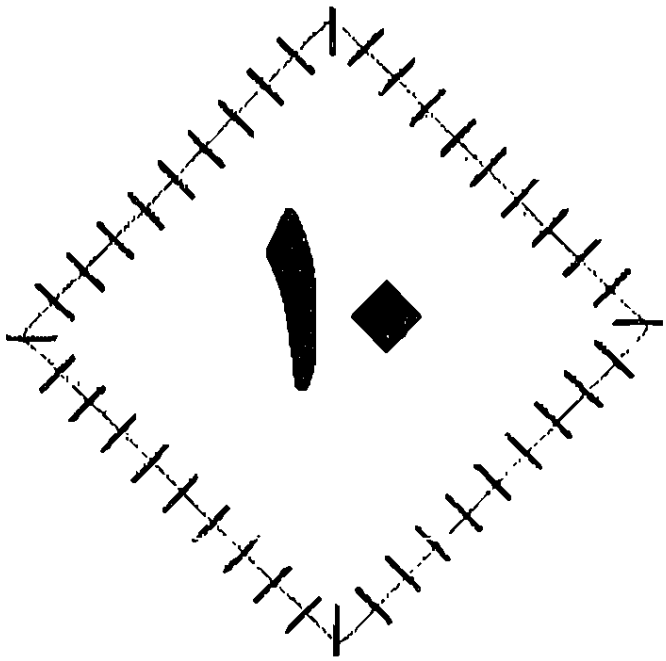

من چارلی را در حالی که شادمانانه مشغول بازی با لارنس و زنبور کوچک بود ترک کردم. فاصله تا محل توقف اتومبیل را تا نیمه طی کرده بودم که موبایلم آنتن داد. من از تپه‌ی خاکی کوچکی بالا رفتم و تلفنم را رو به آسمان غبارآلود گرفتم و دیدم دو خط آنتن ظاهر شد. دلم مالش رفت و با خودم فکر کردم: **درست شد، الآن این کارو می‌کنم، قبل از اینکه آروم بشم و تصمیممو عوض کنم.** به ناشر مجله‌ام تلفن زدم و به او خبر دادم که دیگر نمی‌خواهم سردبیری مجله‌اش را به عهده بگیرم.

حرفی که ناشر زد این بود: "بسیار خوب."

من گفتم: "به نظرم نشنیدی چی گفتم. به اتفاق خارق‌العاده‌ای در زندگیم رخ داده و من جداً لازمه که به اون بپردازم. بنابراین ناچارم استعفا بدم."

و او گفت: "آره، شنیدم و گفتم بسیار خوب. من کس دیگه‌ای رو پیدا می‌کنم." و بعد تلفن را قطع کرد.

و من گفتم: "اوه!"

یک دقیقه متعجب همانجا ایستادم و بعد مجبور شدم فقط لبخند بزنم.

گرمای خورشید دلچسب بود. چشم‌هایم را بستم و اجازه دادم نسیم ردّ پای چند سال گذشته را با خودش ببرد. یک تماس تلفنی — متوجه شدم که کار به همان سادگی بود. مردم همیشه در شگفت‌اند که چطور امکان دارد زندگی‌شان را تغییر دهند. ولی این کار به طرز وحشتناکی آسان است.

حالا دیگر داشتم به این فکر می‌کردم که کتاب اندرو را چطور پیش ببرم. قدر مسلم بایستی غیرشخصی و بی‌طرفانه باشد. به این فکر افتادم که شاید مشکل اندرو هم همین بود. اولین چیزی که در مدرسه‌ی روزنامه‌نگاری به ما آموختند این بود: خودتان را در قالب داستان قرار ندهید.

اما اگر خود بخشی از داستان باشیم تکلیف چیست؟ اکنون به تدریج درک می‌کردم که چرا وجود اندرو آکنده از رنج و عذاب بود. شاید به همین دلیل آن‌قدر ساکت شده بود.

با خودم فکر کردم: **اندروی عزیزم، چطوره که امروز بیشتر از روزی که ازدواج کردیم خودمو نزدیک به تو احساس می‌کنم؟ من به زنبور کوچیک گفتم که نمی‌خوام حرفاشو بشنوم چون می‌دونم که لازمه با لارنس بمونم. ولی در عین حال، بیا، حالا اینجا دارم توی سَرَم باهات حرف می‌زنم. اندرو، دوباره به چنگال اندوه گرفتار شدم. تو یه گوشم زمزمه می‌کنه: 'برگرد به کاری که قبلاً عاشقش بودی' و تو گوش دیگه‌ام می‌گه: 'همین راهو ادامه بده.'**

تلفنم زنگ زد و از جا پریدم و چشمانم را باز کردم. کلاریسا بود.

"سارا؟بهم خبر دادن که استعفا دادی. دیوونه شدی؟"

در جوابش پاسخ دادم: "بهت گفتم که در موردش فکر می‌کنم."

"سارا، منم خیلی وقتا به خیلی چیزا فکر می‌کنم."

"شاید بهتر باشه به اون فکرا عمل کنی."

"شایدم بهتر باشه همین الآن بیای دفتر و به ناشر بگی که خیلی متأسفی و داغدیده. بعدم ازش خواهش کنی – التماسش کنی – که کارتو بهت پس بده."

"ولی من این کارو نمی‌خوام. من می‌خوام دوباره یه روزنامه‌نگار بشم، می‌خوام تغییری در دنیا ایجاد کنم."

"سارا هرکسی دلش می‌خواد تغییری ایجاد کنه ولی هرکاری زمان و مکان خودشو داره. تو وجداناً می‌دونی با این لجبازی کردنا چی به سر زندگیت می‌یاری؟ تو الآن فقط دچار بحران میانسالی شدی. این دوره می‌گذره."

به حرف‌هایش فکر کردم. حالا دیگر نسیم خنک‌تر به نظر می‌رسید. پوست بازویم دانه دانه شده بود.

او گفت: "سارا؟"

گفتم: "اوه کلاریسا، حق با توئه. من کاملاً گیجم. تو فکر می‌کنی با این شانس موفقیت‌های آینده رو دور انداختم؟"

"من فقط می‌خوام تو در مورد این تصمیم خوب فکر کنی. این کارو می‌کنی سارا؟"

"آره، باشه."

"بعدش بهم زنگ می‌زنی؟"

"آره، کلاریسا؟"

"چیه عزیزم؟"

"ممنونم."

من مکالمه را قطع کردم و به آرامی از آن تپه‌ی کوتاه پایین رفتم. پشت سرم باد علف‌های وحشی را تا بالای درختان بلوط به آسمان می‌برد و صدای وحشیانه‌ی رعد و برق در دوردست‌ها شنیده می‌شد. پیش رویم کشتزار ایزابلا سر به راه و مطیع، سرزنده و شاداب در میان حصارهای آهنی تزیین شده‌اش ایستاده بود. وقتی پای انتخاب به میان می‌آید، مشکل می‌توان فهمید که آنچه واقعاً از زندگی می‌خواهیم چیست.

راه به نظرم طولانی‌تر شده بود. وقتی لارنس و زنبورکوچک را دیدم، تندتر رفتم تا به آنها برسم. آن‌طور که آنجا ایستاده بودند، نه به هم نگاه می‌کردند و نه با هم حرف می‌زدند، آن‌ها خیلی غمگین به نظر می‌رسیدند. با خودم فکر کردم: **خدایا چقدر احمقم.** من همیشه خودم را زنی اهل عمل، انعطاف‌پذیر و سازگار با شرایط می‌دانستم. بلافاصله به این فکر کردم: **اگه همین الآن برگردم و به جایی برسم که تلفنم آنتن داشته باشه، به ناشر زنگ می‌زنم و می‌گم که من اشتباه کردم. اونم نه یه اشتباه کوچک بلکه یه اشتباه اساسی. بزرگ‌ترین اشتباه تمام عمرم.** یک هفته‌ی تمام که توأم با حسن رفتار و ادب و نزاکت بود، من فراموش کردم که دختری حساس و از منطقه‌ای روستایی هستم. چیزی در لبخند زنبور کوچک و در انرژی او بود که مرا دلبسته‌اش می‌کرد و این دلبستگی‌ها از ما احمق می‌سازد. یک هفته‌ی تمام من به راستی فکر

می‌کردم آدم خوبی هستم، کسی که می‌تواند اوضاع را تغییر دهد. این مطلب که یک زن آرام، اهل عمل و داغدار هستم که به سختی می‌توانم حواسم را بر کارم متمرکز کنم، از ذهنم پریده بود. من بدون هیچ دلیلی فراموش کردم که هیچ‌کس قهرمان نیست و همه فاسد و گندیده‌اند. این عجیب نیست؟ و حالا ممکن است لطفاً زندگی سابقم را به من برگردانید؟

از جایی آن طرف محوطه‌ی پوشیده از چمن، نسیم صدای پارس سگ‌ها را با خودش آورد. زنبور کوچک به اطراف نگاه کرد و مرا دید. من یکراست به سمت او و لارنس رفتم.

من دستم را به طرف هر دوی آن‌ها دراز کردم ولی در همین وقت متوجه شدم که چارلی دیگر با آن‌ها نیست.

پرسیدم: "چارلی کجاست؟"

حتی حالا هم فکر کردن به آن ماجرا دردناک است. به اطراف نگاه کردم. به هر طرف می‌دویدم و اسم چارلی را فریاد می‌زدم. دور تا دور محوطه‌ی چمن را دویدم و داخل تاریکی‌های حاشیه‌ی جنگل بوته‌های آزالیا را نگاه کردم. لابه‌لای نیزار کنار برکه را به دقت جستجو کردم. آن‌قدر فریاد زدم که صدایم دورگه و خشن شد. اما پسرم هیچ‌جا نبود. وحشتی دردآور سرتاپای وجودم را گرفت. بخش‌های خردمند وآزموده‌ی مغزم خاموش شد، همان بخش‌هایی که قادر به درست فکر کردن بود. به گمانم گردش خون در آن‌ها متوقف شده و در عوض به چشم‌ها، پاها و ریه‌هایم هجوم آورده بود. نگاه می‌کردم، می‌دویدم و فریاد می‌زدم و در تمام این مدت اطمینانی ناگفتنی به اینکه کسی چارلی را ربوده بود، در قلبم رشد می‌کرد.

در امتداد یکی از کوره راه‌ها دویدم و به خانواده‌ای که برای پیک‌نیک در محوطه‌ی بازی مستقر شده بودند رسیدم. مادر — که موهای خرمایی‌اش انگار انتهایش کز خورده بود — پا برهنه و چهارزانو بر قالیچه‌ای پیچازی نشسته و دور و برش پر بود از پوست نارنگی و نارنگی‌های درسته. او سرگرم مطالعه‌ی مجله‌ی موسیقی بی‌بی‌سی بود. مجله را روی قالیچه باز گذاشته و با پا آن را نگه داشته بود تا صفحه‌هایش را باد ورق نزند. حلقه‌ای نقره بر دومین انگشت پایش دیده می‌شد. دو دختربچه که موهای سرخ آتشین داشتند و پیراهن‌های چیت پیچازی برتن، کنار مادرشان روی قالیچه نشسته و پنیر پرورده می‌خوردند. پدر که کوتاه و خپل بود و موهای طلایی داشت کمی آن طرف‌تر ایستاده و با موبایلش صحبت می‌کرد. او داشت می‌گفت: "اونجا این روزا تَله‌ی گردشگراس. تو باید به یه جای خلوت و دنج بری، مثل کرووواسی یا مراکش. به هر صورت ارزش پول تو اینجاها بیشتره."

من در محوطه‌ی باز جلوتر رفتم و همه طرف را وارسی کردم. مادر سرش را بالا گرفت و به من نگاه کرد. گفت: "اوضاع روبه‌راهه؟"

گفتم: "پسرمو گم کردم."

او مات و بهت‌زده نگاهم کرد. من هم احمقانه به رویش لبخند زدم. نمی‌دانستم با صورتم چه کنم. ذهن و جسمم برانگیخته شده بودند تا با کودک‌آزاران و گرگ‌ها مبارزه کند. در رویارویی با چنین مردمانی عادی که بساط پیک‌نیک پهن کرده و چنین چشم‌انداز دلنشینی ایجاد کرده بودند، دلتنگی و رنج و ناراحتی من ناامیدانه و مبتذل به نظر می‌رسید. وقت

شناسی اجتماعی‌ام با وحشت و ترس عصبی‌ام در جنگ بود. احساس شرمساری می‌کردم. از سر غریزه می‌دانستم که لازم بود با آن زن به آرامی صحبت کنم، البته اگر قرار بود به طور شفاف ارتباط برقرار کنم و بدون اتلاف وقت اطلاعاتی را که لازم داشتم به دست بیاورم. من سخت تلاش می‌کردم – شاید در تمام مدت عمرم برای یافتن نقطه‌ی تعادل میان ظرافت و جنون در تلاش بودم.

گفتم: "خیلی معذرت می‌خوام. من پسرمو گم کردم."

زن از جا بلند شد و به دور و بر محوطه‌ی باز نگاهی انداخت. نمی‌توانستم درک کنم که چرا تمام حرکات او آن‌قدر کُند بود. انگار که من در هوا سیر می‌کردم و او به زمین چسبیده بود.

من گفتم: "قدّش انقدره ولباس **بت‌من** پوشیده."

زن با همان دور کُند گفت: "متأسفم، من چیزی ندیدم."

ادای هر کلمه یک عمر طول می‌کشید. انگار که او داشت این جمله را بر سنگ حک می‌کرد. قبل از اینکه جمله‌اش به پایان برسد من تقریباً از محوطه خارج شده بودم. پشت سرم صدای مرد را شنیدم که می‌گفت: "تو همیشه می‌تونی از بسته‌های مسافرتی ارزون‌تر استفاده کنی. می‌تونی فقط بلیت سفر بخری و وقتی اونجا رسیدی یه اقامتگاه خوب پیدا کنی."

من در هزار توی کوچکی که از کوره راه‌هایی تاریک در میان بوته‌های آزالیا تشکیل شده بود می‌دویدم و چارلی را صدا می‌زدم. هراز گاه داخل تونل‌های تاریک زیر شاخه‌های بوته‌ها چهار دست و پا می‌خزیدم. بازوهایم خراشیده شده و از خراش‌ها خون بیرون زده بود، ولی دردی احساس

نمی‌کردم. هیچ نمی‌دانم چه مدت آن‌طور می‌دویدم. شاید پنج دقیقه و شاید همان‌قدر که طول کشید تا خداوند عالم را خلق کرد و بعد بشریت را بر اساس تصور خودش ساخت. اما در این خلقت تسکین و آرامشی ندید و در وحشت، مرگِ اندوهناکِ همه چیز را نظاره کرد. در حالی که می‌دانست در نهایت باز هم تنها و بدون تسلی باقی می‌ماند. من یک طوری دوباره به محلی که چارلی در آنجا با چوب‌ها شهر خودش را ساخته بود رسیدم. در حالی که اسم او را فریاد می‌زدم آن شهر چوبی را خراب کردم. حتّی زیر تلّ چوب‌هایی که تنها بیست سانتیمتر ارتفاع داشت دنبال پسرم می‌گشتم. با دست علف‌های خشک شده را زیر و رو می‌کردم. مسلماً می‌دانستم پسرم زیر آن‌ها نبود. حتی آن وقتی که زیر هر برآمدگی را جستجو می‌کردم، این را می‌دانستم. لای برگ‌های خشک یک پاکت خالی چیپس و یک چرخ شکسته‌ی کالسکه پیدا کردم. با زیر و رو کردن پس‌مانده‌های گردش‌های خانوادگی روزهای گذشته ناخن‌هایم می‌شکست و از زیر آن‌ها خون بیرون می‌زد.

در آن طرف محوطه‌ی چمن زنبورکوچک و لارنس که از جستجو در جنگل بوته‌های آزالیا برمی‌گشتند را دیدم. به سمت آن‌ها دویدم، اما در نیمه راه، آخرین فکر عقلانی به ذهنم رسید. چارلی روی چمن نبود، زیر بوته‌ها هم نبود، پس او می‌بایست در دریاچه باشد. حتی فکر کردن به آن باعث شد احساس کنم دومین بخش ذهنم هم خاموش شد. وحشتی عصبی برای بلعیدن من از درون سینه‌ام خارج شد. به لارنس و زنبورکوچک پشت کردم و به طرف دریاچه دویدم و خودم را در آب انداختم. ابتدا تا زانو و

بعد تا کمر در آب فرو رفتم و در همان حال آب گل‌آلود دریاچه را به هم می‌زدم و می گشتم و رو به زنبق‌های آبی و اردک‌های وحشت‌زده اسم چارلی را فریاد می‌زدم.

زیر آب، بر سطح گل و لای کف دریاچه چیزی به چشمم خورد. آن پایین، لای زنبق‌ها و در حالتی که موج‌های کوچک آن را کج و معوج می کرد، به نظر می‌رسید صورتی به سفیدی استخوان باشد. دست دراز کردم و آن را گرفتم و بالا کشیدم. در نور، جمجمه‌ی شکسته یک خرگوش بود. همین‌طور که آن را بالا گرفته و آب گل‌آلود از آن می‌چکید، تازه متوجه شدم که موبایلم در همان دستی بود که جمجمه را گرفتم. تلفنم از دست رفته — زندگی‌ام از دست رفته و یک جایی میان بوته‌ها و یا دریاچه گم شده بود. من آنجا در آب ایستاده و جمجمه‌ی خرگوش را در دست داشتم. دیگر نمی‌دانستم چه بایستی بکنم. صدای سوت شنیدم و فوراً به پایین نگاه کردم. فهمیدم که صدای باد بود که در حدقه‌های خالی جمجمه می‌پیچید و این درست زمانی بود که واقعاً شروع کردم به جیغ کشیدن.

چارلی او- رورکی. چهار ساله. **بت‌من.** چه فکری از ذهنم گذشت؟ دندان‌های سفید و بی‌نقصش، نگاه مصمم و متمرکزش زمانی که با آن آدم‌های پلید می‌جنگید. آن‌طوری که وقتی غمگین بودم مرا در آغوش می کشید. آن‌طوری که بعد از ماجرای آفریقا در میان دنیاها سرگردان بودم — دنیای اندرو و لارنس، زنبورکوچک و شغلم — من دوان دوان همه جا می‌رفتم مگر به دنیایی که به آن تعلق داشتم. چرا هیچ‌وقت به طرف چارلی ندویده بودم؟ بر سر خود فریاد می‌زدم. پسرم، پسر قشنگم رفته و ناپدید

شده بود. درست همان‌طور که وقتی من به جهات دیگر نگاه می‌کردم، او در زندگی من غایب بود. به آینده‌ای که از سر خودخواهی برای خود ساخته بودم نگاه کردم. به روزهای خالی و پوچ پیش رویم که هیچ پایانی نداشتند.

در این وقت دستی بر شانه‌ام احساس کردم. لارنس بود. او مرا به بیرون دریاچه هدایت کرد و من کنار دریاچه ایستادم. در باد می‌لرزیدم.

لارنس گفت: "سارا، لازمه که برنامه‌ریزی شده عمل کنیم. تو همینجا بمون و مدام صداش بزن تا اگه جایی سرگردون مونده بدونه کجا باید بیاد. من می‌رم به محوطه‌ی کشتزار و از همه می‌خوام که شروع به گشتن کنن، خودم هم می‌گردم و زنبور کوچک، تو تلفن منو بگیر و برو تا یه جایی آنتن پیدا کنی. اون‌وقت به پلیس تلفن بزن. بعد برو جلوی در ورودی و منتظر اومدنشون باش تا وقتی رسیدن بهشون نشون بدی ما کجاییم."

لارنس موبایلش را به دست زنبور کوچک داد و بعد رو به من کرد و گفت: "می‌دونم به نظر زیاده‌روی می‌یاد. ولی پلیس کارشو خوب بلده. از طرفی مطمئنم قبل از اومدن اونا ما چارلی رو پیدا می‌کنیم. اما به احتمال ضعیف اگه پیداش نکنیم منطقی‌تره که هر چه زودتر پلیس رو وارد ماجرا کنیم."

من گفتم: "خیلی خب، همین الان این کارو بکن."

زنبور کوچک هنوز آنجا ایستاده بود و تلفن لارنس در دستش بود. او با چشم‌هایی که از وحشت گشاد شده بود به ما خیره نگاه می‌کرد. من نمی‌فهمیدم که او چرا راه نمی‌افتاد.

گفتم: "برو."

او هنوز به من زل زده بود. "پلیس ..."

تازه متوجه شدم. **شماره. البته! او شماره تلفن اضطراری را نمی‌دانست.**

گفتم: "شماره‌ی ۹۹۹."

او همان‌طور آنجا ایستاد. من متوجه اشکال کار نمی‌شدم.

او گفت: "سارا، پلیس."

من خیره نگاهش کردم چشم‌هایش التماس می کردند. او وحشت‌زده به نظر می‌رسید و بعد به آرامی حالت چهره‌اش تغییر کرد و محکم و مصمم شد. زنبور کوچک نفسی عمیق کشید و سرش را به علامت تأیید تکان داد. او برگشت و ابتدا به آرامی و بعد به سرعت به سمت در ورودی کشتزار شروع به دویدن کرد. وقتی زنبور کوچک به نیمه‌ی راه رسیده بود لارنس ناگهان از سر تعجب دستی بر دهانش گذاشت و گفت: "وای خدای من، پلیس."

"چی؟"

"دیگه هیچی، مهم نیست."

لارنس به داخل هزارتوی میان شاخه‌های بوته‌های آزالیا دوید. من وسط محوطه‌ی چمن رفتم و شروع کردم به صدا زدن چارلی. صدا می‌زدم و صدا می‌زدم، در حالی که اردک‌های روی دریاچه محتاطانه چرخ زدن همیشگی‌شان را از سر می گرفتند. شلوار جین مرطوبم باعث شد از وزش باد بلرزم. در ابتدا اسم چارلی را با صدایی بلند فریاد می‌زدم تا او صدایم را

بشنود. ولی همین‌طور که صدایم ضعیف‌تر می‌شد متوجه شدم که از یک مرز دیگر هم گذشتم. حالا فقط اسمش را صدا می‌زدم تا خودم آن را بشنوم و از ادامه‌ی حضورش در این دنیا اطمینان حاصل کنم. فهمیدم که آن اسم تنها چیزی بود که من داشتم. صدایم تا حد پچ‌پچ پایین آمد و با هر نفس می‌گفتم **چارلی**.

چارلی آمد. او خودش به تنهایی آمد و دوان دوان از زیر شاخه‌های درهم پیچیده‌ی بوته‌های آزالیا خارج شد. سرتا پا خاکی و کثیف بود و شنل خفاشی‌اش را با خودش می‌کشید. به طرفش دویدم و بازوانم را دور بدنش حلقه کردم و او را محکم در آغوش کشیدم. صورتم را به گردنش چسباندم و بوی تند عرق بدنش را و بوی اسیدی خاک را به ریه‌هایم کشیدم. اشک‌ها بر صورتم جاری شدند. در گوشش زمزمه می‌کردم: "چارلی، دنیای من، تمام زندگیم."

او گفت: "مامی ولم کن! داری منو لِه می‌کنی!"

"تو کجا بودی؟"

چارلی دست‌هایش را در حالی که کف آن‌ها رو به بالا بود از دو طرف باز کرد و انگار که من آدمی ساده لوح باشم جواب داد: "خُب معلومه، تو غار خفاشی خودم."

"اوه، چارلی. تو فریادای ما رو نشنیدی؟ ندیدی چطوری دنبالت می‌گشتیم؟"

چارلی زیر نقاب خفاشی‌اش تبسم کرد. او گفت: "قایم شده بودم."

"چرا؟ چرا نیومدی بیرون؟ نمی‌تونستی ببینی ما چقدر نگران بودیم؟"

پسرم غم‌زده به زمین نگاه کرد و گفت: "لارنس و زنبور کوچیک عصبانی بودن و با من بازی نمی‌کردن. منم رفتم تو غار خفاشی خودم."

"اوه چارلی. مامی گیج شده بود و رفتارش به طرز احمقانه‌ای خودخواهانه بود. چارلی، بهت قول می‌دم دیگه هیچوقت احمقانه رفتار نکنم. تو تموم دنیای منی، اینو می‌دونی؟ من خودم دیگه اینو فراموش نمی‌کنم. تو هیچ می‌دونی چقدر برام ارزش داری؟"

چارلی چند بار پلک زد و احساس کرد فرصت خوبی به دست آورده. پس گفت: "می‌تونم یه بستنی بخورم؟"

من پسرم را در آغوش کشیدم و گرمای نفس خواب‌آلودش را بر گردنم احساس کردم. از پشت پارچه‌ی سیاه نازک لباسش فشار آرام و مصرانه‌ی استخوانش‌هایش را زیر بدنش حس می‌کردم.

***

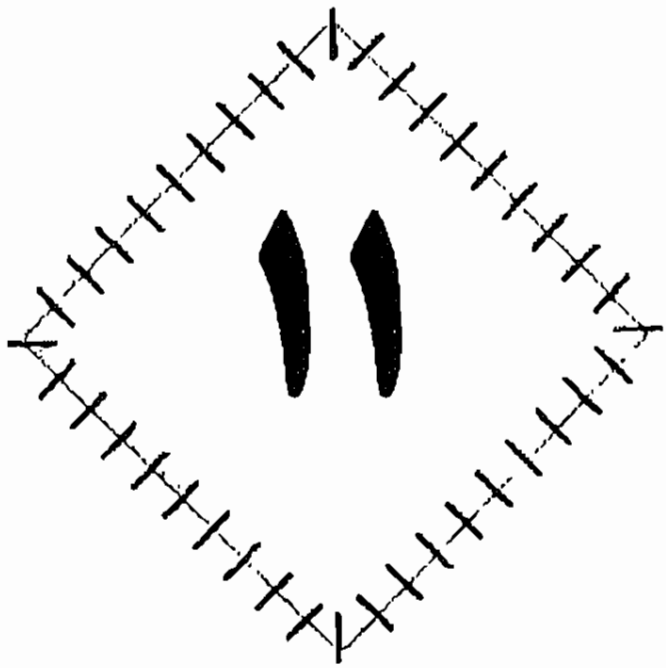

مأموران پلیس پانزده دقیقه بعد رسیدند. سه نفر بودند. آن‌ها با یک اتومبیل نقره‌ای که دو طرف آن سرتاسر نواری از چهارخانه‌های آبی و نارنجی بود و یک ردیف چراغ روی سقف آن قرار داشت، به آرامی آمدند. آن‌ها در امتداد جاده‌ی خاکی تا دروازه‌ی کشتزار ایزابلا و جایی که من ایستاده بودم راندند. بعد از اتومبیل پیاده شدند و کلاه‌هایشان را بر سر گذاشتند. آن‌ها پیراهن سفید آستین کوتاه و جلیقه‌های سیاه ضخیمی که روی آن‌ها خطوط چهارخانه‌ی سیاه و سفید داشت پوشیده بودند. جلیقه‌ها جیب‌های زیادی داشت و در آن جیب‌ها باتوم، بی‌سیم، دستبند و چیزهای دیگری که نمی‌توانستم اسم‌شان را حدس بزنم گذاشته بودند. با خودم فکر کردم: **چارلی از اینا خوشش می‌یاد. این پلیسا بیشتر از بت‌من ابزار و وسایل دارن.**

اگر می‌خواستم این داستان را برای دخترهای زادگاهم تعریف کنم می‌بایست برایشان توضیح دهم که پلیس‌های بریتانیایی با خودشان تفنگ حمل نمی‌کردند.

"واا هیچ تفنگی؟"

"هیچ تفنگی."

"چطوره که اون همه وسیله با خودشون حمل می‌کنن ولی مهم‌ترین چیزو فراموش می‌کنن؟ پس اونا چه طوری آدم بَدا رو می‌کُشن؟"

"اونا آدم بدارو نمی‌کشن. اگه شلیک کنن معمولاً به درد سر می‌افتن."

"واا عجب مملکت شَلَم شوربایی! پلیس اجازه نداره تفنگ داشته باشه."

و من ناچار می‌شدم سرم را تکان دهم و تکرار کنم: "بیشتر عمرم در اون کشور با همین سردرگمی‌ها گذشت."

مأموران پلیس در اتومبیل را پشت سرشان محکم به هم کوبیدند: "بَنگ!" من به خود لرزیدم. وقتی شما یک پناهنده‌اید یاد می‌گیرید که به درها توجه کنید. وقتی که درها باز یا بسته‌اند، صدای مخصوص آن‌ها و اینکه شما کدام طرف در هستید.

یکی از مأموران پلیس به من نزدیک شد. آن دو مأمور دیگر سرهایشان را یک‌وری گرفته و به رادیویی که بر سر شانه‌ی جلیقه‌هایشان قرار داشت گوش می‌دادند. آن پلیسی که نزدیک شد زیاد از من مسن‌تر به نظر نمی‌رسید. او قد بلندی داشت و موهای نارنجی‌اش از زیر کلاهش پیدا بود. من سعی کردم به رویش لبخند بزنم، ولی نتوانستم. آن قدر نگران چارلی بودم که سرم داشت می‌چرخید. از این

می‌ترسیدم که انگلیسی حرف زدن به سبک ملکه از یادم برود. سعی کردم آرامشم را حفظ کنم.

اگر آن مأمور پلیس به من مظنون می‌شد می‌توانست به اداره‌ی مهاجرت زنگ بزند. بعد یکی از کارمندان آنجا بر کامپیوترش کلیک می‌کرد و سابقه‌ی مرا می‌خواند. آن وقت مرا از کشور اخراج می‌کردند. به این ترتیب من دیگر می‌مُردم، در حالی که هیچ کس گلوله‌ای شلیک نکرده بود. حالا می‌فهمیدم چرا مأموران پلیس با خودشان اسلحه حمل نمی‌کردند. در یک کشور متمدن، شما تنها با یک «کلیک» می‌میرید. عمل کشتن در جایی خیلی دور، در ساختمانی در قلب کشور، جایی که پر از کامپیوتر و فنجان قهوه است صورت می‌گیرد.

من به مأمور پلیس خیره شدم. او صورت بی‌رحمی نداشت. البته مهربان هم به نظر نمی‌رسید. او جوان بود و رنگ‌پریده و هنوز بر صورتش چین و چروکی دیده نمی‌شد. او مثل یک تخم‌مرغ معصوم و بی‌گناه بود. همان مأمور اگر در اتومبیل را باز و مرا وادار به سوار شدن می‌کرد، از نظر او این کار فقط هدایت کردن من به داخل اتومبیل بود. ولی من چیزهایی را می‌دیدم که او قادر به دیدنشان نبود. من غبار سرخ شفاف را بر صندلی‌ها می‌دیدم. من سر شاخه‌های خشک کاساوا را که باد کف اتومبیل انداخته بود می‌دیدم. من آن جمجمه‌ی سفید را روی داشبورد می‌دیدم، همین‌طور گیاهان و علف‌های رَوَنده‌ی جنگلی را که از درزهای کف و شیشه‌های شکسته‌ی پنجره‌ها وارد اتومبیل شده بودند می‌دیدم. برای من، در اتومبیل باز می‌شد و من از انگلستان خارج می‌شدم و یکراست به دردسرهای

کشورم برمی‌گشتم. وقتی که می‌گویند: **'این روزها دنیا خیلی کوچک است'** منظورشان همین است.

مأمور پلیس به دقت مرا نگاه کرد. رادیوی نصب شده بر جلیقه‌اش می‌گفت: **"چارلی براوو، اقدام کنید."**

من گفتم: "اسمش چارلی براوو نیست، چارلی او- رورکیه."

افسر پلیس با نگاهی بی‌حالت به من خیره شد. بعد گفت: "شما همون خانومی هستین که تلفن زد؟"

من سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و گفتم: "من شما رو به جایی که هستن می‌برم." بعد به طرف کشتزار حرکت کردم.

افسر پلیس گفت: "خانوم. چند مطلب جزئی. رابطه‌ی شما با شخص گمشده چیه؟"

من ایستادم و به طرفش چرخیدم و گفتم: "این موضوع اهمیتی نداره."

"خانوم، این جزء مراحل گاره."

گفتم: "چارلی گم شده. خواهش می‌کنم. ما نمی‌تونیم وقت تلف کنیم. من بعداً همه چیزو براتون می‌گم."

"خانوم، دور تا دور این کشتزار حفاظ نرده‌ای داره. اگه اون بچه اینجا باشه، گم نمی‌شه. پس دونستن یه سری جزییات اساسی ضرری نداره."

افسر پلیس سر تا پایم را برانداز کرد. بعد گفت: "ما داریم دنبال یه کودک مذکر، از نژاد سفید می‌گردیم، درسته؟"

"ببخشین؟"

"کودک مذکر از نژاد سفید. یه پسر بچه‌ی سفیدپوست"

"بله، درسته. مادرش داخل محوطه‌ی کشتزاره."

"و شما پرستار بچه هستین؟"

"نه، این‌طور نیست. خواهش می‌کنم، من اصلاً نمی‌فهمم چرا ..."

او یک قدم به سمتم آمد و من نتوانستم خودداری کنم و یک قدم عقب رفتم.

او گفت: "خانوم، به نظر می‌رسه شما به شکلی غیر عادی نسبت به من عصبی هستین. چیزی هست که لازم باشه بدونم؟"

او به آرامی این حرف‌ها را می‌زد و تمام مدت به چشمانم نگاه می‌کرد.

من در حدّ توانم شقّ و رقّ ایستادم. لحظه‌ای چشمانم را بستم و وقتی دوباره آن‌ها را باز کردم خونسردانه به چشم‌های افسر پلیس نگاه کردم و با لحن ملکه الیزابت دوم گفتم: "تو چطور جرأت می‌کنی؟"

مأمور پلیس انگار که من او را زده باشم یک قدم عقب رفت. او سرش را پایین انداخت و رنگ به رنگ شد و زیر لب گفت: "معذرت می‌خوام خانوم."

بعد از چند لحظه او دوباره به من نگاه کرد. ابتدا نگاهش شرم‌زده بود ولی کم‌کم حالتی عصبانی صورتش را پوشاند. من فهمیدم که یک بار دیگر زیاده‌روی کرده بودم. من باعث شرمندگی‌اش شده بودم و این چیزی بود که نیازی نداشت برای دخترهای زادگاهم یا دخترهای کشور شما توضیح دهم. وقتی شما باعث شرمندگی مردی شوید از او یک آدم خطرناک می‌سازید. مأمور پلیس برای مدتی طولانی به چشمانم نگاه کرد و من به شدت احساس وحشت کردم. فکر نمی‌کردم که بتوانم این ترس را

پنهان کنم، پس ناچار شدم سرم را پایین بیندازم. در همین وقت بود که آن افسر پلیس رو کرد به یکی از دو پلیس دیگر و گفت: "این یکی رو اینجا نگه دار و مشخصاتش رو بپرس. من و پُل می‌ریم به محلی که مادر بچه هست."

من گفتم: "خواهش می‌کنم. لازمه راهو بهتون نشون بدم."

افسر پلیس لبخندی سرد به رویم زد و گفت: "ما پسرای بزرگی هستیم، خودمون راهو پیدا می‌کنیم."

گفتم: "نمی‌فهمم مشخصات منو واسه چی می‌خواین."

"خانوم، من مشخصاتتو می‌خوام چون کاملاً واضحه که نمی‌خوای مشخصاتت رو بهم بگی. این معمولاً لحظه‌ایه که لازم می‌دونم این مشخصات رو داشته باشم. خانوم هیچ دلیل شخصی وجود نداره. جالبه که بدونی در پرونده‌های افراد گمشده معمولاً یه آدم عادی که تلفن می‌زنه و به پلیس خبر می‌ده همون آدمیه که سرنخ این ناپدید شدن در دستشه."

من همانجا ایستادم و او را که همراه همان کسی که اسمش پُل بود از دروازه عبور می‌کرد تماشا کردم. آن مأمور پلیس دیگر به من نزدیک شد و شانه‌ای بالا انداخت و گفت: "معذرت می‌خوام خانوم. اگه ممکنه از این طرف بیاین. داخل اتومبیل گشت راحت بشینین تا من مشخصاتتونو یادداشت کنم. این کار فقط یه دقیقه طول می‌کشه و من معطلتون نمی‌کنم. در این فاصله به شما اطمینان می‌دم اگه بچه اونجا باشه، همکارام پیداش می‌کنن."

او در عقب اتومبیل پلیس را باز ومرا وادار به سوار شدن کرد. او در را

باز گذاشت و شروع کرد به صحبت کردن با رادیو. او لاغر بود و مچ دست‌هایش باریک و رنگ‌پریده و شکمش هم کمی برآمده بود درست مثل افسر نگهبان بازداشتگاه که در صبح روزی که ما را مرخص کردند نوبت کشیکش بود. داخل اتومبیل پلیس بوی نایلون و سیگار می‌داد.

پس از مدتی آن افسر پرسید: "خانوم اسمتون چیه؟"

گفتم: "چرا می‌خوای بدونی؟"

"ببین، ما در هفته دو تا سه مورد اشخاص گمشده داریم و همیشه خونسردانه با موقعیت برخورد می‌کنیم. ما اینجا هستیم تا کمک کنیم. شاید این وضعیت در ذهن تو روشن باشه ولی ما تا وقتی که چندتا سوال نپرسیم، نمی‌دونیم با چه موقعیتی مواجهیم. وقتی که سطح رو بتراشی معمولاً می‌بینی که یه داستان قدیمی زیرش پنهونه. خونواده‌ها معمولاً عجیب‌ترین موارد هستن. اغلب چندتا سؤال می‌پرسی و تازه متوجه می‌شی آدمی که گمشده چرا خودشو گم و گور کرده. نمی‌دونم منظورمو می‌فهمی یا نه." او لبخندی زد و ادامه داد: "اشکالی نداره، تو مظنون نیستی."

"معلومه که نیستم."

"خب، پس اگه ممکنه با اسمت شروع کنیم."

من آهی کشیدم. احساس می‌کردم خیلی غمگینم. حالا دیگر می‌دانستم همه چیز برایم تمام شده بود. نمی‌توانستم اسم واقعی‌ام را به پلیس بگویم چون آن وقت می‌فهمیدند که بودم. اما یک اسم قلّابی هم نداشتم که به آن‌ها بگویم. جنیفر اسمیت، آلیسون جونز — وقتی مدرکی برای اثبات نداشته باشی هیچ کدام از این اسم‌ها واقعی نیستند.

هیچ‌چیزی حقیقت ندارد مگر اینکه یک جایی در آن ساختمان پر از کامپیوتر و فنجان قهوه در مرکز بریتانیا بر صفحه‌ی نمایشگر کامپیوتر ثبت شده باشد. در صندلی عقب اتومبیل پلیس من راست نشستم. نفس عمیقی کشیدم و مستقیماً به چشم‌های افسر پلیس نگاه کردم.

"اسم من زنبور کوچکه."

"میشه لطفاً هجی کنی؟"

"ز-ن-ب-و-ر-ک-و-چ-ک."

"خانوم این اسم کوچکه یا اسم فامیل؟"

"این تمام اسم منه. من همینم."

افسر پلیس آهی کشید و رویش را برگرداند و با رادیوی سر شانه‌اش صحبت کرد. "چارلی براوو به مرکز. ممکنه یه واحد بفرستین به موقعیت ما؟ موردی هست که باید برای انگشت‌نگاری و تشخیص هویت اعزام بشه."

بعد برگشت و رو به من کرد. او دیگر لبخند نمی‌زد.

گفتم: "خواهش می‌کنم اجازه بدین به پیدا کردن چارلی کمک کنم."

او سرش را به علامت مخالفت تکان داد. "همینجا بمون." و در را بست.

من برای مدتی طولانی همانجا نشستم. بدون وزش باد، در قسمت عقب اتومبیل پلیس هوا خیلی گرم بود. من همانجا منتظر شدم تا گروهی دیگر از افسران پلیس آمدند و مرا با خودشان بردند. آن‌ها مرا در یک وانت استیشن سوار کردند. من از پشت پنجره‌ی عقب که حفاظ آهنی داشت دور شدن کشتزار ایزابلا را تماشا کردم.

عصر همان روز سارا و لارنس به ملاقاتم آمدند. من در بازداشتگاه موقت، در اداره‌ی پلیس کینگستون بالای رود تایمز زندانی بودم. نگهبان بدون در زدن ناگهان در را باز کرد و سارا وارد سلول شد. او چارلی را همراهش آورده بود. چارلی در بغلش خوابیده بود و سرش روی شانه‌ی سارا قرار داشت. آن‌قدر از اینکه می‌دیدم چارلی سالم و در امان است خوشحال شدم که شروع به گریه کردم. من گونه‌ی چارلی را بوسیدم. او در خواب پیچ و تابی خورد و آه کشید. از سوراخ‌های نقاب خفاشی‌اش می‌دیدم که در خواب لبخند می‌زد. این باعث شد من هم لبخند بزنم.

بیرون سلول، لارنس داشت با یک افسر پلیس جر و بحث می‌کرد. "این مسخره‌اس. اونا نمی‌تونن اخراجش کنن. اون اینجا خونه داره، پشتیبان مالی داره."

افسر پلیس گفت: "اینا قوانین من نیست آقا. آدمای اداره‌ی مهاجرت قوانین خودشونو دارن."

"ولی مطمئناً شما می‌تونین به ما فرصت تشکیل پرونده بدین. من واسه وزارت کشور کار می‌کنم و می‌تونم تقاضای تجدید نظر کنم."

آن افسر گفت: "آقا از حرفی که می‌زنم ناراحت نشین. ولی من اگه واسه وزارت کشور کار می‌کردم و تمام این مدت می‌دونستم که اقامت این خانوم غیرقانونیه، الآن دهنمو می‌بستم."

"ولی فقط یه روز، بیست و چهار ساعت. خواهش می‌کنم."

"خیلی متأسفم آقا."

"محض رضای خدا. انگار دارم با یه آدم آهنی حرف می‌زنم."

"آقا، منم مثل شما از گوشت و خون هستم. اما موضوع اینه همون‌طوری که گفتم این قوانینو من ننوشتم."

داخل سلول من، سارا داشت گریه می‌کرد.

او گفت: "منو ببخش زنبور، اصلاً متوجه نبودم. اصلاً به فکرم نمی‌رسید. تصور می‌کردم که تو از سر کندذهنی سر جات ایستادی و نمی‌ری تلفن بزنی. وقتی لارنس تو رو فرستاد که زنگ بزنی، اون حتی خودشم فکر نمی‌کرد ... منم فکر نمی‌کردم ... و حالا ... اوه خدای من. تو می‌دونستی چه اتفاقی ممکنه رخ بده. ولی بدون یه کلمه حرف و بدون اینکه به خودت فکر کنی این کارو کردی."

من لبخندی زدم و گفتم: "ارزششو داشت. این کار ارزش پیدا کردن چارلی رو داشت."

سارا رویش را از من برگرداند.

"سارا، غمگین نباش. پلیس چارلی رو پیدا کرد، مگه نه؟"

او دوباره رو به من کرد و به آرامی در حالی که با چشمانی درخشان نگاهم می‌کرد جواب داد: "آره، زنبور. اونا یه جستجوی گسترده ترتیب دادن و چارلی رو پیدا کردن. از تو ممنونم زنبورکوچیک. من در عمرم کسی رو مهربون‌تر ... و شجاع‌تر از تو ندیدم. اوه، خدای من."

بعد سارا سرش را به گوشم نزدیک کرد و آهسته گفت: "اجازه نمی‌دم اونا این کارو بکنن. یه راهی پیدا می‌کنم. من نمی‌ذارم تو رو پس بفرستن تا کشته بشی."

من به سختی سعی کردم لبخند بزنم.

برای بقا، تو باید ظاهر خوب داشته باشی و یا خوب صحبت کنی. در مورد من، من زبان انگلیسی ملکه را یاد گرفتم. هرچه را که می‌توانستم در مورد شما آموختم و فکر می‌کردم که در این کار موفق شده‌ام ولی در آن لحظه، حتی یک کلمه‌ی مناسب پیدا نمی‌کردم. من دست چپ سارا را دستم گرفتم و آن را بالا آوردم تا مقابل لب‌هایم و بعد تنها قسمت نرمی را که از انگشتش باقی مانده بود بوسیدم.

آن شب من نامه‌ای برای سارا نوشتم. افسر نگهبان کاغذ و مداد در اختیارم گذاشت و قول داد که آن را پست کند. من نوشتم:

سارای عزیز، بابت نجات جانم از تو متشکرم. برخورد دنیاهای ما انتخاب خودمان نبود. من تا مدت‌ها فکر می‌کردم که دنیاهای ما به هم پیوسته‌اند. ولی این فقط رویایی زیبا بود. غصه‌دار نباش. این حق تو است که دوباره زندگی ساده‌ای داشته باشی. فکر می‌کنم به زودی آن‌ها به سراغم می‌آیند. دنیاهای ما از هم جدا هستند و حالا ما هم باید از هم جدا شویم.

با عشق

زنبور کوچک

آن‌ها ساعت چهار صبح به دنبالم آمدند. سه افسر اونیفورم‌پوش اداره‌ی مهاجرت بودند، یک زن و دو مرد. من صدای برخورد کفش‌هایشان را با کفپوش لینولئوم راهرو می‌شنیدم. تمام شب بیدار بودم و در انتظار آن‌ها. هنوز پیراهن تابستانی را که سارا به من داده بود و دور یقه‌اش تور داشت پوشیده بودم و وسایلم را در کیسه‌ی پلاستیکی شفافی حمل می‌کردم. من

از جا برخاستم. به این ترتیب هنگامی که آن‌ها با سر و صدا در سلول را باز کردند، آنجا منتظرشان بودم. ما از سلول خارج شدیم. در پشت سرم بسته شد. "بوم!" این صدای در بود، فقط همین. بیرون ساختمان، در خیابان باران می‌بارید. آن‌ها مرا در قسمت عقب یک وانت استیشن سوار کردند. خیابان خیس و مرطوب بود و نور چراغ‌های ماشین‌ها بر سطح خیابان پخش می‌شد. یکی از پنجره‌های عقب استیشن تا نیمه باز بود. عقب اتومبیل بوی استفراغ می‌داد ولی هوایی که از پنجره‌ی نیمه باز وارد می‌شد بوی لندن داشت. در سرتاسر خیابان‌ها پنجره‌های آپارتمان‌ها با پرده‌های کشیده و بسته‌شان انگار ساکت و کور بودند. من بدون اینکه کسی شاهد رفتنم باشد ناپدید می‌شدم. آن افسر زن دست مرا با دستبند به پشتی صندلی جلو بسته بود.

من گفتم: "نیازی نیست بهم دستبند بزنی. چطور می‌تونم فرار کنم؟"

افسر زن برگشت و متعجب نگاهم کرد. "خیلی خوب انگلیسی حرف می‌زنی. بیشتر آدمایی که ما جلبشون می‌کنیم یه کلمه هم بلد نیستن."

"من فکر می‌کردم اگه بتونم اون‌طوری که شما صحبت می‌کنین، حرف بزنم می‌تونم اینجا بمونم."

آن افسر زن لبخند زد و گفت: "اهمیتی نداره که چطور صحبت می‌کنی، تو فقط اطلاعات منابع رو تخلیه کردی. موضوع فقط اینه که تو به اینجا تعلق نداری."

در انتهای خیابان استیشن پیچید. من از پشت حفاظ توری آهنی پنجره‌ی عقب نگاه کردم و دیدم دو ردیف خانه‌هایی که حیاط‌هایشان متصل به هم بود ناپدید شدند. من به چارلی که در آن لحظه زیر لحافش در خوابی عمیق

بود فکر کردم، به آن لبخند شجاعانه‌اش و از اینکه دیگر هرگز او را نمی‌دیدم قلبم درد گرفت و اشک در چشمانم حلقه زد.

گفتم: "لطفاً به من بگو به اینجا **تعلق** داشتن یعنی چی؟"

افسر زن برگشت تا به من نگاه کند و گفت: "خُب، تو لازمه که بریتانیایی باشی و صاحب ارزش‌های ما."

من از آن زن رویرگرداندم و باران را تماشا کردم.

□

سه روز بعد گروهی دیگر از مأموران مرا از یک بازداشتگاه موقت دیگر خارج کردند و همراه یک دختر دیگر سوار مینی‌بوس کردند. آن‌ها ما را به فرودگاه هیدرو بردند و یکراست از میان صف ترمینال فرودگاه عبور دادند و به اتاقی کوچک فرستادند. آن‌ها به ما گفتند که بر زمین بنشینیم —هیچ صندلی‌ای در اتاق نبود. در آن اتاق ما بیست نفر بودیم —زن و مرد —و همگی دستبند به دست داشتیم. هوای داخل اتاق خیلی گرم بود. هیچ هوای تازه‌ای وارد نمی‌شد و نفس کشیدن مشکل بود. نگهبانی در قسمت جلوی اتاق ایستاده بود. یک نگهبان زن. او یک باتوم و یک قوطی اسپری فلفل در کمربندش داشت. از او سوال کردم: "اینجا چه اتفاقی داره می‌افته؟"

نگهبان لبخندی زد و جواب داد: "اتفاقی که داره اینجا می‌افته اینه که چند تا ماشین پرنده ی بزرگ که ما به‌شون می گیم **هواپیما** دارن از روی اسفالتی که ما بهش می گیم **باندپرواز** بلند می‌شن و یا فرود می‌یان. چون اینجا محلیه که ما بهش می گیم **فرودگاه**. و به زودی یکی

از این هواپیماها به مقصد سرزمین -- **گوم!گوم! بونگو!**[1] یعنی همونجایی که شما از اونجا اومدین، از زمین بلند می‌شه و شما چه خوشتون بیاد و چه خوشتون نیاد، قراره توی اون هواپیما باشین. حالا بازم کسی سؤالی داره؟"

ما برای مدتی طولانی انتظار کشیدیم. بعضی‌ها را از اتاق بیرون بردند. یکی از آن‌ها گریه می‌کرد. دیگری که مردی لاغر اندام بود خیلی عصبانی به نظر می‌رسید. او در برابر نگهبان مقاومت کرد و نگهبان با باتومش دوبار به شکم آن مرد کوبید و مرد آرام گرفت.

من همان‌طور که نشسته بودم به خواب رفتم. وقتی که بیدار شدم پیراهنی ارغوانی و یک جفت پای قهوه‌ای پیش رویم دیدم.

"ایوت!"

زن برگشت و به من نگاه کرد. ولی او ایوت نبود. ابتدا از اینکه دوستم را نمی‌دیدم ناراحت شدم، ولی بعد فهمیدم که خوشحالم. اگر آن زن ایوت نبود معنی‌اش این بود که این شانس وجود داشت که ایوت هنوز آزاد باشد. او را مجسم کردم که با پیراهنی ارغوانی و دمپایی‌هایش زیر آسمان آبی در خیابان‌های لندن قدم می‌زد و ابروهایش را با مداد کشیده بود. نیم کیلو ماهی نمک‌سود می‌خرید و قاه‌قاه می‌خندید. یو ها ها ها ها! از این فکر لبخندی بر لب‌هایم نشست.

زنی که ایوت نبود به من نگاهم کرد و اخم‌هایش را در هم کشید. او گفت: "تو چته؟ خیال می‌کنی اونا می‌خوان ما رو به تعطیلات بفرستن؟"

---

۱. کنایه از آفریقا و طبل‌هایش. م

من بازهم لبخند زدم و گفتم: "آره، تعطیلات برای تمام عمر."

او رویش را برگرداند و دیگر با من حرف نزد و زمانی که اسمش را صدا کردند تا برای سوار شدن به هواپیما برود بدون ایجاد دردسر رفت و حتی نگاهی به پشت سرش نینداخت.

وقتی که رفتن آن زن را دیدم موقعیت خودم هم به نظرم واقعی‌تر رسید. حالا برای اولین بار احساس وحشت می‌کردم. از برگشتن می‌ترسیدم. گریه می‌کردم و اشک‌هایم را که جذب کفپوش‌های قهوه‌ای کثیف می‌شد تماشا می‌کردم.

آن‌ها هیچ غذا و آبی به ما نمی‌دادند و من کم‌کم ضعیف می‌شدم. بعد از گذشت چند ساعت دیگر به دنبالم آمدند. آن‌ها یکراست مرا برای سوار شدن به هواپیما بردند. آن‌ها مسافران دیگر، آن‌هایی که بابت بلیت پول داده بودند، را وادار کردند کناری بایستند تا قبل از دیگران از پله‌ها بالا بروم. همه به من خیره شده بودند. مرا به انتهای هواپیما بردند، به آخرین ردیف صندلی‌ها قبل از توالت. مرا بر صندلی کنار پنجره نشاندند و نگهبانی هم کنارم نشست، مردی قوی هیکل با سری تراشیده و حلقه‌ای بر گوش. او یک تی‌شرت آبی مارک نایک و یک شلوار مشکی مارک آدیداس پوشیده بود. او دستبندها را از دستم باز کرد و من برای سرعت بخشیدن به گردش خون دستم مچ‌هایم را مالیدم.

آن نگهبان گفت: "متأسفم. منم مثل تو از این وضع افتضاح بیزارم."

گفتم: "پس چرا به این کار ادامه می‌دی؟"

مرد شانه‌ای بالا انداخت و کمربند ایمنی‌اش را بست. بعد گفت: "اینم یه

کاره، مگه نه؟"

او مجله‌ای از پشت صندلی جلویی برداشت و آن را باز کرد. آگهی فروش ساعت‌های مچی مردانه و همچنین هواپیماهای بادی مخصوص کودکان در مجله بود.

من گفتم: "اگه این کارو دوست نداری تو باید شغل دیگه‌ای واسه خودت انتخاب کنی."

"کسانی که این شغلو انتخاب می‌کنن، هیچ کدوم دوستش ندارن. من هیچ تخصصی ندارم. قبلاً کارگری می‌کردم ولی هیچ‌وقت نمی‌تونی با کارگرای لهستانی رقابت کنی. حالا اونا در مقابل یه زبون خوش و یه پاکت سیگار، یه روز تموم کار می‌کنن. بنابراین اینجام و دخترایی مثل تورو به تعطیلاتی واسه‌ی تمام عمر می‌برم. در واقع در جایی که داریم می‌ریم، این تو هستی که باید منو همراهی کنی. راستی اونجا اسمش چی بود؟"

"نیجریه."

"آره، همین بود. اونجا هوا گرمه، نه؟"

"از انگلستان گرم‌تره."

"فکرشو می‌کردم. جایی که شماها از اونجا می‌یاین معمولاً گرمه."

او دوباره به سراغ مجله‌اش رفت و چند صفحه ورق زد. هر بار که ورق می‌زد، با زبان انگشتش را تر می‌کرد. روی بندهای انگشتانش خالکوبی‌هایی به شکل نقطه‌های کوچک آبی رنگ وجود داشت. ساعت مچی‌اش بزرگ و طلایی رنگ ولی آب طلای روی آن تقریباً رفته بود.

ساعتش به یکی از ساعت‌های داخل مجله شبیه بود. او چند صفحه‌ی دیگر هم ورق زد و بعد سر برگرداند و به من نگاه کرد.

"تو زیاد حرف نمی‌زنی، درسته؟"

من از سر بی‌اعتنایی شانه بالا انداختم.

او گفت: "اشکالی نداره، من اهمیت نمی‌دم. هر چی نباشه بهتر از آبغوره گرفتنه."

"آبغوره گرفتن؟"

"بعضی از آدمایی که من همراهی‌شون می‌کنم گریه و زاری راه می‌ندازن. باورت بشه یا نه، زن‌ها بدترین‌شون نیستن. یه بار یه تبعیدی مرد داشتم، می‌رفتیم زیمبابوه. شش ساعت تموم یکسره گریه کرد. مثل یه بچه اشک و آب دهن و دماغش از همه جا راه افتاده بود. شوخی نمی‌کنم. بعد از مدتی واقعاً ناراحت کننده می‌شه. خودت که می‌دونی، به خاطر مسافرای دیگه. همه چشم غره می‌رفتن. منم فقط می‌گفتم: 'آروم باش مرد. شاید اصلاً چنین اتفاقی نیفته'. ولی هیچ فایده‌ای نداشت. اون مدام به یه زبون خارجی با خودش حرف می‌زد و گریه می‌کرد. من از اینکه بعضی از شماها رو تحویل می‌دم متأسف می‌شم ولی اون یکی، لحظه‌شماری می‌کردم تا زودتر تحویلش بدم. هرچند بابت اون کار پول خوبی هم گرفتم. بعدش تا سه روز هیچ پروازی نبود و اونا به ناچار منو تو هتل شرایتون جا دادن. سه روز تموم از تلویزیون مسابقات ورزشی رو تماشا می‌کردم و نصف روز اضافه حقوق می‌گرفتم. البته آدمایی که واقعاً این پولو پرداخت می‌کنن پیمانکارای عمده هستن. من الآن واسه یه شرکت هلندی کار می‌کنم. اونا هستن که تمام این

بازی رو می‌گردونن. اونا بازداشتگاه‌های مهاجرا رو اداره می‌کنن، اونا رو تبعید می‌کنن و بابت این کاراشون پول می‌گیرن. از هر طرف پول دستشون می‌یاد، حالا چه شما تو بازداشتگاه باشین چه اخراج بشین. قشنگه، نه؟"

"آره، قشنگه."

آن مرد انگشتش را چند بار به آرامی به شقیقه‌اش کوبید و گفت: "این روزا، تو باید همین‌طوری فکر کنی، مگه نه؟ این اقتصاد جهانیه."

هواپیما به حرکت درآمد. روی سطح آسفالت باند دنده عقب می‌رفت. چند صفحه‌ی تلویزیون از سقف پایین آمد. برای ما فیلمی در مورد رعایت اصول ایمنی پخش کردند. آن‌ها گفتند که اگر کابین هواپیما پر از دود می‌شد ما چه می‌بایست بکنیم. همچنین گفتند که جلیقه‌های نجات ما کجا قرار دارد، این درصورت فرود در آب بود. من متوجه شدم که آن‌ها برای نجات از وضعیت تبعید به کشوری که احتمال دارد شما را به خاطر آنچه شاهدش بوده‌اید بکُشند، چیزی نگفتند. در ضمن اطلاعات بیشتر بر کارت ایمنی و در جیب صندلی مقابل هر مسافر قرار داشت.

صدای غرشی عظیم و ترسناک شنیده شد و من با خودم فکر کردم: **به ما حقه زدن. من خیال می‌کردم به یه سفر می‌ریم ولی این‌طور که معلومه می‌خوان همینجا نابودمون کنن.** اما در همین وقت شتاب گرفتیم. همه چیز شروع به لرزیدن کرد و به طرز وحشتناکی نوک هواپیما بالا رفت و ناگهان لرزش‌ها متوقف، صداها خاموش و دلم آشوب شد. مرد کنار من، همان نگهبان، به من نگاه کرد و خنده سر داد.

"آروم باش عزیزم. ما توی هوا هستیم."

بعد از برخاستن از زمین صدای خلبان از بلندگوها شنیده شد. او گفت که در ابوجا[1]، پایتخت نیجریه، روزی آفتابی و زیباست.

من متوجه شدم که برای چند ساعت ما در کشور هیچ کس نبودیم. به خودم گفتم: **اینجا رو ببین زنبور کوچیک. تو بالاخره داری پرواز می‌کنی. ویز، ویز.**

بینی‌ام را به پنجره‌ی هواپیما چسباندم و جنگل‌ها و مزارع و جاده‌ها را با اتومبیل‌های کوچکشان و زندگی‌های با ارزششان تماشا کردم. در مورد خودم، احساس می‌کردم که زندگی برایم به پایان رسیده بود. از آن بالا بالاها در آسمان، تک و تنها، می‌توانستم پستی‌ها و بلندی‌های دنیا را ببینم.

و بعد صدایی شنیدم، صدایی مهربان و ملایم که برایم آشنا بود.

آن صدا گفت: "زنبور؟"

من از پنجره رو گرداندم و سارا را دیدم. او در ردیف میان صندلی‌ها ایستاده بود و لبخند می‌زد. چارلی دستش را گرفته و او هم لبخند می‌زد. او لباس **بت‌من** پوشیده بود و چنان تبسمی بر لب داشت که انگار همین الآن آدم‌های پلید را کشته بود.

چارلی گفت: "ما توی آسمونه، نیستش؟"

سارا گفت: "نه عزیزم، ما توی آسمونیم، این‌طور نیست؟"

من چیزی را که می‌دیدم درک نمی‌کردم. سارا از بالای سر نگهبان خم شد و دست بر دستم گذاشت.

---

1. Aboja

"لارنس فهمید که تو رو با کدوم پرواز می‌برن. شب نشده اون چندتا آدم به درد بخور پیدا می‌کنه. ما نمی‌تونستیم بذاریم تو تنها بری، زنبور. می‌تونستیم بت‌من؟"

چارلی گفت: "نه، چون تو دوست مایی."

آن نگهبان نمی‌دانست چه بایستی بکند. او گفت: "من حالا همه چیزو دیدم."

سرانجام از جایش بلند شد و به سارا و چارلی جا داد تا کنارم بنشینند. همین‌طور که گریه می‌کردم، آن‌ها مرا در آغوش کشیدند. مسافران دیگر در صندلی‌هایشان چرخیده بودند تا این معجزه را تماشا کنند و هواپیما با سرعت پانصد و پنجاه مایل در ساعت ما را به سوی آینده می‌برد.

بعد از مدتی برای ما بادام‌زمینی و کوکاکولای قوطی آوردند. چارلی سریع نوشیدنی‌اش را خورد و کوکاکولا از بینی‌اش بیرون زد. سارا پس از تمیز کردن صورت چارلی رو کرد به من و گفت: "من متعجبم که چرا اندرو یه یادداشت نذاشت. بعد که در موردش فکر کردم دیدم این روش اندرو نبود. اون واقعاً دوست نداشت راجع به خودش بنویسه."

من در تأیید حرفش سرم را تکان دادم.

"به هر حال اون چیزی بهتر از یه یادداشت برام گذاشت."

"چی؟"

سارا لبخندی زد و گفت: "یه داستان."

□

در ابوجا درهای هواپیما را باز کردند و سیل گرما و خاطرات به داخل سرازیر شد. ما زیر آفتاب درخشان پیاده آسفالت باند فرودگاه را طی

کردیم. در ساختمان ترمینال، محافظم مرا به مسئولان تحویل داد و گفت: "خدانگهدار، موفق باشی عزیزم."

در اتاقی کوچک مأموران پلیس نظامی منتظرم بودند. آن‌ها اونیفورم پوشیده و عینک‌های آفتابی قاب طلایی زده بودند. چون سارا با من بود آن‌ها نمی‌توانستند دستگیرم کنند و سارا از کنارم دور نمی‌شد. او گفت: "من یه روزنامه‌نگار بریتانیایی هستم. هر کاری با این زن بکنین، گزارش می‌دم."

مأموران پلیس نظامی مردّد بودند، پس به فرمانده‌شان تلفن زدند. فرمانده که اونیفورم خال خالی پوشیده و کلاه بِرِه‌ی قرمز بر سر داشت، آمد. روی گونه‌هایش چند جای خراش که نشانه‌ی قبیله‌اش بود دیده می‌شد. او به مدارک اخراجم نگاهی انداخت و بعد به من و سارا و چارلی چشم دوخت. او مدتی طولانی همانجا ایستاد و شکمش را خاراند و سرش را به علامت تأیید تکان داد. بعد گفت: "چرا این بچه این جوری لباس پوشیده؟"

سارا مستقیماً به چشمانش نگاه کرد و جواب داد: "این بچه معتقده که نیروهای مخصوصی داره."

فرمانده تبسم و کرد و گفت: "خب، من یه مرد عادی هستم و در این لحظه هیچ کدوم از شماها رو دستگیر نمی‌کنم."

همه خندیدند ولی پلیس نظامی از فرودگاه تاکسی ما را دنبال کرد. من خیلی وحشت‌زده بودم ولی سارا دستم را گرفت و گفت: "ترکت نمی‌کنم. مادامی که چارلی و من اینجا هستیم تو در امانی."

پلیس‌ها بیرون هتل ما ماندند. ما دو هفته آنجا ماندیم، همین‌طور پلیس نظامی.

□

پنجره‌ی اتاق ما رو به ابوجا بود. تا کیلومترها ساختمان‌های بلند به چشم می‌خورد. ساختمان‌هایی بلند و تمیز. بعضی از آن‌ها را شیشه‌های نقره‌ای پوشانده و انعکاس تصویر بلوارهایی دراز و مستقیم در آن‌ها دیده می‌شد. زمانی که خورشید غروب ساختمان‌ها را به رنگ سرخ براق در می‌آورد من آن‌ها را تماشا می‌کردم و بعد تمام شب هم تماشا می‌کردم. من نمی‌توانستم بخوابم.

وقتی خورشید طلوع می‌کرد در فاصله‌ی میان افق و انتهای ابرها می‌درخشید. در حالی که چهار برج سر به فلک کشیده با نور چراغ‌های برق روشن بودند، خورشید بر گنبد طلایی مسجد نورافشانی می‌کرد. منظره‌ی زیبایی بود. سارا به بالکن اتاقمان آمد و مرا در حالتی پیدا کرد که آنجا ایستاده و به آن منظره خیره شده بودم.

او گفت: "اینجا شهر توئه. بهش افتخار می‌کنی؟"

" هیچ نمی‌دونستم توی کشورم چنین چیزی وجود داره. من هنوز سعی دارم احساس کنم که اینجا مال منه."

من همانجا ایستادم. هوا گرم‌تر شد و گرما شدت گرفت. خیابان‌ها پر و شلوغ شد از تاکسی‌ها و تاکسی‌های موتوری و فروشنده‌های پیاده که با میله‌هایی که از آن‌ها تی‌شرت و روسری آویزان بود در حرکت بودند.

چارلی داخل اتاق که دستگاه تهویه کار می‌کرد نشسته و کارتون تلویزیون را تماشا می‌کرد. سارا تمام کاغذهای اندرو را بر میز پایه کوتاهی

پخش کرده بود. روی هر دسته کاغذ، ما یک لنگه کفش، چراغ و یا لیوان گذاشته بودیم تا باد پنکه‌های سقفی آن‌ها را پخش و پلا نکند. سارا توضیح می‌داد که چطور خیال داشت کتابی را که اندرو تحقیق در مورد آن را انجام داده بود بنویسد. او گفت: "لازمه که من داستان‌های بیشتری از زندگی کسانی مثل تو جمع‌آوری کنم. تو فکر می‌کنی ما می‌تونیم اینجا این کارو انجام بدیم؟ بدون اینکه به جنوب کشور سفر کنیم؟"

من پاسخ ندادم. من چند برگ از آن کاغذها را خواندم و بعد دوباره رفتم و روی بالکن ایستادم. سارا آمد و کنارم ایستاد و پرسید: "موضوع چیه؟"

من با سر به سمت اتومبیل پلیس نظامی که آن پایین در خیابان انتظار می‌کشید اشاره کردم. دو مرد با اونیفورم‌های سبز و کلاه بِرِه‌ی قرمز و عینک آفتابی به اتومبیل تکیه داده بودند. یکی از آن‌ها به بالا نگاه کرد. او با دیدن ما چیزی گفت و همکارش هم به بالا نگاه کرد. آن‌ها مدتی طولانی به بالکن ما خیره نگاه کردند، بعد هر کدام سیگاری روشن کردند و سوار اتومبیل شدند. یکی درصندلی جلو و دیگری در صندلی عقب. در اتومبیل باز بود و پاهای آن‌ها با آن چکمه‌های سنگین‌شان بر آسفالت قرار داشت.

من گفتم: "خودت می‌دونی که جمع‌آوری داستان فکر خوبی نیست."

سارا در مخالفت با من سرش را تکان داد. "موافق نیستم. به نظرم ما فقط اینطوری می‌تونیم تو رو در امان نگه داریم."

پرسیدم: "منظورت چیه؟"

او که داشت خیابان را نگاه می‌کرد سرش را بالا کرد و گفت: "مشکل

ما اینه که تو فقط داستان خودتو داری. یه داستان تو رو ضعیف می‌کنه. اما به محضی که ما صد تا داستان جمع‌آوری کنیم، تو قوی می‌شی. اگه ما بتونیم نشون بدیم بلایی که سر دهکده‌ی تو اومد به سر صدتا دهکده‌ی دیگه‌م اومده، اون وقت دیگه قدرت دست ماست. لازمه که ما داستان آدمایی رو که ماجرایی مثل ماجرای تو رو پشت سر گذاشتن گردآوری کنیم. لازمه که این موضوع رو غیرقابل انکار کنیم. بعد ما می‌تونیم این داستانا رو واسه یه وکیل بفرستیم. ما به مسئولین نشون می‌دیم که اگه اتفاقی برات بیفته، اون داستانا مستقیماً در رسانه‌ها منتشر می‌شه، می‌فهمی؟ به نظر من اندرو امید داشت که با کتابش چنین کاری بکنه. این روش اونه برای نجات دخترایی مثل تو."

من شانه بالا انداختم و گفتم: "اگه مسئولین ترسی از رسانه‌ها نداشته باشن چی؟"

سارا در تأیید حرفم سرش را به آرامی تکان داد. "این احتمال هم هست. من نمی‌دونم. تو خودت چی فکر می‌کنی؟"

من به برج‌های ابوجا نگاه کردم. آن ساختمان‌های عظیم در آن گرما درخششی لرزان داشتند، انگار موهوم و خیالی بودند. گویی با پاشیدن مشتی آب بر صورت و بیدار شدن، ناپدید و فراموش می‌شدند.

گفتم: "نمی‌دونم. من نمی‌دونم در کشورم وضع چطوره. تا چهارده سالگی کشورم تشکیل می‌شد از سه مزرعه‌ی کاساوا و یک درخت لیمبا. بعد از اون، من در کشور شما بودم. پس از من نپرس در کشورم کارا چطور پیش می‌ره."

سارا گفت: "اوهوم". او یک دقیقه صبر کرد و بعد ادامه داد: "پس تو می‌خوای ما چی‌کار کنیم؟"

من دوباره به شهری که ما از بالکن می‌دیدیم نگاه کردم. برای اولین بار دیدم که چقدر فضای خالی در آن بود. بین ردیف‌های ساختمان فاصله‌ی زیادی بود. من فکر می‌کردم آن مربع‌های سبز تیره پارک و باغستان بودند ولی حالا می‌دیدم فقط فضاهایی خالی بودند و انتظار می‌کشیدند تا چیزی در آن‌ها ساخته شود. ابوجا شهری بود که هنوز کامل نشده بود. اینکه می‌دیدم پایتخت کشورم مربع‌های سبزی داشت که به امید ساخت و ساز در آن‌ها نشسته بود، برایم خیلی جالب بود. جالب بود که می‌دیدم کشورم چطور رویاهایش را در کیسه پلاستیکی شفافی حمل می‌کرد.

من به روی سارا لبخند زدم و گفتم: "بیا بریم داستان جمع کنیم."

او پرسید: "تو مطمئنی؟"

من رو به شهر اشاره کردم و گفتم: "من می‌خوام بخشی از داستان کشورم باشم. می‌بینی؟ اونا برام جای خالی گذاشتن."

سارا دستم را محکم در دستش گرفت. "باشه."

"اما سارا؟"

"بله؟"

"یه داستانه که باید اول اونو واسه تو بگم."

من برای سارا تعریف کردم وقتی که اندرو می‌مرد چه اتفاقی افتاد. شنیدن آن داستان سخت بود و تعریف کردنش سخت‌تر. پس از آن من به اتاق برگشتم و او تنها در بالکن ماند. من کنار چارلی روی تخت نشستم و

در حالی که او کارتون تماشا می‌کرد من شانه‌های سارا را که از گریه می‌لرزید تماشا کردم.

□

روز بعد ما کارمان را شروع کردیم. صبح زود سارا به خیابان رفت و پول هنگفتی به مأموران پلیس نظامی که بیرون هتل کشیک می‌کشیدند داد. پس از آن، چشم‌های آن‌ها مثل چشم‌های پشت اسکناس‌هایی بود که سارا به آن‌ها داده بود. آن چشم‌ها چیزی نمی‌دیدند مگر داخل داشبورد اتومبیل پلیس نظامی و داخل جیب اونیفورم مأموران را. تنها قراری که مأموران پلیس با ما گذاشتند این بود که ما هر روز پیش از غروب به هتل برگردیم.

کار من پیدا کردن آدم‌هایی بود که به طور طبیعی از حرف زدن با یک روزنامه‌نگار خارجی وحشت داشتند، ولی با سارا صحبت می‌کردند چون من به آن‌ها اطمینان می‌دادم که او آدم خوبی است. این‌ها آدم‌هایی بودند که هر چه من به آن‌ها می‌گفتم باور می‌کردند، چون داستان من هم شبیه داستان آن‌ها بود. من کشف کردم که در کشورم آدم‌هایی مثل ما زیاد بودند. کسانی که چیزهایی دیده بودند که شرکت‌های نفتی مایل نبودند آن‌ها ببینند. آدم‌هایی که حکومت ترجیح می‌داد ساکتشان کند. ما با یک اتومبیل پژوی سفید قدیمی سرتاسر جنوب شرقی کشورم را گشتیم. آن اتومبیل درست شبیه پژوی کهنه‌ی پدرم بود.

من کنار سارا می‌نشستم و او می‌راند، چارلی هم که لبخند می‌زد و می‌خندید در صندلی عقب بود. ما به موسیقی که از ایستگاه رادیوی محلی پخش می‌شد گوش می‌کردیم. خاک و غبار سرخ کف جاده همه جا پخش می‌شد، حتی داخل اتومبیل و وقتی که در پایان هر روز ما لباس

چارلی را در می‌آوردیم تا او را بشوییم، بر پوست سفید او دو دایره‌ی سرخ مثل دو تکه الماس سرخ رنگ که جای سوراخ‌های نقاب خفاشی‌اش بود دیده می‌شد.

گاهی اوقات وحشت می‌کردم. بعضی اوقات که وارد دهکده‌ای می‌شدیم نگاه مردان را که به من دوخته می‌شد می‌دیدم و به یاد می‌آوردم که من و خواهرم چطور تعقیب می‌شدیم. از این می‌ترسیدم که هنوز چیزی از پول شرکت‌های نفتی باقی مانده باشد تا کسی را اجیر کنند که یک بار برای همیشه دهان مرا ببندد. من از مردان دهکده می‌ترسیدم ولی سارا فقط لبخند می‌زد و می‌گفت: "آروم باش. یادت باشه تو فرودگاه چه اتفاقی افتاد. تا من کنارت هستم، هیچ اتفاقی برات نمی‌افته."

و من به تدریج آرام شدم. در هر دهکده من کسانی را که داستانی داشتند پیدا می‌کردم و سارا حرف‌هایشان را یادداشت می‌کرد. کار ساده‌ای بود. ما شروع کردیم به خوشحال بودن. ما فکر می‌کردیم برای نجات خودمان به قدر کافی تلاش کرده بودیم. فکر می‌کردیم که این حقه‌ی خوبی است.

یک شب، زمانی که دو هفته از اقامت‌مان در کشورم می‌گذشت خواب خواهرم انکی‌رو کا را دیدم. او از دریا بیرون آمد. ابتدا در اثر حرکت چیزی نادیده، بر سطح آب امواجی چرخان ایجاد شد و بعد در فاصله‌ی میان دو موج قسمت بالای سر او و آبی کف‌آلود را که دور آن می‌چرخید دیدم. آن وقت صورت خواهرم از آب خارج شد و او به آرامی به سمت ساحل و به سویم آمد. او لبخندزنان همانجا ایستاد. همان پیراهن گلدار مردانه که من

با آن بازداشتگاه را ترک کرده بودم به تن داشت و پیراهن خیس از آب شور بود. خواهرم یک بار اسمم را بر زبان آورد و بعد منتظر شد.

وقتی که سارا بیدار شد پیش او رفتم و گفتم: "خواهش می‌کنم. باید بریم ساحل دریا. باید با خواهرم خداحافظی کنم."

سارا مدتی طولانی به من نگاه کرد و بعد به علامت موافقت سرش را تکان داد. ما دیگر حرفی نزدیم. آن روز صبح سارا مقدار خیلی بیشتری پول به مأموران پلیس داد- ما به سمت شهر بِنین[1] در جنوب راندیم و بعد از ظهر به آنجا رسیدیم. آن شب را در هتلی سر کردیم که درست شبیه هتل خودمان بود و صبح روز بعد باهم در جهت جنوب راندیم، به سمت ساحل دریا. ما صبح زود که هنوز خورشید در آسمان بالا نیامده بود هتل را ترک کردیم ولی نور آن که از پنجره به داخل اتومبیل می‌تابید طلایی رنگ بود و گرم و درخشان. چارلی آهی کشید و از سر بی‌حوصلگی پایش را بر تشک صندلی عقب کوبید و گفت: "مامی هنوز نرسیدیم؟"

سارا در آینه‌ی جلو به روی او لبخند زد و گفت: "نزدیکه برسیم عزیزم."

جاده از میان یکی از دهکده‌های ماهیگیری آن منطقه خارج شد و ما قدم بر ماسه‌ها گذاشتیم. چارلی خنده سر داد و به طرف ساحل دوید تا قلعه‌های شنی درست کند. من در ساحل کنار سارا نشستم و هر دو به اقیانوس چشم دوختیم. هیچ صدایی به غیر از شکستن امواج در ساحل شنیده نمی‌شد. بعد از مدتی طولانی سارا رو به من کرد و گفت: "از اینکه خودمونو تا اینجا رسوندیم احساس غرور می‌کنم."

---

1. Benin

من دستش را گرفتم. "می‌دونی سارا؟ از زمانی که کشورمو ترک کردم اغلب با خودم فکر می‌کردم، **من این چیزارو چطوری واسه‌ی دخترای زادگاهم توضیح بدم؟**"

سارا خندید و دست‌هایش را از دو طرف رو به ساحل باز کرد و گفت: "خب؟ این وضعو چطوری واسه‌ی دخترای زادگاهت توضیح می‌دادی؟ منظورم اینه که همه‌ی اینا رو باید توضیح بدی، مگه نه؟"

در مخالفت با او سرم را تکان دادم. "نه، من اینارو واسه دخترای زادگاهم توضیح نمی‌دادم."

"توضیح نمی‌دادی؟"

"نه سارا. چون امروز دارم با همه‌ی اونا خداحافظی می‌کنم. حالا ما خودمون دخترای زادگاهم هستیم. تو و من. واسه‌ی من دیگه جایی نمونده که به اونجا برگردم. دیگه لازم نیست این قصه رو واسه کسی تعریف کنم. سارا، از اینکه نجاتم دادی متشکرم."

وقتی که این حرف را می‌زدم سارا گریه می‌کرد، من هم گریه کردم.

با گرم‌تر شدن روز، ساحل پر از آدم شد. ماهیگیرانی که به دل امواج می‌زدند و تورهای پیچ در پیچ براقشان را پیش رو پهن می‌کردند، پیر مردانی که فقط می‌آمدند و آنجا می‌نشستند و به دریا نگاه می‌کردند و مادرانی که کودکانشان را برای آب بازی به ساحل می‌آوردند.

من گفتم: "باید بریم و از این مردم بپرسیم کسی داستانی واسه تعریف کردن داره یا نه."

سارا لبخندزنان به چارلی اشاره کرد. "آره، ولی می‌شه کمی دیرتر بریم.

ببین اون چطور داره کِیف می‌کنه."

چارلی داشت می‌دوید و می‌خندید و به جرأت می‌توانم بگویم که یک دو جین کودک محلی با او می‌دویدند و می‌خندیدند و فریاد می‌کشیدند. چون اگر در کشورم تنها یک چیز باشد که شما معمولاً در ساحل نمی‌بینید، آن چیز یک ابَر قهرمانی سفیدپوست است که قدّش به یک متر هم نمی‌رسد و شنلی پر از ماسه و سفیدک آب شور بر دوش دارد. چارلی با بچه‌های دیگر می‌خندید و می‌دوید و آن‌ها را دنبال می‌کرد.

هوا خیلی گرم بود. من پنجه‌ی پاهایم را در ماسه‌های خنک‌تر فرو بردم. گفتم: "سارا، فکر می‌کنی شما تا کِی می‌مونین؟"

او جواب داد: "نمی‌دونم. می‌خوای با من به انگلستان برگردی؟ ما می‌تونیم این بار برات مدارک قانونی تهیه کنیم."

من شانه‌ای بالا انداختم. "اونجا آدمایی مثل منو دوست ندارن."

سارا لبخند زد. "من انگلیسی هستم و آدمایی مثل تو رو دوست دارم و مطمئناً تنها کسی نیستم که دوستت داره."

"مردم بهت می‌گن که تو دیوونه‌ای."

او لبخند زد. "بذار بگن. بذار هرچی که راحتشون می‌کنه بگن."

ما مدتی طولانی همانجا نشستیم و دریا را تماشا کردیم.

بعد از ظهر از سمت دریا نسیمی شروع به وزیدن کرد و من برای مدتی کوتاه به خواب رفتم. نیمی از بدنم در سایه‌ی درختان ساحل دریا بود و نیمی زیر آفتاب. خورشید آن قدر خونم را گرم کرد که دیگر نمی‌توانستم

چشم‌هایم را باز نگه دارم. صدای امواج دور و نزدیک می‌شد و نفس‌های من با آن‌ها هماهنگ. در همین موقع شروع به خواب دیدن کردم. خواب دیدم که ما با هم در کشورم ماندیم. خوشحال بودم. خواب دیدم که یک روزنامه‌نگار بودم و داشتم داستان کشورم را تعریف می‌کردم. من و چارلی و سارا همگی در یک خانه زندگی می‌کردیم – یک خانه‌ی سه طبقه‌ی بلند در ابوجا. خانه‌ی خیلی قشنگی بود. از آن جاهایی که در آن روزهایی که کتاب انجیل ما به فصل بیست و هفتم انجیل ماتیوس ختم می‌شد، حتی خوابش را نمی‌دیدم. من در این خانه‌ای که در رویا می‌دیدم، خوشحال بودم. آشپز و خدمتکار به رویم لبخند می‌زدند و مرا 'شاهزاده خانم' صدا می‌زدند. هر روز صبح زود پسرک باغبان یک شاخه رز معطر زرد که هنوز قطره‌های شبنم بر ساقه‌اش بود می‌آورد تا به موهایم بزنم. ایوانی از چوب کنده‌کاری شده که به رنگ سفید رنگ‌آمیزی شده بود، مقابل خانه قرار داشت، همین‌طور باغی پیچ در پیچ که پر بود از گل‌های زیبا و درختانی با سایه‌های تاریک. من به سرتاسر کشورم سفر می‌کردم و به همه نوع داستانی گوش می‌دادم. همه‌ی داستان‌ها غم‌انگیز نبودند و من داستان‌های قشنگ زیادی پیدا می‌کردم. در آن قصه‌ها ترس و وحشت بود، این درست، ولی شادمانی و سرور هم بود. رویای کشورم فرقی با رویای کشور شما ندارد- آن‌ها به عظمت قلب بشر هستند.

در رویای من لارنس به سارا تلفن زد تا سؤال کند که او کِی به خانه برمی‌گردد. سارا نگاهی به اطراف ایوان انداخت و چارلی را که با مکعب‌هایش خانه می‌ساخت تماشا کرد و لبخندزنان جواب داد: "منظورت چیه؟ ما خونه هستیم."

صدای امواج که خود را بر ساحل می‌کوبیدند مرا از خواب بیدار کرد. صدایش به تیزی صدای باز شدن کشوی صندوق یک فروشگاه بود که با باز شدن آن سکه‌های داخلش به دیواره‌ی خانه —خانه‌های کشو برخورد می‌کند. امواج به ساحل می‌خوردند و عقب‌نشینی می‌کردند، کشو باز و بسته می‌شد.

هنگامی که شما زیر آفتاب سوزان از خواب بیدار می‌شوید، لحظه‌ای خارج از زمان وجود دارد که نمی‌دانید که و یا چه هستید. ابتدا کاملاً احساس آزادی می‌کنید. طوری که انگار می‌توانید خودتان را به هر چیزی تبدیل کنید. پس به نظر می‌رسد که باید پول باشید. ولی بعد نفس داغ چیزی را بر صورتتان احساس می‌کنید و به نظر می‌رسد که پول نیستید و باید همان نسیمی باشید که از سمت دریا می‌وزد و این سنگینی که در اعضاءتان حس می‌کنید سنگینی نمک در باد است و این شیرینی خواب‌آلود که شما را مجذوب کرده به سادگی، خستگی ناشی از فشاری است که شب و روز امواج را بر سطح اقیانوس به حرکت در می‌آورد. اما بعد متوجه می‌شوید که نه، شما نسیم هم نیستید. در واقع می‌توانید ماسه‌ای را که بر پوست برهنه‌تان میخوابد احساس کنید و برای یک آن همان ماسه‌ای می‌شوید که نسیم بر ساحل می‌پاشد. تنها دانه‌ای شن از میان میلیاردها دانه‌ی شن در نسیم. این نامنسجم بودن چقدر دلنشین است. چقدر لذت‌بخش است که بدانید کاری نیست که انجام دهید. چقدر شیرین است که می‌توانید دوباره بخوابید. همان‌طور که ماسه‌ها می خوابند تا باد دوباره به فکر بیدار کردنشان بیفتد. ولی بعد می‌فهمید که نه، شما ماسه هم نیستید چون پوستی که ماسه بر آن

می‌نشیند، پوست خودتان است. خُب، پس شما موجودی پوست‌دار هستید. خب که چی؟ ظاهراً اولین موجودی نیستید که زیر آفتاب خوابیده و صدای کوبیده شدن امواج بر ساحل را می‌شنود. میلیاردها ماهی به همین شکل از دریا بیرون می‌افتند و روی ماسه‌ها بالا و پایین می‌پرند. پس یک ماهی دیگر چه تغییری در این وضع ایجاد می‌کند؟ اما شما یک ماهی در حال مرگ هم نیستید – در واقع خواب نیستید – پس چشم‌هایتان را باز می‌کنید. نگاهی به سر تا پایتان می‌اندازید و می‌گویید: "آه! پس من یه دخترم، یه دختر آفریقایی. این چیزیه که من هستم و همینم باقی می‌مونم." به این ترتیب افسون و جادوی تغییر شکل دادن در رویا به غرش اقیانوس برمی‌گردد.

من در جا نشستم. چند بار پلک زدم و به اطراف نگاه کردم. در جایی که **سایه** نامیده می‌شد زنی سفیدپوست کنارم در ساحل نشسته بود و به خاطر داشتم که اسم آن زن ساراست. صورتش را می‌دیدم. چشم‌هایش گشاد شده بود و به فاصله‌ای دور دست در ساحل خیره نگاه می‌کرد. او به نظر – ذهنم را به دنبال کلمه‌ای در زبان شما که بیانگر حالت چهره‌ی او باشد جستجو کردم – بله، او **وحشت‌زده**، به نظر می‌رسید.

سارا داشت می‌گفت: "وای خدای من! به نظرم ما باید از اینجا بریم."

من خواب‌آلوده لبخند زدم. داشتم فکر می‌کردم: **آره، آره، ما همیشه لازمه که از اینجا بریم. اینجا هر کجا که باشه همیشه دلیل خوبی واسه فرار کردن از اون داریم. این داستان زندگی منه. همیشه دویدن. دویدن و دویدن بدون یک لحظه آرامش. گاهی اوقات زمانی که پدر و مادر و خواهر بزرگم انکی‌روکا رو به یاد می‌یارم،**

فکر می‌کنم تا روزی که مرگ منو به اونا ملحق می‌کنه همیشه باید در حال دویدن و فرار کردن باشم.

سارا دستم را گرفت و سعی کرد مرا از جا بلند کند. "بلند شو زنبور. سربازا دارن میان. از اون طرف ساحل."

من بوی داغ و شور ماسه‌ها را به ریه‌هایم کشیدم. آهی کشیدم و به سمتی که سارا خیره شده بود نگاه کردم. آنجا شش سرباز بودند. آن‌ها خیلی با ما فاصله داشتند. هوا بالای سطح ماسه‌ها آن‌قدر داغ بود که انگار در ارتعاش بود و پاهای سربازان را هم می‌لرزاند و به شکل ترکیبی لرزان از رنگ سبز درآورده بود. به این ترتیب به نظر می‌رسید که آن سربازان، آزاد و رها چون افکار دختری که بر ساحلی داغ از رویاهایش خارج شده، بر سطح چیزی لرزان به سمت ما شناورند. من در مقابل نور شدید چشم‌هایم را تنگ کردم و برق لوله‌ی تفنگ‌های آن سربازان را دیدم. آن تفنگ‌ها از مردانی که آن‌ها را حمل می‌کردند واضح‌تر بود. آن‌ها راست و محکم در جا ایستاده بودند، در حالی که مردان که آن‌ها را بر دوش داشتند در ارتعاش بودند. به این طریق تفنگ‌ها، مغرور و درخشان زیر نور خورشید، انگار سوار بر گاوی نر بر دوش آن مردان سوار بودند و می‌دانستند در صورت مرگ حیوان زیر پایشان، آن‌ها بلافاصله بر حیوان دیگری سوار می‌شدند. به همین ترتیب بود که در کشورم آینده به ملاقاتم آمد. خورشید بر تفنگ‌هایش می‌تابید و بر سرم می‌کوبید. من نمی‌توانستم درست فکر کنم. در آن بعد از ظهر هوا بیش از حد داغ و زمان بیش از حد دیر بود.

گفتم: "چرا اونا اینجا دنبالمون اومدن؟"

"متأسفم زنبور. حتماً کار اون مأمورای پلیس در ابوجاس. من فکر می‌کردم به قدر کافی پول به اونا داده‌م که تا چند روز چشم‌شونو ببندن. اما باید یه کسی خبر داده باشه. به نظرم تو یکی از شهرایی که رفتیم ما رو شناسایی کردن."

می‌دانستم که این حقیقت داشت ولی وانمود می‌کردم که این‌طور نبود. این کار هم به نوعی یک حقه بود. به این کار می‌گویند: **نجات دادن آرام‌ترین بخش یک بعد از ظهر، در حالی که وقت به پایان می‌رسد.**

"سارا، شاید اون سربازا فقط واسه‌ی قدم زدن به ساحل اومده باشن. به هر حال این ساحل خیلی بزرگه. اونا متوجه نمی‌شن که ما کی هستیم."

سارا دست‌هایش را بر گونه‌هایم گذاشت و سرم را چرخاند تا اینکه با هم چشم در چشم شدیم و گفت: "به من نیگا کن. ببین چقدر سفیدم. تو در این ساحل هیچ زن دیگه‌ای رو که این‌طوری باشه می‌بینی؟"

"خب که چی؟"

"اونا دنبال یه دختر و یه زن سفیدپوست و یه بچه می‌گردن. زنبور، تو فقط از ما فاصله بگیر، باشه؟ برو به اون نقطه انتهای ساحل، همونجایی که باقی زنا هستن. تا زمانی هم که سربازا نرفتن، به این طرف نیگا نکن. اگه اونا من و چارلی رو بردن، نگران نشو. اونا هیچ کاری نمی‌تونن با ما بکنن."

چارلی پای سارا را چسبید و سرش را بالا کرد و گفت: "مامی چرا زنبور کوچیک باید بره؟"

سارا گفت: "**بت‌من**، واسه یه مدت طولانی نیست. فقط تا وقتی که سربازا از اینجا برن."

چارلی دست‌هایش را به کمرش زد و گفت: "نمی‌خوام زنبور کوچیک بره."

سارا گفت: "عزیزم، اون مجبوره قایم بشه. فقط واسه‌ی چند دقیقه."

چارلی پرسید: "چرا؟"

سارا به دریا خیره شد. حالت چهره‌اش غمگین‌ترین حالتی بود که در عمرم دیده بودم. او جواب چارلی را می‌داد ولی موقع حرف زدن رو به من کرده بود.

"چون ما هنوز به قدر کافی واسه‌ی نجاتش تلاش نکردیم. چارلی، من فکر می‌کردم که این کارو کردیم. ولی لازمه کارای بیشتری انجام بدیم و عزیزم، ما حتماً این کارو می کنیم. چون اون حالا دیگه عضوی از خونواده ماست و تا زمانی که اون شاد و در امان نباشه فکر نمی‌کنم که ما هم باشیم."

چارلی به پایم چسبید و گفت: "منم می‌خوام با اون برم."

سارا سرش را تکان داد و گفت: "نه **بت‌من**. تو رو واسه‌ی مراقبت از خودم لازم دارم."

چارلی از سر نارضایتی سرش را تکان داد. من به انتهای ساحل نگاه کردم. سربازان حدود پانصد متر با ما فاصله داشتند. آن‌ها آهسته می‌آمدند و به چپ و راست نگاه می‌کردند و به صورت آدم‌هایی که در ساحل بودند دقت می‌کردند. هر از گاهی می‌ایستادند و از جایشان حرکت نمی‌کردند تا اینکه مردم مدارکشان را به آن‌ها نشان می‌دادند.

گفتم» "متشکرم سارا."

من از شیب ساحل پایین رفتم. به جایی که ماسه‌ها سفت شده و امواج در برخورد با آن می‌شکست. به افق غبارآلود نگاه کردم و خط لاجوردی – آبی اقیانوس را دنبال کردم. جایی که خطی از آن دوردست شروع می‌شد و تا ساحل و محلی که امواج به کفی سفید تبدیل می‌شد و بر ماسه‌ها پیش می‌آمد و در آن‌ها فرو می‌رفت، ادامه داشت. در جایی که من ایستاده بودم، بر ماسه‌های زیر پاهایم چیزی باقی نمی‌ماند. من می‌دیدم که چطور این جنب و جوش در آنجا به پایان می‌رسید. ماسه‌های مرطوب زیر پاهایم باعث شد به آن وقتی فکر کنم که آن مردها من و انکی‌روکا را با خودشان بردند و برای اولین بار ترس وجودم را گرفت. حالا دیگر کاملاً بیدار بودم. لب آب زانو زدم و آب شور خنک را به سر و صورتم پاشیدم تا بتوانم به درستی فکر کنم. بعد به سرعت در امتداد ساحل به سمتی که سارا اشاره کرده بود رفتم. آن نقطه دو سه دقیقه با من فاصله داشت. یک برآمدگی بلند صخره‌ای به رنگ خاکستری تیره از جنگل بیرون آمده و ارتفاع آن به نوک درختان جنگل می‌رسند. همین‌طور که رو به دریا می‌رفت از ارتفاعش کم می‌شد ولی آنجا که به دریا می‌رسید، باز هم بلندی‌اش دو برابر قد یک مرد بود. امواج با آن برخورد می‌کردند و انفجاری از کف سفید را به آسمان آبی نقره‌ای می‌پاشیدند. در سایه‌ی این صخره هوا ناگهان خنک می‌شد و پوستم در تماس با آن سنگ تیره می‌لرزید. آنجا در سایه، چند زن بومی در حال استراحت بودند. آن‌ها بر ماسه‌های سخت نشسته و به صخره تکیه داده بودند و بچه‌هایشان اطراف آن‌ها بازی می‌کردند. از روی پاهای مادرانشان می‌پریدند و به طرف آب می‌دویدند. می‌خندیدند و

یکدیگر را به پریدن میان کف‌های سفید غرّانی که امواج در برخورد با صخره می‌ساختند تشویق می‌کردند.

من کنار زن‌های دیگر نشستم و به رویشان لبخند زدم. آن‌ها هم به من لبخند زدند و شروع به حرف زدن به زبانی کردند که من آن را نمی‌فهمیدم. آن‌زن‌ها بوی عرق و دود چوب می‌دادند. من به ساحل پشت سرم نگاه کردم. حالا سربازان نزدیک بودند. زن‌های دور و برم هم به سربازان نگاه می‌کردند. وقتی که سربازان آن قدر نزدیک شدند که رنگ پوست سارا توجه‌شان را جلب کرد، قدم‌هایشان تند شد. آن‌ها مقابل سارا و چارلی توقف کردند. سارا شقّ و رقّ ایستاد و دست‌هایش را به کمر زد و به سربازان خیره شد. فرمانده‌ی سربازان جلو رفت. او قد بلند و آرام بود. تفنگش بر دوشش قرار داشت و با یک دست سرش را می‌خاراند. من می‌توانستم ببینم که داشت لبخند می‌زد. او چیزی به سارا گفت و من دیدم که سارا سرش را به علامت نفی تکان داد. من صدای فریاد آن مرد را می‌شنیدم ولی نمی‌شنیدم که چه می‌گفت. سارا دوباره سرش را تکان داد و چارلی را به پشت خودش برد. زن‌های بومی دور و برم به این صحنه خیره شده بودند و انگار اظهار تعجب می‌کردند. اما بچه‌هایشان همچنان کنار آب مشغول بازی بودند و هیچ توجهی به آنچه در فاصله‌ای از آن‌ها در ساحل رخ می‌داد نداشتند.

فرمانده‌ی سربازان تفنگش را از شانه پایین آورد و آن را به سمت سارا نشانه رفت. سربازان دیگر نزدیک‌تر آمدند و آن‌ها هم تفنگ‌هایشان را پایین آوردند. فرمانده دوباره فریاد زد. سارا فقط سرش را تکان داد. فرمانده

قنداق تفنگش را عقب برد و من فکر کردم می‌خواهد آن را به صورت سارا بکوبد، اما در همین وقت چارلی شروع به دویدن کرد. او به طرف صخره و جایی که ما نشسته بودیم می‌دوید. سرش پایین بود و می‌دوید و شنل خفاشی‌اش پشت سرش بال بال می‌زد. ابتدا سربازا ن فقط می‌خندیدند و دویدن چارلی را تماشا می کردند. اما فرمانده‌ی سربازان نمی خندید. او فریاد زنان چیزی به افرادش گفت و یکی از آن‌ها سر تفنگش را بالا گرفت و به سمت چارلی نشانه رفت. زن‌های اطرافم وحشت‌زده نفس‌ها را در سینه حبس کردند. یکی از آن‌ها جیغ کشید. صدایی شوک‌آور و دیوانه‌وار بود. اولش فکر کردم یک مرغ دریایی درست کنار من جیغ زده بود. از جا پریدم و به آن سمت نگاه کردم. وقتی دوباره به چارلی که هنوز می‌دوید نگاه کردم تکه‌های ماسه‌ی سخت را که اطراف او به هوا می‌پرید دیدم. اول نفهمیدم چیست. ولی با شنیدن صدای شلیک تفنگ که ماسه‌ها را می‌پراند متوجه شدم و شروع کردم به جیغ زدن. سرباز داشت لوله‌ی تفنگشش را می‌چرخاند و دوباره نشانه گیری می کرد. در همین وقت بود که از جا بلند شدم و شروع کردم به دویدن به طرف چارلی. چنان سریع می‌دویدم که نفس‌هایم سینه‌ام را می‌سوزند. در همان حال فریاد می‌زدم: "شلیک نکنین. شلیک نکنین. **من اون کسی هستم که شما می‌خواین.**"

من در حالی می‌دویدم که چشم‌هایم نیمه بسته بود و یک دستم را مقابل صورت باز کرده بودم، انگار با این کار می‌توانستم جلوی گلوله‌ای را که امکان داشت به طرفم بیاید بگیرم. مثل سگی که از ترس تازیانه قوز کرده بود می‌دویدم. ولی هیچ گلوله‌ای به طرفم شلیک نشد. فرمانده‌ی سربازان فریادی

زد و چیزی گفت و آن مرد لوله‌ی تفنگش را پایین برد. تمام سربازان در حالتی که دست‌هایشان به پهلو آویزان بود آنجا ایستاده و تماشا می‌کردند.

در نیمه‌ی راه فاصله میان صخره و سربازان، من و چارلی به هم رسیدیم. زانو زدم و آغوش باز کردم. صورت چارلی از ترس کج و معوج شده بود. او گریه می‌کرد و من او را در آغوش می‌فشردم. منتظر بودم که سربازان بیایند و مرا دستگیرم کنند، ولی آن‌ها نیامدند. فرمانده همانجا ایستاد و تماشا کرد. دیدم که چطور دوباره تفنگش را بر دوش انداخت و شروع به خاراندن سرش کرد. سارا را دیدم که دست‌هایش را پشت سر گذاشته بود و موهایش را می‌کشید و فریاد می‌زد و از سربازی که مانعش می‌شد می‌خواست که رهایش کند.

پس از مدتی طولانی گریه‌های چارلی قطع شد و سرش را رو به من بالا کرد. نقاب **بت‌من** را کمی کنار زدم تا صورتش را ببینم. او به رویم لبخند زد و در فرصتی که فرمانده‌ی سربازان به من داد، در همان دقیقه‌ای که او به عنوان انسانی در برابر انسان دیگر شأن و منزلت مرا در نظر گرفت و پیش از اینکه افرادش را برای دستگیری‌ام به آن ساحل ماسه‌ای سخت بفرستد، مرا به حال خود گذاشت، من هم به روی چارلی لبخند زدم. بالاخره آن لحظه رسیده بود: آرام‌ترین بخش بعد از ظهر در حال پایان. من به روی چارلی لبخند زدم و فهمیدم که او آزاد خواهد بود، حتی اگر من آزاد نباشم. از این طریق آن زندگی که در وجودم بود جایگاهش را در وجود او پیدا می‌کرد و این احساس غم‌انگیزی نبود. احساس کردم قلبم مثل یک پروانه به پرواز درآمد و فکر کردم: **آره همینه. چیزی در درونم زنده**

مونده، چیزی که دیگه مجبور نیست فرار کنه چون ارزشی بالاتر از تمام پول‌های رایج دنیا داره. خونه ی واقعی اون، زندگیه. زندگی نه فقط در این کشور بخصوص یا هر کشور دیگه. بلکه زندگی در قلب مقاومت‌ناپذیر زندگی. من به روی چارلی لبخند زدم و فهمیدم که امیدهای تمام دنیای بشری می‌تواند در وجود یک فرد تجلی یابد. این هم حقه‌ی خوبی بود. به این می‌گفتند، **جهالی شدن.**

گفتم: "چارلی همه چی درست می‌شه."

ولی چارلی به من گوش نمی‌کرد. او داشت می‌خندید و دست و پا می‌زد و می‌خواست که او را پایین بگذارم. چارلی از روی شانه‌ی من به بچه‌های بومی نگاه می‌کرد. آن‌ها هنوز در اطراف صخره و لب آب بازی می‌کردند.

او گفت: "بذار برم! بذار برم!"

سرم را تکان دادم. "نه چارلی. روز خیلی گرمیه. تو نمی‌تونی با این لباس این طرف و اون طرف بدوی، هلاک می‌شی. دارم به‌ات می‌گم، جوش می‌یاری و دیگه به درد جنگیدن با آدم بدا نمی‌خوری. همین الآن لباس **بت‌من** رو در بیار. اون وقت دیگه خودتی و میتونی توی آب خنک بشی."

"نه!"

"خواهش می‌کنم چارلی. این به خاطر سلامتی خودته."

چارلی در مخالفت با من سرش را تکان داد. من او را روی ماسه‌ها گذاشتم. خودم در کنارش زانو زدم و در گوشش گفتم: "چارلی، یادت

میاد بهت قول دادم اگه لباس **بت‌من** رو در بیاری اسم واقعی‌مو به‌ات میگم؟"

چارلی سرش را به علامت تأیید تکان داد.

"هنوزم می‌خوای اسم واقعی منو بدونی؟"

چارلی سرش را به یک طرف کج کرد و هر دو گوش نقاب خفاشی‌اش خم شد. بعد سرش را به سمت دیگر کج کرد و بالاخره مستقیم به چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: "اسم واقعیت چیه؟"

لبخندی زدم و گفتم: "اسم من اودوئه[1]."

"اوو — دوو؟"

"آره، همین. **اودو** یعنی **صلح و آرامش**. تو می‌دونی صلح چیه چارلی؟"

چارلی به علامت نفی سرش را تکان داد.

"صلح یعنی زمانی که مردم می‌تونن اسم واقعی‌شونو به همدیگه بگن."

چارلی تبسم کرد. من از سر شانه‌ی او نگاه کردم. سربازان در ساحل به سمت‌مان می‌آمدند. آن‌ها آهسته قدم‌زنان می‌آمدند. تفنگ‌هایشان را طوری در دست گرفته بودند که لوله‌ی آن به طرف پایین بود. در پایان سفر آن‌ها، همین‌طور که سربازان قدم‌زنان می‌آمدند امواج بر هم می‌غلتیدند و یکی‌یکی به ساحل برخورد می‌کردند. امواج بر هم می‌غلتیدند و می‌غلتیدند و قدرت آن‌ها پایانی نداشت. آن‌ها آن قدر سرد بودند که می‌توانستند دختری را از رویاهایش بیدار کنند، آن قدر پر صدا بودند که می توانستند

---

1. Udo

بارها از آینده تعریف کنند. سرم را خم کردم و پیشانی چارلی را بوسیدم. او به من خیره نگاه می‌کرد.

چارلی گفت: "اودو؟"

"بله، چارلی؟"

"حالا می‌خوام لباس بت‌منمو دربیارم."

سربازان تقریباً به ما رسیده بودند.

آهسته گفتم: "عجله کن چارلی."

چارلی اول نقاب را از سرش برداشت. بچه‌های بومی با دیدن موهای طلایی او از سر بهت‌زدگی آه کشیدند. کنجکاوی آن‌ها بیش از ترس‌شان از سربازان بود. پس با پاهای استخوانی‌شان به طرف جایی که ما بودیم دویدند. آن وقت چارلی باقی تکه‌های لباس **بت‌من** را از تنش درآورد و آن‌ها با دیدن بدن استخوانی سفید او تعجب‌زده گفتند: "اووا" چون در آن محل هرگز چنین بچه‌ای دیده نشده بود و بعد چارلی خنده.سر داد و خودش را از بازوانم بیرون کشید. من راست ایستادم و بدون حرکت ماندم. پشت سرم صدای خفه‌ی چکمه‌های سربازان را بر ماسه‌ها می‌شنیدم و پیش رویم تمام بچه‌های بومی همراه چارلی به طرف صخره‌ی موج‌شکن می‌دویدند. من سختی دست سربازی را بر بازویم احساس کردم ولی برنگشتم. لبخند می‌زدم و چارلی را که با بچه‌ها می‌دوید و دور می‌شد تماشا می‌کردم. او سرش را پایین انداخته و دست‌هایش شادمانانه مثل بال پروانه‌ها حرکت می‌کرد. وقتی که دیدم کودکان در میان کف‌های جوشان امواجی که در نقطه‌ای

میان دنیاها می‌شکستند، با هم بازی می‌کردند اشک شادمانی از چشم‌هایم سرازیر شد. **زیبا** بود. و این کلمه‌ای نیست که لازم باشد برای دخترهای زادگاهم توضیح دهم، چون حالا ما همگی به یک زبان با هم صحبت می کنیم. امواج هنوز، خشمگین و مقاومت‌ناپذیر، خود را به ساحل می کوبیدند. ولی من ... من آن کودکان را که می‌خندیدند و پایکوبی می کردند و آب شور دریا را به سر و روی هم می‌پاشیدند و آفتاب درخشان را تماشا می‌کردم و می‌خندیدم. آن قدر خندیدم و خندیدم تا صدای دریا محو شد.

***

اگر صورت شما از ضربه‌های شدید زندگی متورم شده است، لبخند بزنید و وانمود کنید که مردی چاق هستید.

ضرب‌المثل نیجریایی

دوستان عزیز:
لطفاً به سایت اینترنتی
www.ofoghedoor.com
مراجعه کنید و نظر خود را راجع
به این کتاب بیان کنید.

کاش می توانستی مرا ببینی

سیسیلیا آهرن

ماندانا نوران

من نمی خواهم به شما بگویم در این کتاب چه اتفاقی رخ می دهد. این داستانی حقیقتاً خاص است و من خیال ندارم آن را خراب کنم.

پس فقط می گویم:

این داستان دو زن است

در روزی سرنوشت ساز زندگی این دو نفر تصادفاً با هم برخورد می کند و یکی از آنان از سر ناچاری تصمیم هولناکی می گیرد. دو سال بعد. آن ها دوباره با هم ملاقات می کنند و داستان از همین جا آغاز می شود.

رمان آن دست دیگر

در فهرست برندگان جایزه ی رمان نویسی کاستا قرار گرفت.

کاندید دریافت جایزه ی نویسندگان مردمی برای بهترین کتاب سال ۲۰۰۹ شد.

در فهرست دریافت جایزه ادبی دوبلین قرار گرفت.

از سوی بخش کتاب شناسی نیویورک تایمز به عنوان کتاب برتر برگزیده شد.

9 786006 003238

افق دور

انتشارات شمیم